اطلاعات هفتگی

شماره ۳۷۶۷

چهارشنبه ۳ آبان ۱۳۹۶

بها ۱۵۰۰ تومان



## لیلی رشیدی: سنگینی نام پدر را حس نکردم

## زندگی با من سازش نکرده

## حسّ ششم را جدی بگیرید

## کودکم لجبازی می کند



## سومین یزدانی معروف ورزش



بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:



صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور / حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴ - ۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹



## یادداشت هفته

محمد امین جوادی



# آستانه تحمّل

یکی از مشکلات اجتماعی که در جامعه ما فراوان به چشم می‌خورد، پایین بودن آستانه تحمل افراد است. به عنوان مثال مشغول رانندگی هستید، اگر ثانیه‌ای در ترافیک و در حرکت شما وقفه ایجاد شود، یعنی به اندازه چند متر عقب مانده باشید، راننده ماشین پشت سری شما آنقدر بوق می‌زند که اعصابی برای شما نمی‌ماند در حالیکه شما فقط دو سه ثانیه بیشتر تاخیر نداشته‌اید... در خیابان مشغول رانندگی هستید، کافی است اندکی سرعت شما کم باشد راننده دیگری با شتاب از شما سبقت می‌گیرد یک بوق ممتد هم برای شما می‌زند، با خشم و غضب دستی هم برای شما تکان می‌دهد و گاه حتی بد و بیراهی هم می‌گوید... ناخودآگاه در هنگام پیاده روی حواستان نیست. تنه‌ای به رهگذری می‌زنید، عذرخواهی هم می‌کنید اما طرف به جای نشان دادن لبخندی به نشانه قبول عذرخواهی، نگاه غضبناکی به شما می‌اندازد و ممکن است پرت و پلایی هم به شما بگوید... در مشاجرات و برخوردهای روزمره هم کم تحملی و پرخاش و خشونت کلامی فراوان می‌بینید. گویی آرامش را از ما گرفته‌اند که زود عصبانی می‌شویم. کمتر اهل عذرخواهی هستیم. نگاه مهربان نداریم. همه اینها نشانه‌هایی از ناهنجاریهای رفتاری است که می‌شود آن را نوعی خشونت دانست. علل مختلفی را می‌توان از نظر جامعه‌شناسی و روانشناسی برای وجود این روحیه برشمرد. از جمله اینکه ما در میان اخبار خشونت محاصره شده‌ایم. بیشترین حجم برنامه‌های خبری ما از جمله در رسانه ملی، اخبار قتل و غارت و شکنجه و کشتار است. اکثر فیلمهایی که در تلویزیون به نمایش درمی‌آید متاسفانه پر است از صحنه‌های خشونت، تیراندازی، قتل و آدم کشی. درامهای خانوادگی و درامهای عاطفی و عشقی کمتر فرصت نمایش پیدا می‌کنند. عرصه سیاسی مردان سیاست نیز پر از نزاع و دعواست حتی در مبارزات انتخاباتی خشونتهای کلامی و حمله به یکدیگر به صورت یک سنت درآمده است. در این میان عواملی هم هستند که به این آتش دامن می‌زنند؛ نوع زندگی شهری ما و نیز ناهنجاریهایی که در آن وجود دارد مزید بر علّت‌اند. مثلاً در شهرهای بزرگ و از جمله تهران ترافیک سنگین از جمله آنهاست، کنده کاریهایی که در هر خیابان و محله‌ای می‌بینیم و عدم وجود پارکینگ که گاه مدتها وقت شما را می‌گیرد تا جایی برای پارک اتومبیلتان پیدا کنید. رفتار کارمندان دولت که گاه به رفتار ارباب با رعیت می‌ماند و سنگ اندازیهایی که در جلوی پای شما انجام می‌دهند و کارتان را به درستی راه نمی‌اندازند... همه و همه آستانه تحمل شما را پایین می‌آورد.

در کنار آن عوامل دیگری هم هست که نمی‌توان نسبت به آن بی‌توجه بود از جمله پیدا کردن شغل برای فرزند تحصیل کرده‌تان که مدتهاست به هر دری می‌زنید تا کاری برایش پیدا کنید و نمی‌توانید. پیدا کردن یک دو اتاقه برای جوان عقد کرده‌ای که مدتهاست به دنبال اجاره خانه‌ای مناسب برای سکونت است و در مراجعات مدام به این بنگاه و آن بنگاه به جایی نمی‌رسد و حتی تحقیر هم می‌شود. در کنار همه این موارد تبعیضها و نارواییهای موجود نیز آستانه تحمل جامعه را پایین می‌آورد. انتشار خبر فسادهای بزرگ، اختلاسهای کلان، رشوه، فساد، مطالبات معوق، حقوقهای نجومی و ... که همگی نشانگر وجود تبعیض و فساد هستند، نوعی عصبانیت در شما به وجود می‌آورد که به پایین آمدن آستانه تحمل شما می‌انجامد. مشکلات اقتصادی، تورم، گرانی و بیکاری نیز بر این ناهنجاری‌ها می‌افزاید. لذا مجموعه این عوامل در پایین آمدن آستانه تحمل موثّرند. در کنار همه آنچه که گفتیم اما یک حقیقت دیگر نیز وجود دارد، تغییر در سبک زندگی و نیز بالا رفتن سطح توقعات جامعه. کم طاقتی در برابر مشکلات، دوری از قناعت و نیز عدم تسلیم در برابر تقدیر و چشم و هم‌چشمی و مواردی از این دست نیز نوعی نارضایتی ناخواسته در بسیاری از ما به وجود آورده تا حسرت و دریغ، بخش مهمی از ذهن ما را درگیر خود کند. اگر می‌دانیم که بسیاری از این مشکلات و معضلات به ما ارتباطی پیدا نمی‌کنند و تغییر آنها در ید قدرت ما نیست تا برای آنکه بهتر زندگی کنیم لازم است تا از خدا بخواهیم که به ما این درک را بدهد که اگر نمی‌توانیم چیزی را تغییر دهیم آن را بپذیریم و این همان توصیه بزرگان به قناعت و تسلیم و رضاست.

با اخلاق خوش است که زندگی زیبا و خرّم می‌شود ● امام علی(ع)

## نامه‌های بی‌واسطه

### صدای من را به گوش دولت برسانید

دخترم بعد از ۱۶ سـال تحصیلات دانشگاهی که در تمام مقاطـع تحصیل رتبه اول رشـته‌اش بود با گرفتن مدرک دکتری در رشـته کشـاورزی شاخه زراعت فارغ التحصیل شـده است. در این مدت نظر همه اسـاتید و رئیس دانشـکده درباره به کارگیری ایشان بعد از فارغ‌التحصیلی مثبت بوده چون ایشان از هـر نظر فعال بود و با جدیت و تلاش شـبانه‌روزی رشته‌اش را دنبال می کرد.

حالا بعد از ایـن همه تلاش و هزینه‌ای که دولت برای ایشـان کرده و توانسـته مـدرک دکتری خود را بگیـرد، اعلام کرده‌انـد چون به نیرو نیـاز ندارند نمی‌تواننـد ایشـان را دعـوت به کار کننـد. آیا این درست است که همه زحمات ۱۶ ساله ایشان را ندیده بگیرند؟ اگر قـرار بر این بود از همان اول اعلام کنند که درس نخوانید چون کار نیسـت تا هم عمر آن فرد و هم پول بیت‌المال هدر نرود.

حال می‌خواهم شما با این نامه صدایم را به دولت محترم برسـانید لااقل برای این قشر که با پول دولت موفق به گرفتن مدرک دکتری خود شـده‌اند فکری شده و مزایایی برای به کارگیری آنها در نظر بگیرند.

**نسرین امری-شیراز**

### ما از حق خود نمی‌گذریم

آقای پرویز فتاح رئیس محترم کمیته امداد امام خمینـی (ره) اعلام کرده‌اند کـه حاضرند مدیریت پرداخت یارانه‌ها را بر عهده بگیرند. به ایشـان عرض می‌کنم که اگر شـما کمیتـه امـداد را غربال گری فرمایید کاری بسیار شایانتر انجام داده‌اید.

یارانه حق ماسـت و اگر ما از حـق خود بگذریم، این پول به طرف حقوقهای نجومی و نور چشـمی‌ها خواهد رفت.اینجانب به شـخصه از کسانی که باعث شـده‌اند یک نفر چهل برابر بنده حقوق بگیرد هرگز نخواهم گذشت...

**عبدالحسین اسماعیلیان ـ شهرستان بجستان**

### شاید بهار بیاید

**بـه خش خـش برگهـا دل نبنـد / این قدم زدنهـای دونفـره هم / آلرژی زودگذر است / آخر پاییز / نه تو را / جزء عاشـقان می‌شمارد / نه او را / پس از آن هم / باید تمام زمستان / در تب و تاب جدایی / بسـازی و بسوزی / تا شاید بهار بیاید... / تازه اگر نمرده باشی**

**قنبر یوسفی ـ آمل**

### راز عاقبت به خیری

گوینـد "**حرّ بن یزید ریاحی**"اولین کسـی بود که آب را به روی امام حسـین (ع) و یارانش بست و اولین کسی شد که خونش را برای او داد.

"**عمر سـعد**" هم اولین کسی بود که به امام نامه نوشـت و دعوتش کرد، برای آنکه رهبرشان شود و اولین کسی شد که تیر را به سمت او پرتاب کرد!

چه کسی می‌داند عاقبت کارش به کجا می‌رسد؟ دنیا دار امتحان اسـت و با هر امتحانی چهره‌ای از ما آشـکار می‌شـود،چهره‌ای که گاهی خودمان را هم شگفت‌زده می‌کند. می گویند خداوند داستان ابلیس را تعریف کرد تا بدانیم که نمی‌شـود به عبادت، به تقرّبت و بـه جایگاهت اطمینان کنی چون خدا هیچ تعهدی برای آنکه تو همان که هسـتی بمانی، نداده اسـت و شاید به همین دلیل است که سفارش شده، وقتـی حال خوبی داری و می‌خواهی دعا کنی، یادت نرود "**عافیت**" و "**عاقبت به خیری‌ات**" را بطلبی...

**اصغر شاهنظری ـ رامسر**

### حیوان آزاری ممنوع

هنوز رسم و رسوم قدیمی مربوط به لذت بردن از جنگ و مبارزه حیوانات و پرندگان در برخی مناطق کشور برنیفتاده اسـت. متاسفانه در بعضی مناطق شمالی هنوز جنگ خروسها و همچنین جنگ گاوها کـه در گویش محلی به آن جنگ ورزاها می گویند وجود دارد؛ درحالیکه حیوان آزاری و شکنجه آنها از نظر شـرع مذموم شناخته شده و گناه محسوب می‌شود. بنده معتقدم باید با عاملان حیوان آزاری به صورت قاطع و جدی برخورد شود.

**غلامعلی چریکی ـ گچساران**

### درگذشت سردبیر اسبق مجله اطلاعات هفتگی



متاسفانه باخبر شدیم که رسول ارونقی کرمانی سردبیر اسبق مجله اطلاعات هفتگی که بین سـالهای ۴۴ تا ۱۳۵۷ سـردبیری مجله را برعهده داشت، پس از تحمل یک دوره سـخت بیماری، در خارج از کشـور دعوت حق را لبیک گفت و از دیار فانی به سـرای باقی شـتافت.مرحوم ارونقی به مدت چهارده سـال سردبیری اطلاعات هفتگی را به عهده داشت، اندکی قبل از پیروزی انقلاب اسـلامی به آمریکا مهاجرت کرد و در دیار غربت اما فعالیت مطبوعاتی چندانی نداشـت و با محافل رسـانه‌ای معاند نیز همکاری نکرد و اغلب عزلت گزید اما به علت علاقه‌ای که به مجله داشـت برای ویژه نامه پنجاهمین سالگرد که در فروردین ۱۳۷۰ منتشر کردیم مطلبی تحت عنوان "بوی دلپذیر مرکب چاپ" ارسـال کرد که در همان ویژه نامه همراه با تصویرش به چاپ رسـید. درگذشت مرحوم ارونقی را به خانواده محترم و همه همکاران مطبوعاتی و نیز کلیه آشنایان و وابستگان ایشان تسلیت می گوییم و برای او از درگاه حضرت حق آمرزش و مغفرت مسألت داریم.

**مجله اطلاعات هفتگی**

## نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خـوب و ارجمنـد مجلـه اطلاعات هفتگـی و با این درخواسـت همیشگی از شما خوانندگان عزیز که در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

*** علی بدر کوهی ـ؟**

شـما در نامه‌تان از نظر سـنجی مجله گلایه کرده‌ایـد که نمی‌تواند به طور شـفاف ما را در ایجـاد تحول و ارتقاء سـطح کیفی مجله یاری کند، اما شما هم بپذیرید اینکه نشریه‌ای با این قدمت و سابقه و البته با حجم وسیعی از مخاطب که سالها با آن زندگی کرده‌اند هم تمام جوانب و سـلایق مختلف خوانندگانش را در بر داشته باشـد و صفحه‌ای که ممکن اسـت برای شما خواننـدگان گرامی خیلی مفید به نظر نرسـد، برای دیگـر خوانندگان بسـیار مفید ارزیابی شود. البته این موضوع را قبول دارم که در فرم نظرسنجی مشکلاتی هم وجود داشت که سعی می کنیـم در موارد بعدی آنها را تصحیح کنیم. از اینکـه با این دقت مجلـه خودتان را ارزیابی می کنید متشکرم.

*** گلناز پیغمبرزاده-آمل**

از همکاری فعالانه شـما که اخیراً در جریان راه‌اندازی سـایتی هم به سرپرسـتی شما قرار گرفتم، خوشـحالم. امیدوارم در حوزه رسانه و اطلاع رسانی موفقیتهای بیشتری کسب کنید. تصاویر ارسالی نیز به دستم رسید. اگر گزارشی هم همراه این تصاویر به دست ما برسد بیشتر مفید فایده خواهد بود. موفق باشید.

*** مصطفی سریانی ـ قم**

متاسـفانه متـن غلط گیری شـده این مطلب در انتقال کامپیوتری دچار مشـکل شـد و متن غلط گیری نشـده مقاله آقای شهابی در صفحه قرار گرفت که از این بابت عذرخواهی می‌شود.

*** سید کمال سیدمحمود ـ تهران**

مطالب خوب شما به دستم می‌رسد و معمولاً آنهـا را در نوبت چاپ قـرار می‌دهم. از جمله مطلـب گلهای لاله عباسـی که در نوبت چاپ قرار گرفت. از لطف شما خواننده دیرپای مجله سپاسگزارم.

***

**پیامهای تلگرامی شـما خوانندگان عزیز و خواهـران و بـرادران ارجمندم به دسـتم رسید، متشـکرم:** قنبر یوسفی، عبدالحسین اسماعیلیان، بیژن ملاح سعید، اصغر شاهنظری، فهیمه صفری، قاسمی، عبدالامیر اسدالله زاده، مرتضی انوشـه، افسـانه حبیب پور، معصومه نجار، حسینی، محمدعلی یوسفی

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com



## سلف سرویس جهان هستی

**"امت فاکس"** نویسنده و فیلسوف معاصر ایرلندی در اولین سفر خود به آمریکا برای صرف غذا به رستورانی رفت و گوشه‌ای به انتظار پیشخدمت نشست، اما کسی به او توجه نمی کرد. از همه بدتر افرادی که بعد از او وارد شده بودند همگی مشغول خوردن بودند.
پس از چند دقیقه با ناراحتی از مردی که در میز کناری نشسته بود پرسید: من ۲۰ دقیقه است که اینجا نشسته‌ام، چرا پیشخدمت به من توجه نمی کند؟ درحالی که همه مشغول خوردن هستند و من درانتظار نشسته‌ام.
مرد پاسخ داد: اینجا "سلف سرویس" است. به انتهای رستوران بروید و هرچه می‌خواهید در سینی بگذارید، پول آن را بپردازید و غذایتان را میل کنید.
"امت فاکس" بعدها دراین خصوص نوشت:
"احساس حماقت می کردم. وقتی غذا را روی میز گذاشتم ناگهان به ذهنم رسید که زندگی هم در حکم سلف سرویس است.
همه نوع رخداد، فرصت، موقعیت، شادی و غم در برابر ما قرار دارد، درحالیکه معمولاً ما بی‌حرکت روی صندلی خود چسبیده‌ایم و آنچنان محو این هستیم که دیگران در بشقاب خود چه دارند و دچار شگفتی شده‌ایم که او چرا سهم بیشتری دارد !و... که به ذهنمان نمی‌رسد از جای خود برخیزیم و ببینیم چه چیزهایی فراهم است و آن را برداریم!"



## خوشبختی

شخصی به استادش گفت: من خوشبختی می خواهم. استاد پاسخ داد: نخست "من" را حذف کن که حکایت از نفس دارد. سپس "می‌خواهم" را حذف کن که حکایت از میل و خواسته دارد. اکنون آنچه با تو باقی می ماند، خوشبختی است. بسیارند مردمی که خوشبختی را می جویند، همانند کسی که کلاهی بر سر دارد و دنبال کلاهش می گردد. خوشبختی درون توست.

## کجای زندگی باید تلاش کرد؟

موتور کشتی بزرگی خراب شد. مهندسان زیادی تلاش کردند تا مشکل را حل کنند اما هیچکدام موفق نشدند. سرانجام صاحبان کشتی تصمیم گرفتند مردی را که سالها تعمیر کار کشتی بود بیاورند... وی با جعبه ابزار بزرگی آمد و بلافاصله مشغول بررسی دقیق موتور کشتی شد. دو نفر از صاحبان کشتی نیز مشغول تماشای کار او بودند. مرد از جعبه ابزارش آچار کوچکی بیرون آورد و با آن به آرامی ضربه ای به قسمتی از موتور زد. بلافاصله موتور شروع به کار کرد و درست شد. یک هفته بعد صورتحسابی ده هزار دلاری از آن مرد دریافت کردند. صاحب کشتی با عصبانیّت فریاد زد: او واقعاً هیچ کاری نکرد! برای چه می‌خواهد ده هزار دلار بگیرد؟ بنابر این از آن مرد خواستند ریز صورتحساب را برایشان ارسال کند؟ تعمیر کار نیز صورتحساب را اینطور برایشان فرستاد:
ضربه زدن با آچار ۲دلار؛ تشخیص اینکه ضربه به کجا باید زده شود ۹۹۹۸ دلار ... و زیر آن نیز نوشت:
تلاش کردن مهم است اما دانستن اینکه کجای زندگی باید تلاش کرد می‌تواند همه چیز را تغییر دهد...



## قدرت درون

خردمندی در کوهستان سفر می کرد که سنگ گرانقیمتی را در جوی آبی پیدا کرد. روز بعد به مسافری رسید که گرسنه بود. کیفش را باز کرد تا در غذایش با مسافر شریک شود. مسافر گرسنه، سنگ قیمتی را در کیف خردمند دید، از آن خوشش آمد و از او خواست که آن سنگ را به او بدهد. خردمند هم بی‌درنگ، سنگ را به او داد.
مسافر بسیار شادمان شد و از اینکه شانس به او رو کرده بود، از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت. او می‌دانست که جواهر به قدری با ارزش است که تا آخر عمر می‌تواند راحت زندگی کند. ولی چند روز بعد، مرد مسافر به راه افتاد تا هرچه زودتر، خردمند را پیدا کند.
بالاخره هنگامی که او را یافت، سنگ را پس داد و گفت: خیلی فکر کردم؛ می‌دانم این سنگ چقدر با ارزش است، اما آن را به تو پس می‌دهم با این امید که چیزی ارزشمندتر از آن به من بدهی. اگر می‌توانی، آن محبتی را به من بده که به تو قدرت داد این سنگ را به من ببخشی. قدرت درون بسیار قدرتمندتر از قدرت جسمانی است.



عشق مانند کار هرگز بر جاذبه جسمانی متکّی نیست
● باربارا دی انجلیس

## ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در دیدار صدها نفر از نخبگان جوان واستعدادهای برتر علمی: اروپاییها مقابل اقدامات ضدایرانی آمریکا بایستند
* دکتر روحانی وزرای پیشنهادی علوم و نیرو را معرفی کرد
* روسیه: دلیلی برای اصلاح برجام نیست
* عراقچی، در کنفرانس عدم اشاعه در مسکو: امکان الحاق هیچ تبصره‌ای به برجام وجود ندارد
* کلانتری رئیس سازمان حفاظت از محیط زیست: برای نجات از بحران آب باید تصمیمهای بزرگ اتخاذ شود
* رئیس سازمان مالیاتی: برخی فضا را غبارآلود کرده‌اند تا مالیات ندهند
* ارتش عراق در میان استقبال مردمی کنترل کرکوک را به دست گرفت
* جهانگیری معاون اول رئیس‌جمهوری در اجلاس سران دی ۸ در استانبول: جهان امروز نیازمند چند جانبه گرایی و همکاریهای منطقه‌ای است
* معاون وزیر نیرو: سالانه ۵/۶ میلیارد مترمکعب از ذخایر آب زیرزمینی کم می‌شود
* وزیر کشاورزی: ضایعات آب در بخش کشاورزی ۶ برابر استاندارد است
* سران ۲۸ کشور عضو اتحادیه اروپا از برجام حمایت کردند
* سرپرست وزارت نیرو: عملیات باروری ابرها در مناطق کم باران اجرا می‌شود
* وزیر کشور: سالانه یک میلیون نفر به جمعیت بیکار کشور افزوده می‌شود
* جو بایدن: رهبران اروپایی، ترامپ را به موسولینی تشبیه می کنند
* معاون وزیر علوم: نظام دانشگاهی ما کهنه و ناکارآمد است
* پوتین پیشنهاد عربستان برای ابقای اسد به شرط پایان دادن به نفوذ تهران را رد کرد
* رئیس موسسه استاندارد: باید به سمت شهرهای هوشمند حرکت کنیم
* کره شمالی: مذاکره هسته‌ای با آمریکا نخواهیم داشت
* مادرید خودمختاری کاتالونیا را لغو کرد
* مسکو: ۹۲ درصد خاک سوریه از اشغال داعش آزاد شد
* یگان زیردریایی هسته‌ای آمریکا به آبهای کره وارد شد
* وزیر خارجه آمریکا: ائتلاف عربستان مسئول تداوم بحران قطر است
* رئیس‌جمهوری چین: کشور مدرن سوسیالیستی می‌سازیم
* فشارها بر بارزانی برای استعفا از ریاست اقلیم کردستان عراق بیشتر شد

از جهان سیاست

# موضعگیری دوپهلوی اروپایی‌ها

رضا کیان

**پس از سخنرانی ترامپ در هفته گذشته و مخالفت با توافق برجام، وزرای خارجه آلمان و فرانسه با حرفهایی دوپهلو هم از ایران حمایت کردند و هم از ترامپ! اینکه چه اتفاقی افتاده و چه حرفهایی توسط این دو سیاستمدار زده شده را با هم بررسی خواهیم کرد.**

**زیگمار گابریل** وزیر خارجه آلمان اعلام کرده است که کشورش خواهان حفظ توافق هسته ای با ایران است و در این باره رایزنی هایی را با کنگره آمریکا انجام خواهد داد. گابریل در این رابطه افزوده است: "برلین نسبت به موضع ایران در خصوص برخی مسائل به دلیل نقش پیچیده این کشور در خاورمیانه انتقاد دارد و بر لزوم گفت‌وگوی مستقیم و جدی با ایران تاکید می کند. ما از توافق با ایران حمایت می کنیم و خواهان حفظ این توافق هستیم. ما در هفته‌های پیش رو برای متقاعد کردن کنگره برای حفظ توافق از هیچ تلاشی فروگذار نخواهیم کرد و درباره اینکه برای تغییر موضع ایران در مسائل مربوط به سیاستهایش در خاورمیانه چه کاری می‌توان انجام داد، رایزنی خواهیم کرد. از بین بردن توافق هسته‌ای به این معنی است که هیچ فرد دیگری نمی‌تواند به چنین توافقاتی اطمینان کند."

لازم به ذکر است که چندی پیش، زیگمار گابریل در اظهاراتی سوال برانگیز اعلام کرده بود که کشورش در عین حمایت از توافق هسته ای، نهایت تلاش خود را به همراه آمریکا، انگلیس و فرانسه در راستای عمل کردن ایران به همه تعهداتش در برجام صورت خواهد داد! این اظهارات وزیر امور خارجه آلمان اما، در حالی مطرح شد که مطابق گزارشهای رسمی آژانس بین المللی انرژی اتمی، ایران به همه تعهدات خود وفق برجام پایبند بوده است. واقعیت این است که سخن گفتن همزمان از حفظ برجام و تغییر رفتار ایران، همسنگ قرار دادن دو مقوله حقوقی و سیاسی با یکدیگر است و با اصول منطقی سازگاری ندارد! برجام پدیده ای حقوقی محسوب می‌شود که حدود و ثغور آن کاملاً مشخص است. اکنون نیز آمریکا به عنوان یکی از طرفین برجام نسبت به این توافق تخطّی کرده و خواستار مذاکره دوباره بر سر آن با هدف تغییر برخی از مفاد آن شده است. همچنین ترامپ بر خلاف توافقی که در سال ۲۰۱۵ میان ایران و اعضای ۱+۵ صورت گرفته، خواستار اعمال محدودیتهای زمانی بی پایان برای فعالیتهای هسته ای ایران و گنجاندن توان موشکی ایران ذیل محدودیتهای برجام شده است. بدیهی است که این خواسته های مضحک و غیر منطقی مستأجر کاخ سفید، رویاهای کودکانه ای است که هیچگاه تعبیر نخواهد شد. با این حال سوال اصلی اینجاست که ترویکای اروپایی از جمله آلمان چگونه می توانند

# بازگشت کرکوک از اربیل به بغداد

**کرکوک که در روزهای اخیر به نقطه جوش تنش‌ها میان دولت مرکزی عراق و اقلیم کردستان عراق بدل شده بود، در عملیاتی برق آسا وسریع دوباره تحت کنترل بغداد قرار گرفت تا رویاپردازیهای بارزانی به خوابی آشفته بدل شود. واقعیت این است که استقلال اقلیم کردستان عراق بدون الحاق کرکوک به آن، عملاً امکان‌پذیر نبوده است و احتمالاً حتی جذّابیتی نیز برای مسعود بارزانی ندارد**

مهمترین علت این اهمیت را باید در منابع عظیم نفتی کرکوک جست که بارزانی به آن به‌عنوان منبع اقتصادی استقلال اقلیم می‌نگریست. کرکوک همچنین بر اساس قانون اساسی عراق و تقسیمات سیاسی این کشور، جزئی از اقلیم نبود. پس از حمله داعش در سال ۲۰۱۴ به استان کرکوک و عقب‌نشینی نیروهای تیپ ۱۲ ارتش عراق از پایگاه نظامی تل الورد و دیگر مراکز نظامی منطقه الرشاد در ۲۵ کیلومتری جنوب غربی استان کرکوک، نیروهای پیشمرگه در این مناطق مستقر شده و هیچ‌گاه نیز حاضر به عقب‌نشینی و واگذاری این مناطق به ارتش عراق نبودند.

این تحولات همزمان با اوج‌گیری مواضع بارزانی در خصوص استقلال اقلیم بود به گونه‌ای که بارزانی وقتی کرکوک را در اختیار نیروهای نظامی خود دید، فریاد استقلال‌خواهی را بلندتر سر داد. البته بارزانی سرمست از قدرت، فراموش کرده بود که قمار همه‌پرسی تجزیه طلبانه نمی‌تواند با باخت بغداد و یا هم‌پیمانان بغداد پایان یابد زیرا عراقی که توانسته است بر داعشی که نزدیک بود در یک نصف روز بر کل کردستان عراق تسلط یابد پیروز شود، به راحتی می‌تواند بر مدافعان تجزیه طلبی در عراق نیز پیروز شود. هم‌پیمانان منطقه‌ای عراق نیز که نمی‌توانند به دلیل مخاطرات فراوان استقلال اقلیم ساکت بمانند، می‌دانند که چگونه این توطئه را از سر راه بردارند. کشورهای هم پیمان عراق به خوبی می‌دانند که



توافق هسته ای را حفظ کنند؟
پاسـخ این سـوال تا حدود زیادی مشخص است. آلمـان، انگلیـس و فرانسـه به جـای تمرکز بر رفتارهـای منطقـه ای ایران که اساساً در حوزه دخالـت آنها نمی گنجد، بایـد تنها بر روی برجام و مفـاد و بندهای مندرج در آن متمرکز شـوند، چه، تاکید مـداوم بر روی اجرای برجـام با ارائه برخی سیگنالهای سیاسی به آمریکا درباره مذاکره مجدد بر سر برجام یا تکمیل آن از طریق افزودن الحاقیه سازگاری ندارد.

از سـوی دیگر وزیر خارجه فرانسه در تازه ترین اظهارات خود درباره برجام، با بیان اینکه می توان رایزنی درباره دوران پسـا برجـام را آغاز کرد، از کنگره آمریکا خواست تا توافق هسته‌ای با ایران را حفظ کند. **"ژان ایو لودریان"** در این رابطه عنوان کرده است: "ما به طور جدی امیدواریم کنگره که اکنون مسئول از بین رفتن احتمالی توافق هسته‌ای است آن را نابود نکند. از نظر ما توافق وین یک توافق خوب اسـت، اشاعه هسـته‌ای را محدود می کند و مانع از دسـتیابی ایران به تسـلیحات هسته‌ای می‌شـود. این توافق قوی و منسجم است. درهای مذاکرات برای زمان پس از پایان توافق هسته‌ای، وقتی کـه محدودیتهای غنی سـازی اورانیوم در ایران منقضی می‌شود، باز است، اما واشنگتن مایل اسـت که زمان این محدودیّتها افزایش یابد. اگر توافق حفظ شـود، ما می توانیـم مذاکرات اولیه با تهـران را درباره آنچه پس از سـال ۲۰۲۵ اتفاق می‌افتد آغاز کنیم! ایران نیز می‌تواند به طور کامل از حقـوق خود طبق معاهده منع اشاعه بهره‌مند شـود. اگر پادمانها یا بازرسیها در ایـن تاریـخ ضروری باشـند ما می‌توانیم مذاکرات درباره آنها را آغاز کنیـم"!... اظهارات وزیر امور خارجه فرانسه را می‌توان نسخه مهربانانه سخنان اخیر ترامـپ در تقابل با برجام دانسـت! دونالد ترامپ در حاشیه برگزاری مجمع عمومی سازمان ملل متحد در نیویورک، با **امانوئل ماکرون** رئیس جمهور فرانسه در خصوص امکان مذاکره مجدد بر سر برجام دیدار و گفت‌وگو کرد.



در آن دیدار، ترامپ خواسـتار اعمال بازرسـی از اماکن نظامی ایران، اعمال محدودیّتهای دائمی بر سر برنامه هسته ای ایران و گنجاندن مسئله توان موشـکی ایران در برجام شـد. هم اکنون مقامات فرانسـوی در سـخنان به ظاهـر آرام خود، عملاً دو خواسته از سـه خواسـته ترامپ را به عنوان موضوعی "کاملاً عادی" پذیرفتـه اند. مقامات فرانسـوی به گونه ای در خصوص امکان مذاکره بر سر تمدید محدودیتهای زمانی پیش بینی شده در برجام ـ برای پس از سـال ۲۰۲۵ ـ یا بازرسی های گسـترده تر از ایران سخن به میان می آورند که گویا اساساً در این خصوص مذاکره ای صورت نگرفته و فرانسـویها نیز در آن مذاکرات نقشـی نداشته اند!

طبیعی جلوه دادن خواسته های جدید آمریکا به عنوان مصادیق تغییر توافق هسته ای، تاکتیکی اسـت که مقامات فرانسوی نیز مانند مقامات انگلیسی و آلمانی آن را بـه کار گرفته‌اند. نکتـه مهم آنکه، در سـالهای ۲۰۱۳ تا ۲۰۱۵ میلادی، زمانی که مذاکرات هسـته‌ای میان ایـران و اعضای ۱+۵ در ژنـو، لوزان و وین صـورت می گرفت، **لوران فابیـوس** وزیر خارجه فرانسه به عنوان شـخصیّتی جنجالی مورد توجه بسیاری از رسـانه‌ها و تحلیلگران مسائل مربوط بـه برجام قـرار گرفته بود. او حتـی یکبار مانع از امضای توافق موقت ژنو شد تا مواضع سرسختانه فرانسـه در مذاکـرات هسـته ای را بـر همگان اثبـات کند. اکنون اما؛ فابیوس در راس دسـتگاه دیپلماسی و سیاست خارجی فرانسه حضور ندارد اما جانشینان وی، ترجمان همان رویکرد گذشته، البتـه با چهـره ای آرام و مهربان هسـتند. آنچه مسـلّم است اینکه دسـتگاه دیپلماسی و سیاست خارجی کشورمان باید همچنان بر روی این موضع تاکید کند که اساسـاً امکان مذاکره مجدد بر سر هیچیـک از بندهـا و مفاد توافق هسـته ای وجود نـدارد و اعمال هر گونه تغییری در برجام، چه در قالب الحاقیه، چه در قالب اصلاحیه و چه در قالب باز تفسـیر بندهایی مانند بند T ضمیمه اول توافق هسته ای، مترادف با خروج طرف مقابل از برجام محسوب می‌شود.

---

جغرافیای کردستان عراق قابلیّت تبدیل شدن به یک کشـور مسـتقل را ندارد و برای دسـتیابی به این قابلیّت چاره‌ای جز توطئه علیه همسـایگان و تحریـک دیگر اقوام ندارد تا با بزرگ کردن قلمرو خود به آبهای آزاد دسترسـی داشـته باشد. بنابر این طبیعی اسـت که این کشورها برای جلوگیری از جنگهای شـدیدی که این اقدام بارزانی منطقه را بـا آن درگیر خواهد کـرد، از همان ابتدا محکم بایستند و توطئه‌ای را که ورای آن در حمایت رژیم صهیونیستی قرار دارد در نطفه خفه کنند.

هرچنـد باید گفت پس از آزادسـازی کرکوک به نظر می‌رسـد با توجه به تجربـه جنگهای داخلی عراق و اقتضائات منطقه، شـاهد شکل گیری یک نبـرد تمام عیار، خونین و طولانـی میان نیروهای عراقی و نیروهای پیشمرگه نباشیم. کما اینکه اولین مواجهه جدی دولت عراق با بارزانی نشان داد که کردها در درون خـود نیز اختلافات جدی درباره طرحهـای بارزانی دارند و از هـم اکنون زمزمه‌ها و اتهامهـای خیانـت را پس از نبـرد کرکوک به همدیگر نسـبت می‌دهند. دولت عراق هم احتمالاً به توسعه نفوذ در کرکوک بخصوص مناطق نفتی و نظامی می‌اندیشـد، نه در اختیـار گرفتن تمامی آن. نگاهـی بـه اقدامـات نظامی ارتـش عراق و الحشد الشعبی طی روزهای اخیر، این امر را نشان می‌دهد. واقعیت این است که راه‌حل نهایی فتنه‌ای که بارزانی با برگزاری همه‌پرسـی در سوم مهرماه آغاز کرد، نظامی نیسـت. دو طرف در نهایت باید دور یک میز بنشـینند و با محوریت قانون اساسی (همان‌گونه که آیتا... سیسـتانی نیز به آن اشاره کردند) مشـکلات را رفع کنند. مخصوصاً اکنون کـه با آزادسـازی کرکوک عملاً مُشـت بارزانی در مذاکـرات بسـته و امکان پایـان دادن به این فتنه فراهم شده اسـت. این می‌تواند بارزانی را در مذاکرات تا حد قابل تاملی، خلع سلاح کند.

از طرف دیگر، دولت مرکزی و گروههای سیاسـی عراق بویژه در شـرایط حساس کنونی باید مراقب باشند و فریب اقدامات تحریک آمیز و سیاستهای غرب در این کشور را که عمدتاً برای دادن تنفس به گروههای تروریسـتی و تجزیـه طلب صورت می‌گیـرد، نخورنـد. در فضای غبار آلود شـمال عـراق می‌توان رد پای برنامه‌هـای خارجی برای تنش‌آفرینـی در این مناقشـه را مشـاهده کرد. همچنان که سـفارت آمریکا در بغداد در اقدامی غیر معمول، از دولت عراق خواسته است پیشروی نیروهای خود را در کرکوک متوقف کند.

افـزون بـر این، جریانهـای داخلی بویـژه اقلیم کردسـتان عـراق نیز یک بار برای همیشـه باید این واقعیت را بپذیرند که قبل از ریشـه کن شدن داعـش در عراق و برقـراری امنیت کامل در این کشـور، فرصت خوبی برای طرح مطالبات قدیمی آنها نیسـت. بارزانی باید بداند کشور عراق پس از غلبه بر نقشه جامع دشمنان که فقط عنوان بیرونی آن "داعش" بود، نیازمند همکاری مشـفقانه همه اجزای آن اسـت تا بتواند به جراحات فراوانی که متحمل شده اسـت، مرهم باشد. خسارات جنگ سه ساله اخیر در بیشتر استانهای عراق بخصوص اسـتانهای سنی‌نشین نینوا، الانبار، کرکوک، دیالی و صلاح‌الدیـن آنقدر زیاد و تأسّـف‌بار اسـت که برگرداندن شرایط زندگی میلیونها انسان به پیش از آغـاز بحران بدون همراهی بخشـهای مختلف عراق امکان‌پذیر نیسـت. منطق سیاسی و انسانی حکـم می‌کند که اگر یـک گروه یا دسـته یا قوم اختلافی هم با حکومت مرکزی یا با دسته‌ها و اقوام دیگر دارد، حل و فصل آن را به زمانی دیگر موکول کند. بر این اسـاس طرح مطالبات کردی که پرچم آن را تنها یک حزب برداشته است، نمی‌تواند ساده تلقی شود و قومیتهای دیگر و گروههای مختلف نیز نمی‌تواننـد این فتنه‌انگیـزی را نادیده بگیرند و به مقابله با آن نپردازند.

خدا را شکر کنید که نعمتها و موهبت هایش به خاطر رفتار ما متوقف نمی شود • کاترین پندر

## سه‌گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

# ابداع برای اعتراض

**ماجرای کارخانه هپکو و آذرآب اراک، بهترین نمونه از پیروزی این رسم جدید در میان ایرانیان شد، رسمی که توانسته کمک خوبی باشد به کسانی که احساس می‌کنند حقی از ایشان ضایع شده**



ایرانیان در روش اعتراض، در حال ایجاد رسم و عادتی جدید هستند، روشی که تا حدود زیادی مدیون رشد فضای مجازی و البته رسانه‌های صدا و سیمای دولتی است. تا پیش از این، اعتراض روشهای معمولی داشت، عارض شدن به دادگستری و شکایت کردن معمولی ترینشان بود. نامه نگاری به مقامات بالا دست هم از گذشته مرسوم بود، حتی گاه اعتراض با درگیری فیزیکی همراه و قدری هم الفاظ ناپسند در این اعتراضات رد و بدل می‌شد. اما گرفتاریهای اقتصادی و طولانی شدن رکود و دستهای نه چندان پر از پول دولت باعث شده که برخی اعتراضات جدید تولید شود، اعتراضاتی که اتفاقاً نتیجه بخش هم بوده است و به معترضین جدید آموزش می‌دهد که برای اعتراض، روشهای گذشته را که در بسیاری مواقع، نتیجه بخش بودنشان هم در هاله‌ای از دود و ابهام است رها کنند و از این ابزار برنده جدید استفاده کنند. ماجرای برخی موسسات مالی و اعتباری که پول سپرده گذاران را پس نمی‌دادند نمونه خوبی بود از اینکه اعتراض کنندگان پس از اینکه تظلم خواهی به قوه قضاییه بردند و در کوتاه زمان، هیچ اثری از پولهایشان ندیدند و از نامه نگاری با رئیس جمهور و رئیس مجلس هم ناامید ماندند و حتی شکستن شیشه این موسسات و درگیری با مدیران شعب را هم تجربه کردند، روش تجمع و کشاندن پای رسانه‌ها به این تجمع را در پیش گرفتند. تجمعهایی که هم باعث می‌شد اعتراض کنندگان با یکدیگر درد دل کنند و همین درد دل کردنها اندکی از فشار روانی آنها را تخلیه می کرد و هم باعث می‌شد فضای مجازی، پر شود از عکسها و فیلمهای کوتاه از ایشان، به طوری که اگر قبل از تجمع، تنها خودشان و مسئولین نزدیک به ماجرا و برخی بستگان معترضین، از اوضاع و شرایط ناگوارشان مطلع بودند، پس از تجمع، تعداد باخبران به میلیونها نفر می‌رسید و این فشار افکار عمومی و سوال ایشان، باعث می‌شد برخی مدیران برتر، برای حفظ وجهه خود تکانی به خود دهند و هرچند با زحمت فراوان و گاهی هم محدود، ولی راه حلی برای معترضین پیدا کنند. در ماجرای شرکت عجیب پدیده شاندیز هم تنها زمانی بخشی از مشکل حل شد ـ مانند آنچه در داستان موسسات مالی و اعتباری پیش آمده ـ که کار به تجمع و فراخوان رسانه‌ها و پخش کردن فیلم اعتراضات در فضای مجازی رسید. عالی‌ترین نمونه اما اعتراض اخیر کارگران شرکت هپکو و آذرآب اراک بود. شرکتی که به ظاهر به بخش خصوصی واگذار شده بود و مالکان جدید هم در شرایط اقتصادی جدید درباره اموال خود تصمیم گرفته بودند و نتیجه این شده بود که حقوق کارگرانشان را برای ماهها پرداخت نکرده بودند و البته هیچ پولی هم برای پرداخت نداشتند. کارگران ابتدا تحمل و صبر کردند و سپس نامه نگاریها و مراجعه به دادگاهها شروع شد، ولی تنها زمانی به بخشی از حقوق عقب مانده خود رسیدند

# استعفا داده‌ام ولی راست می‌گویم

**این معاون مستعفی وزارت راه که حالا معاون شهردار تهران شده جملاتی گفت که حقیقت تلخی را میان کلمات خود پنهان کرده بود**



از معاون حمل و نقل و ترافیک شهردار جدید تهران سوال شده که برای حل کردن مسأله ترافیک شهر تهران چه فکر و تدبیری دارید و ایشان هم که سالها در سمت معاون وزیر راه خدمت کرده فرموده‌اند مسأله ترافیک تهران را تنها زمانی می‌توان حل کرد که مردم بخواهند و اینطور اظهارنظر کرده که این مشکل تنها به خواست و دست مردم تهران حل خواهد شد و حتی این را مصداقی از آن آیه شریفه قرآن کریم دانسته که نزدیک به این مضمون می‌فرماید "زمانی در سرنوشت قومی تغییر ایجاد می‌شود که آن قوم در خود تغییری ایجاد کنند." این حرف این معاون جدید مورد انتقاد فراوانی قرار گرفت و اولین نیزه‌ای که به سویش پرتاب شد، این بود که معاون جدید که ماجرای برخورد دو قطار مسافربری در مسیر تهران به مشهد هم در زمان ایشان روی داد و باعث استعفای ایشان شد، نمی‌خواهد هیچ کار بزرگی برای حل ترافیک تهران کند و توپ را به زمین میلیونها شهروند تهرانی انداخته و برای فرار خود از مسئولیت شهروندان تهران را مسئول معرفی کرده است. ظاهر جملات ایشان البته کمی هم، همین بو و طعم را داشت و خواننده را به این فکر می‌برد که به احتمال زیاد شهرداری تهران نمی‌خواهد برای حل ترافیک تهران هیچ گامی بردارد، ولی حقیقتی غیرقابل انکار هم در جملات این معاون مستعفی وزیر راه وجود داشت و هنوز هم قابل دیدن است. اینکه مردم می‌توانند طرح زوج و فرد را با استفاده از خودروی دوم خود کاملاً دور بزنند و بی‌اثر کنند. اینکه خانواده‌های ایرانی با اولین پول نسبتاً بزرگی که به کف می‌آورند به سراغ خرید

# برای آب باید شمشیر داشت

**وزیر پیشنهادی نیرو، قطعاً رای اعتماد مجلس را خواهد گرفت ولی در نامه‌ای که به نمایندگان نوشته است، حرفی از طرحی ضربتی و سختگیرانه برای کاهش مصرف آب نیست**



رئیس‌جمهور، فردی را به عنوان وزیر پیشنهادی نیرو به مجلس شورای اسلامی معرفی کرده که هم استاد تمام برترین دانشگاه فنی ایران است و هم سابقه کار فراوان در حوزه نیرو دارد و هم نسبت به برخی وزرا، سن پایین تری دارد و هم از نظر تقسیم بندیهای سیاسی، به گروهی که در انتخابات پیروز شد نزدیکتر است و هم به طور قطع می‌تواند رای اعتماد مجلس نشینان را به سمت خود جلب کند و هفته آینده وزیر نیرو باشد. هم اهل فن و هم اهالی سیاست و هم کارمندان وزارتخانه نیرو، از معرفی این وزیر جدید شادمان به نظر می‌رسند و این خبر خوبی برای بخشی از کشور است که به زودی به بزرگترین بحران کشور تبدیل خواهد شد و نامش کلمه ساده آب است. ولی در برنامه‌های ایشان که به نمایندگان مجلس ارائه

که تجمع بزرگی به راه انداختند و همه را خبر کردند و حتی تا بستن راههای اطراف کارخانه پیش رفتند. کار که به اینجا رسید، شخص وزیر کار و تعاون و امور اجتماعی با خودروی خود به محل کارخانه رفت، کارگران را آرام کرد و از پول دولت، مبالغی را به کارگران هدیه داد تا مسأله حقوقهای عقب مانده ایشان، سر و سامانی بگیرد.و حالا پس از گذشت مدتی این رسم جدید برای بسیاری از ایرانیان، کاملاً شناخته شده و هرچند روز فیلمها و عکسهایی می‌بینیم در فضای مجازی که گاه بخش اخبار صدا و سیما هم به کمکشان می‌آید و خبر از تجمّعی می‌دهد که در گوشه‌ای از ایران تشکیل شده و معترضین خواهان رسیدگی به مشکلشان شده‌اند. هرچند که در قانون اساسی، برگزاری تجمّعات آزاد است ولی بعدها وزارت کشور برپایی چنین تجمّعات اعتراضی را مشروط به گرفتن مجوز از این وزارتخانه کرد و معلوم نیست که وضعیت حقوقی چنین تجمّعاتی فعلا چیست. ولی آنچه کاملا معلوم شده این است که این رسم جدید، نتیجه داده و خوشبختانه راهی جدید پیدا شده تا اگر افرادی احساس کردند حقی از ایشان ضایع شده، به گرفتن آن امیدوار شوند و همین کافی است تا به این رسم جدید در میان ایرانیان، لبخند بزنیم و خوشامد بگوییم.

یک خودرو برای خود یا خانواده می‌روند و یکی از بهترین هدایای مردان ایرانی به همسرانشان، خریدن یک خودروی اختصاصی برای ایشان است. اینکه وزیر صنعت و معدن و تجارت، زمانی که برای اعضای اتاق بازرگانی و سرمایه داران ایرانی صحبت می‌کنند، تنها زمانی صدای کف زدن ایشان را می‌شنوند که از ایجاد یک شرکت خودروساز دیگر در کنار سایپا و ایران خودرو، به دست بخش خصوصی و با حمایت وزارت صنایع سخن می‌گوید و اینکه بسیاری از تهران نشینان عزیز همچنان حاضر نیستند که برای رسیدن به ایستگاه مترو یا اتوبوس، چند گامی پیاده بروند و اینکه تعداد کسانی که در این شهر چند میلیونی با دوچرخه رفت و آمد می‌کنند، آنچنان کم است که تقریباً می‌توان گفت: هیچ!

شده، هرچند به مسأله آب و حل کردن این بحران اشاره شده، آن هم چندین بار ولی، هیچ جمله‌ای نیست که از آن بتوان اینطور فهمید که این وزیر جدید طرحی ضربتی، شدید و قاطع برای کاهش مصرف آب در ایران دارند و ترس پنهان پس از مطالعه این برنامه‌ها در خواننده ایجاد می‌شود که آیا با روشهای نرم وملاطفت آمیز و مسالمت آمیز می‌توان رودرروی آفتاب سوزانی که سهم ایران از طبیعت شده ایستاد و به ابرهایی که از آسمان ایران می‌گذرد ولی نمی‌بارند نگاه کرد و امیدوار بود که آبی در دست ایرانیان بماند؟

## قطره‌ای از دریای زبان وادب پارسی

مصطفی گلیاری

# اِ......؟ آخ......!

### ادامه قطره قبل

تا حالا به کلمه "اِ..." دقت کرده‌اید؟ این کلمه که شبیه اصوات است، یک جور نوشته می‌شود ولی چندین جور تلفظ می‌شود. معنای آن هم به نوع تلفظ و لحن آن بستگی دارد. اگر آن را با خشم و اخم تلفظ کنیم، این معانی را دارد: "اِ... نکن دیگه! عصبانیم می کنی ها! یه چی بهت میگم ها! بس کن دیگه!..." اگر آن را به حالت سؤالی و لبخند و بالا انداختن ابرو بگوییم، معنایش عوض می‌شود: "اِ...؟ امری باشه! جدی؟ نه بابا!..." اگر آن را با حالت سؤالی و قاطع تلفظ کنیم، این معنی‌ها را می‌دهد: "اِ؟ راس میگی؟ باورم نمیشه... مُرد؟ ای وای! واو عجب خبر غیر منتظره‌ای!..." وقتی آن را به شکل کشیده و از ولوم بالا به ولوم پایین تلفظ کنیم، معنی آن می‌شود: "اِاِاِاِاِ آخییی! افتاد شیکست؟ اِاِاِاِاِ همه رو خوردی واسه من نذاشتی؟ اِاِاِاِاِ فکر نمی کردم اینقدر زود خراب شه..." اگر "اِ" کوتاه بیان شود و بعدش با کمی مکث کلمات و صداهایی مثل "چیزه، اینه، سرفه یا صاف کردن سینه، و یا "اِ" بلند و بدون بالا پایین لحن بیان شود، هنگامی به کار می‌رود که می‌خواهیم چیزی بگوییم اما خجالت می کشیم / یا می‌خواهیم کلمه‌ای بگوییم اما یادمان نمی آید. حالت دوم معمولا در مدرسه و پای تخته سیاه بیان می‌شود و یا در هر موقعیتی که سؤالی شود و جواب یادمان رفته باشد. "اِ... چیزه... یادم بود ها!" وقتی که چند بار کلمه "اِ" را تکرار کنیم معانی دیگری دارد: "اِ...اِ...اِ نگا کن همه‌ش ریخت... اِ...اَ...اَ همه رو خورد..." "اِ" "اَ" هنگامی که تعجبی و کشدار است، اینطور معنی می‌دهد: "اِ.....! خبر نداشتم نامزد کردی!" در این حالت ممکن است دو نوع عاطفه وجود داشته باشد: تعجب و خوشحالی / تعجب و حسادت... "اِ.....! خودت پختی؟" "اِ..... مال خودته؟" "اِ" وقتی که کمی کشیده باشد و با فکّ پایین آمده و دهان تقریباً گِرد شده و پیشانی چین‌دار تلفظ شود، بیان کننده حسادت و کینه است. اگر "اِ" با اخم و خشم و سریع، و همراه با حرکت سریع دست باشد، به معنی بی‌حوصلگی شدید و اعصاب قاتی است. مثل وقتی که دارید کاری دقیق انجام می‌دهید و یک مگس ناقلا هی می آید نوک دماغ شما می‌نشیند و هی او را کیش می کنید. آخرش می گویید اِ..... و دستتان را سریع به طرف دماغ تکان می‌دهید و ممکن است ضربه به دماغ وارد شود. اگر به جای مگس یک آدم سمج گیرهای الکی بدهد، این نوع از "اِ" تلفظ می‌شود و دست را روی زانوی خود می کوبید. "اِ..." هنگامی که با افسوس بیان می‌شود، چهره هم حالت افسوس دارد و مال وقتی است که چیزی از بین رفته و دیگر کاریش نمی‌شود کرد: کسی بستنی قیفی دو وجبی خریده و همینکه می‌خواهد آن را لیس بزند، برج پیزای بستنی‌اش کج می‌شود و کف پیاده‌رو ولو می‌شود: "اِ..... افتاد!" به معنی "حیف شد" هم هست. "اِ" اگر با لحن التماس آمیز باشد به این معنی است: "اِ...اِ...اِ... تو رو خدا خاموشش نکن پنالتیه!" وقت‌هایی که "اِ" با "ممممم" همراه است، به این معنی است که چیزی پرسیده‌اید و طرف می‌خواهد بگوید دارد فکر می کند تا جواب بدهد. این "اِممممم" اولین بار در مجازی رسم شد و مال وقتی است که گوشی نداشتیم و با یاهو مسنجر چت می کردیم. یادش خوش که چه شبهای هیجان‌انگیزی بود! "آخ" هم در زبان فارسی برای خودش جایگاه ویژه‌ای دارد. اگر "فرهنگ معین" را دیده باشید، اسم جلد اولش "آخ" است. حالا برخی‌ها فکر می کنند منظور از "معین" همان معینی است که دلش برای اصفهان تنگ شده اما این معین، یک معین دیگری است که شش جلد هم لغت‌نامه نوشته به اسم‌های "آخ، دق، معلی ییلاق، آع و غی". او در معنی آخ نوشته: "کلمه‌ایست که هنگام افسوس، احساس درد و رنج یا تحسین گویند. مترادف "وای و اُفّ"

وقتی که قبل از آخ یک نفس عمیق می کشیم، آخِ ما از نوع حسرت است: "آخ که دیگه نگو از گذشته... آخ که چه وضع خوبی داشتیم! نون چارکی یه عباسی. پنیر سیری دو عباسی. گوشت چارکی ده عباسی. آدم لاتو راس‌راسی وامیداره به رقاصی!" اگر آخ به حالت نوسانی و همراه با اخم و تخم‌های آتشین و لحن اعتراضی باشد، یعنی: "مگه کوری؟ پامو له کردی... بی‌شعورِ خاک برسر!" جور دیگرش "آخ آخ آخ..." است. چهره باید حالت دردمند داشته باشد. اگر بچه هستید، اجازه دارید کمی هم گریه قاتی آن کنید. البته اینها مال وقتی است که گوشه‌ای از بدن به درد آمده باشد. اگر پا باشد، بهتر است روی پای سالم لی‌لی کنید و آخ آخ کنید. اگر انگشتتان سوخته، آن را فوت کنید و بِآخید یعنی آخ آخ کنید. یک آخ دیگر داریم که با حرف "ی" جمع می‌شود. چهره بایَد حالت دلسوزی داشته باشد: آخی! یا آخخخخی! این نوع آخ معانی مختلفی دارد: "عزیزم، چه نازی، طفلکی، بخورمت الهی، وای لُپّ‌شو! با من دوست میشی؟"

"آخ آخ آخ" باتوجه به کلماتی که بعدش می آید، کارایی‌های جالبی دارد: "آخ آخ آخ یادم رفت اونو برات بخرم." او با آخ آخی که می کند، راه انتقاد طرف مقابل را می‌بندد یا آن را تلطیف می کند. "آخ آخ آخ دیدی چطور شد؟ گوشتم نداریم!" ضمناً این جمله این معنی را هم می‌رساند که "غیر چیز دیگری مثل برنج یا روغن، گوشت هم نداریم پس برو تخم‌مرغ بخر واسه نیمرو. من دارم سشوار می کشم کلید رو هم ببر زنگ نزنی که نمی‌شنوم." من دارم سشوار می کشم هم یعنی حمام رفته‌ام و اگر نیمرو بپزم موهایم بو می گیرد پس دست خودتو می‌بوسه! ببین از آخ آخ آخ به کجا رسیدیم که طرف باید ماهی‌تابه را هم بشورد ضمناً به کابینت نگاه کند ببیند وایتکس دارند یا تمام شده چون ظرفهای تخم‌مرغی را باید وایتکس مال کرد.

**ادامه دارد**

زیر نظر: محمود صفادار



# روستای شگفت انگیز خرانق

روستای خرانق مرکز بخش خرانق در شهرستان اردکان استان یزد است که در ۸۵ کیلومتری شهر یزد واقع شده است. حدود ۴۵۰۰ سال از عمر این روستا می گذرد به خاطر همین قدمت تاریخی، یکی از ارزشمندترین دیدنی های این مرز و بوم محسوب می شود. بنابر سرشماری مرکز آمار ایران جمعیت روستای خرانق ۴۳۵ نفر است.

این روستا هر روزه دارای گردشگرانی از سرتاسر جهان و بویژه اروپا است و در اروپا از ایران هم مشهورتر است! روستای خرانق در ناحیه کوهستانی واقع شده است و هوای بسیار خنکتری نسبت به یزد دارد. وجود معادن سنگ آهن چادرملو، اورانیم ساغند، باریت، روی و گرانیت و همچنین منطقه حفاظت شده دره انجیر با وجود حیواناتی چون کل، بز، میش، قوچ، گربه وحشی، سیاه گوش، یوزپلنگ و هوبره این منطقه را خاص و مورد توجه ساخته است. در مورد وجه تسمیه روستا گفته می شود، این روستا را در گذشته خورنق یا خورانق می نامیدند که به معنی محل طلوع و بر آمدن خورشید است. همچنین محل تولد خور نیز هست که در آن، خور تغییر یافته کلمه هورنه در زبان پارسی کهن است که از دو بخش هور به معنی خورشید و نه به معنی قرار گرفتن تشکیل شده است. آنچه بیش از همه روستای خرانق را ارزشمند ساخته، آثار تاریخی آن است. پل آبراه یعنی قدیمی ترین پل انتقال آب در استان یزد به سبک ساسانی و رومی بنا نهاده شده است در این منطقه واقع شده و طول آن ۴۰ متر و ارتفاعش ۵/۷ متر است. با اینکه این روزها آبی در کار نیست و رودخانه خیلی وقت است که خشک شده، ولی محلی ها هنوز از این پل برای رفت و آمد استفاده می کنند. **کاروانسرای بزرگ خرانق** یکی دیگر از بناهای تاریخی و دیدنی این روستا محسوب می شود و قدمت آن هم به دوره ساسانی بر می گردد. کاروانسرای خرانق از نوع کاروانسراهای دشتی که عموماً یک طبقه اند ساخته شده و به سبک بنای شاه عباسی نوشته اند. این رباط چهار تیمچه دارد که سه تای آنها مسقف و یکی بدون سقف است. سقف اغلب صفه ها نوک تیز و شیبدار است، بامها مسطح و کم شیب ند و سقف فضاها و اتاقهای بزرگ کاملاً قوسی اند. سقف تیمچه ها با آجر پوشیده شده و اگر کسی در وسط تیمچه پایش را بر زمین بکوبد صدای آن در سقف گنبدی شکل تیمچه تا چند لحظه به نحو جالبی تکرار می شود. این کاروانسرا به شکل حیاط مرکزی است که اتاقها و صفه هایی با طاقهای هلالی دور آن را گرفته اند. سالنهای بزرگ و ایوانهای بسیار این کاروانسرا نشان می دهد روزگاری از جمله مکانهای

# روستای زیبای زعفرانیه



روستای زعفرانیه از توابع بخش مرکزی شهرستان سبزوار، در ۳۵ کیلومتری شرق سبزوار و در حاشیه جاده اصلی سبزوار به نیشابور قرار گرفته است. این روستا با جمعیت ۲۳۲ نفر در دهستان رباط قرار گرفته و به دلیل موقعیت طبیعی مناسب، چشم اندازهای آن همچون ارتفاعات، باغها، مزارع سرسبز و سواحل رودخانه، بویژه در فصول بهار و تابستان و پاییز، از زیبایی و طراوت سرشار است و قابلیتهای گردشگری ارزشمندی دارد. ارتفاع روستا از سطح دریا حدود ۱۰۲۰ متر است. این روستا در میان دشتی قرار گرفته که کوههایی بلند آن را احاطه کرده اند. آب و هوای روستا در تابستانها گرم و در زمستانها سرد و خشک است. محل قرار گیری روستا به شکلی است که سبب شده بافت مسکونی متراکمی داشته و کوچه هایش پیچ در پیچ باشند و سقف خانه ها مسطح و دیوارها گلی هستند. این روستا از روستاهای کهن ایران است و قدمتش را بیش از ۵۰۰ سال عنوان کرده اند. زعفرانیه از قدیم در مسیر ارتباطی شهرهای سبزوار و نیشابور و مشهد قرار داشته و نامش را از مرغوبیت زعفرانش گرفته است. مردم روستا به زبان فارسی و با گویش خراسانی صحبت می کنند و بیشتر آنها به کشاورزی و دامداری مشغول هستند و عده ای دیگر نیز در امور خدماتی و صنایع دستی اشتغال دارند. قالی بافی و فرت بافی از صنایع دستی معروف آن هستند. انواع گلها و گیاهان دارویی مانند شاتره، گل ختمی، پرسیاوشان، گل گاوزبان و خاکشیر در دامنه این ارتفاعات یافت می شوند. کوه چشمه سوخته با ارتفاع ۱۷۰۱ متر، کوه اولر با ارتفاع ۱۶۲۰ متر و کوه رودکی با ارتفاع ۱۹۱۸ متر، مورد توجه کوهنوردان و دوستداران طبیعت هستند.



**رودخانه زیبای کال شور که از نوع رودخانه های دائمی است نیز از جنوب روستا می گذرد. یکی از شاخص ترین جاذبه های تاریخی منطقه، کاروانسرای زعفرانیه و مربوط به دوران صفویه - قاجاریه و از آثار ملی ایران است.** این کاروانسرا روی بنای کاروانسرای قدیمی تر و متروکه ای که در دوران صفوی -سلجوقی ساخته شده بود، احداث شده است. **از آنجا که برای ساخت این**



**کاروانسرا بجای کاه در ملات، از زعفران استفاده شده است به کاروانسرای زعفرانیه معروف است.** کاروانسرا از نوع چهار ایوانی دارای حیاط مرکزی و اصطبلهایی در اطراف آن است. یک آب انبار نیز در ضلع جنوب غربی آن ساخته شده است. در برخی طاق نماها شاهد تزیینات مقرنس هستیم. سبک و سلیقه آذریها را در ساخت آن می بینیم و آجر کاری هایش نیز از سبک رازی الهام گرفته است. **قلعه کهنه زعفرانیه نیز قلعه ای قدیمی است که در دهکده توریستی زعفرانیه قرار دارد.** یخچال کلانتر دیگر بنای تاریخی روستاست که از آثار ملی ایران بوده و روستاییان در قدیم برای نگهداری مواد غذایی و آب و یخ از آن استفاده می کردند. از غذاهای محلی روستای زعفرانیه می توان به انواع اشکنه، کله جوش، دانه جوش، قوروت جوش، گوجه جوش و قورمه جوش اشاره کرد. در موسیقی محلی روستای زعفرانیه از سازهای سرنا و دهل استفاده می شود. گوی بازی، هفت سنگ، الک دولک و گیلی گیلی از بازیهای محلی روستای زعفرانیه هستند و روستای زعفرانیه از طریق شهر سبزوار با جاده ای آسفالت قابل دسترسی است.

پر رفت و آمد برای مسافران بوده است. در پشت این بنا محلی به نام قدمگاه به چشم می‌خورد و چون زائرین مشهد از آنجا عبور می‌کردند، به آن "مشهدک" می‌گفتند.

اما **قلعه خرانق** را می‌توان معروفترین جاذبه تاریخی این منطقه دانست. این قلعه که مربوط به دوران تاریخی پس از اسلام است، قدمتی طولانی دارد. این روستا در قدیم مورد هجوم دزدان و راهزنان قرار می‌گرفته است و به همین دلیل مردم روستا این قلعه را ساخته و در آن زندگی می‌کردند. **قلعه خرانق از معدود قلعه‌های موجود در جهان است که خانه‌های دو یا سه طبقه در آن وجود دارد.** قدمت قلعه و برج و باروی آن، زمان ساسانیان یعنی ۱۸۰۰ سال پیش ذکر شده و وسعت آن ۱/۱ هکتار است. یکی از عجایب قلعه، کوچه‌های پیچ در پیچ و هولناک آن است که برای غافلگیر کردن دزدان و راهزنان مورد استفاده قرار می‌گرفته که یکی از این کوچه‌ها به کوچه گرگ معروف است. اطراف قلعه را هم حصارهایی احاطه کرده که موجب استحکام آن می‌شود. این بافت قدیمی ۸۰ خانه دارد که بیشتر آنها دو یا سه طبقه است و متناسب با توانایی اقتصادی و موقعیت اجتماعی قلعه نشینان طراحی و ساخته شده‌اند. دیواره‌های قلعه از خشت و گل است و سقف آن از تیرهای چون حصیرهای الیافی، چوب و پوشال. این خانه سقف‌های گنبدی و گهواره‌ای است و شش برج نگهبانی دارد که به بدنه قلعه متصل هستند. همچنین این قلعه دارای چهار دروازه به نامهای دروازه بالا، پایین، رضاخان سرداری و خالو است.



**بنای منار جنبان** خرانق نیز از دیگر جاذبه تاریخی آن است که یکی از سه منار جنبان در ایران است و در داخل قلعه و کنار مسجد قرار دارد. تکان خوردن بنا به وضوح دیده می‌شود. این منار جنبان کاربرد دفاعی نیز داشته است. مناره بلند مسجد در ضلع شمالی صحن برپا شده و قدمت آن از خود مسجد نیز بیشتر است. از این مناره که مرتفع‌ترین بنای منطقه است و بنای آن از چند کیلومتری دیده می‌شود در قدیم به عنوان فانوس خانه یا برج دیده‌بانی استفاده می‌شده است.



**حمام تاریخی خرانق** در کاروانسرا و در نزدیکی کشتزار و برای سهولت دستیابی به آب قنات در محلی گود واقع شده است. این حمام از سطح مجموعه قلعه پایین‌تر و از سطح متوسط خود روستا بالاتر است بنابراین فاضلاب آن را می‌توان به زمینهای اطراف قلعه هدایت کرد. اگر سفری به یزد داشتید بازدید از این روستا را از یاد نبرید.

تا به قدرت نرسیده‌ای فرمانبردار باش

• آناتول فرانس

# روستای کم‌نظیر برندق

برندق روستایی در استان اردبیل، شهرستان خلخال است. این روستا از شمال به قشلاق برندق، از غرب به پیشگمان، از جنوب به سفید آب، از جنوب شرقی به روستای جعفرآباد قدیم و از شرق به کرنق و روستای تیل در دهستان پلنگا منتهی می‌شود.

بر اساس سرشماری سال ۹۰، جمعیت روستا ۱۲۷۰ نفر است که در قالب ۳۹۶ خانواده زندگی می‌کنند. اهالی روستا به زبان ترکی آذربایجانی تکلم می‌کنند و مسلمان و پیرو مذهب شیعه جعفری



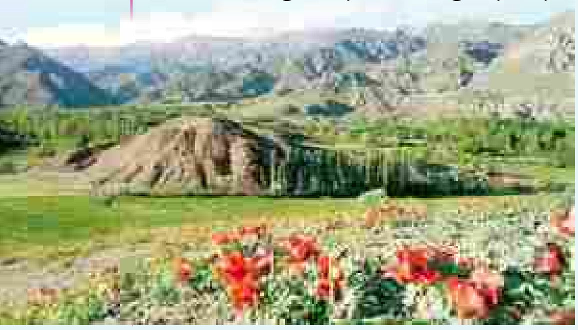
هستند. بخش کمی از جمعیت روستای برندق که جزو جمعیت عشایری استان به شمار می‌روند زندگی کوچ نشینی دارند. این عده که به دامپروری اشتغال دارند بخشی از سال را در ییلاقات دامنه‌های آق داغ به سر می‌برند و با فرا رسیدن فصل سرما به روستای خود مراجعت می‌کنند. شغل اصلی مردم روستا کشاورزی و دامداری است. گیلاس و آلبالو، گردو، انگور، انجیر و زردآلو محصولات اصلی کشاورزی برندق هستند. از میان هنرهای دستی معروف آن می‌توان به شال، جاجیم‌های ابریشمی و پشمی، گلیم، پلاس، لباسهای پشمی و کرکی و بافت مسند اشاره کرد. **این روستا در میان دره‌ای زیبا و سرسبز قرار گرفته که اطراف آن توسط کوهها محصور شده است.** ارتفاع روستا از سطح دریا حدود ۱۰۰۰ متر است. برندق از روستاهای کهن ایران است و وجود بقایای گورستان تاریخی، و همچنین آرامگاه **سید احمد معراجی** که زیارتگاه مردم روستا است، بیانگر این موضوع است. دو اثر تاریخی مهاجر و پیرحاجی نیز نشان می‌دهد که قدمت روستا به چند قرن قبل برمی‌گردد. گفته می‌شود که این دو بنا مربوط به دوران قاجاریه و صفویه هستند. این روستا از جمله روستاهای هدف گردشگری استان اردبیل انتخاب شده است.

**روستای برندق دارای بافت متمرکز است. خانه‌ها اکثرا یک طبقه ساخته شده‌اند و تنها در خانه‌های جدیدتر شاهد طبقات دوم هستیم که در آنها نیز طبقه اول به انبار علوفه و محل نگهداری دامها اختصاص داده می‌شود.** خانه‌های قدیمی از چوب، خشت، آجر و گل ساخته شده‌اند. مردم خونگرم روستا همچنان از لباسهای سنتی و محلی خود استفاده می‌کنند. لباس مردان شامل کت و شلواه و کلاه تالشی است و زنان نیز لباس محلی رنگارنگ و چین‌داری به نام "تومان کوینک" می‌پوشند که به معنی پیراهن بلند و شلیته است. حتی رنگ لباسها نیز بر اساس سن تغییر می‌کند و جوانترها معمولا لباسهای روشن، و مسن‌ترها لباسهای تیره‌تر می‌پوشند.

از مراسم جالب روستا می‌توان به مراسم خواستگاری و عروسی برندق اشاره کرد که آداب خاص خود را دارد. گروههای نوازنده محلی با آوازهای محلی و نغمه‌های عاشقانه فضا را شاد و داستانهای محلی را نیز باز گو می‌کنند.

انواع و اقسام غذاهای لذیذ از جمله کباب بوقلمون، انواع آش، قرمه سبزی و آبگوشت در این روستا فراوان است.

طبیعت روستا هم واقعا کم نظیر است. کوه آق داغ که دومین قله بلند اردبیل است، و ارتفاعات پلنگ در نزدیکی روستا قرار دارند. دو رودخانه به نامهای زال و گل بندرود از روستا می‌گذرند و با خود، طراوت و برکت را به روستا می‌آورند. در اطراف رودخانه‌ها تفرجگاههای مناسبی برای استراحت و تفریح مسافران و گردشگران وجود دارد. چشمه‌های آب معدنی اطراف روستا نیز از دیگر جاذبه‌های دیدنی آن هستند. آبشار برندق نیز در نزدیکی روستا منظره زیبایی دارد.



# وقتی به عشق آلرژی داشتم

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com



خانم دکتر لبخندی زد و گفت:
"به نظر می‌رسه هربار با این پسره هستی از چیزی وحشت داری. درسته؟ این ترس باعث می‌شه تمام واکنشهای ممکن بدنت فعّال بشه. مثل همین عطسه کردن پشت سر هم که دست خودت نیست و نمی‌تونی کنترلش کنی."
بی‌اختیار اشک از چشمانم سرازیر شد و با غصه گفتم: "نمی‌تونم تا آخر عمر به عشق آلرژی داشته باشم. باید چیکار کنم؟ چطور می‌تونم از دستش خلاص بشم؟"
تا چهار روز پیش اصلاً روحم هم خبر نداشت که چنین مشکلی وجود دارد. با دوست و هم‌اتاقی‌ام **پاتریشیا** درباره مشکلم حرف می‌زدم. دوستم که چهره سرد و بی‌روحش نشان می‌داد نمی‌تواند خودش را جای من بگذارد و با من همدردی کند، بدون اینکه سرش را از کتاب بلند کند، گفت: "نمی‌دونم مشکلت چیه و چرا همش ناراحتی. پاییزه و این آلرژی‌ها تو فصل پاییز کاملاً طبیعیه. خیلی‌ها تو این فصل اینطور میشن. تو هم که از سالها پیش سابقه آلرژی داری و خیلی عادیه که تو شرایط خاصی تشدید بشه. ببین چی باعث شده حساسیّتت عود کنه. چرا قرص و دارویی نمی‌خوری که حالت خوب شه؟"
به تخت خودم برگشتم و در حالیکه سرم را زیر بالش فرو می‌بردم، ناله کردم: "تو چه می‌دونی من چی می‌کشم." پاتریشیا بلند شد، بالش را از روی صورتم کشید و جواب داد: "فکر نمی‌کنی داری یه کم قضیه رو بزرگ می‌کنی؟ این فقط یه بیرون رفتن معمولیه. یه چیز مثل یه گردش ساده. کی می‌خوای از این رفتارات دست برداری؟ تو دیگه بزرگ شدی و کم کم باید به فکر ازدواج باشی."
پاتریشیا دردِ من را نمی‌فهمید. خوش‌تیپ‌ترین پسر دانشگاه من را به بیرون دعوت کرده بود تا درباره آینده با من حرف بزند اما من هربار با او همکلام می‌شدم، مدام عطسه می‌کردم. حالا هم مطمئن بودم این قرار خیلی زود و بی‌نتیجه به هم می‌خورد و عطسه‌های من کلافه‌اش می‌کند. هربار که او را در دانشگاه می‌دیدم، نفسم بند می‌آمد. صمیمی‌ترین دوستم اما درکم نمی‌کرد و فکر می‌کرد بازی‌ام گرفته و دارم خودم را لوس می‌کنم و بی‌تفاوت به حال خراب من گفت:
"چند ثانیه می‌تونی نفست رو نگه داری؟"
با بالش به پاتریشیا ضربه زدم و نگران جواب دادم: "من کاملاً جدی هستم. این موضوع دیگه داره برام دردسرساز میشه. از سیزده سالگی آلرژی داشتم و هر صبحم رو با دارو شروع کردم. مجبورم از خیلی چیزها مثل بوی سیگار، عطر، مواد بهداشتی و آرایشی عطری و... دوری کنم. اما بازم هر چیز عادی منو مریض می کنه و آزار میده. حتی زندگی معمولی برام سخت شده." خودم حس می کردم این مشکل یا آن طور که خودم قبول داشتم بیماری، حسّاس و زودرنجم کرده بود و تاب و تحمل کوچکترین حرف و شوخی را نداشتم. سعی می کردم تا جایی که می‌توانم خودم را از غریبه‌ها دور کنم. حضور در مکانهای ناآشنا و برخورد با آدمهایی که نمی‌شناختم، حالم را بدتر می کرد. مدام باید نگران می‌بودم که عطر یا بوی صابون فلانی حالم را بد کند. نزدیک شدن به حیوانات خانگی هم برایم خطرناک بود. بعضی از غذاها و میوه‌ها و سبزیها هم جزو لیست ممنوعه من بودند.
پاتریشیا از تخت پایین پرید، دستم را کشید و گفت: "بهتره به جای این حرفها و غُر زدن، حاضر شیم بریم کتابخونه. تحقیق روانشناسی رو باید تا دو روز دیگه آماده کنیم. اما این‌طور که تو پیش میری، از تحقیق و این حرفها خبری نیست." بعد با شوخی گفت چه خوب که به درس خوندن آلرژی ندارم وگرنه معلوم نبود چه اتفاقی می‌افتاد!
در راه خوابگاه به کتابخانه، دوستم کمی آرام شده بود و حالا این بار بدون اینکه شوخی کند، درباره پسری که با او قرار داشتم، سوالاتی پرسید. "جان"، واقعاً همان کسی بود که همیشه می‌خواستم و آرزو داشتم. پسری متین و آرام و اهل درس و کار. بااینکه قیافه جذّابی داشت و دخترهای زیادی دوست داشتند دورش باشند، اهل دوستی و وقت گذرانی نبود. از خدا می‌خواستم با جان ازدواج کنم اما مشکل این بود که جان در رشته دامپزشکی درس می‌خواند و این حتماً برای من مشکل ساز می‌شد. مطمئن بودم هر بار که جان را می‌بینم بخصوص وقتی تازه از کلاس عملی برگشته باشد، باید مدام عطسه کنم. آن‌وقت چه می‌شد؟ همان یکی دوباری که کوتاه با هم حرف زدیم آنقدر عطسه کردم که نصف حرفهایش را نشنیدم. پاتریشیا اما نظر دیگری داشت. می گفت می‌توانم واقعیّت را به "جان" بگویم و خیلی محترمانه از او بخواهم بعد از کلاس، حتماً لباسهایش را عوض کند ضمناً از هیچ عطر و مواد شوینده عطری استفاده نکند. به نظرم درخواست احمقانه‌ای بود و امکان نداشت هیچ پسری هرچقدر هم عاشق دختری باشد، این موضوع را بپذیرد. حتی خانواده‌ام از بیماری من خسته شده بودند و ترجیح می‌دادند از من دور باشند. هربار که برای تعطیلات به خانه برمی گشتم، نگاه‌های معنادار اطرافیان آزارم می‌داد.
پاتریشیا عقیده داشت وقتی کسی عاشق باشد به خاطرش هر کاری می کند حتی اگر قرار باشد تا آخر عمر از عطر و صابون خوشبو و کرم بعد از اصلاح استفاده نکند. پاتریشیا بعد از این حرف ایستاد، دست من را گرفت و گفت:
"بهتره حتماً به درمانگاه دانشگاه یه سری بزنی. مطمئن باش دکتر بهت کمک می کنه."
شاید حق با او بود. چهار روز دیگر قرار داشتم و قول داده بودم به خودم کمک کنم. به خودم قول دادم فردا می‌روم درمانگاه. ولی خوب می‌دانستم که تهِ دلم از تعریف کردن ماجرا برای یک غریبه وحشت دارم و نگرانم سوژه تمسخر این و آن شوم. چرا آنقدر قدرت نداشتم که به این وضعیت پایان بدهم؟

***

درمانگاه کوچک دانشگاه فقط یک بیمار قبل از من داشت. خانم دکتر، باتجربه بود و چون چندباری به خاطر عود آلرژی‌ام به او مراجعه کرده بودم، با من آشنایی داشت. بااینکه دکتر واتسون مشکلم را می‌دانست اما نمی‌دانم چرا این بار نمی‌توانستم رک بگویم عطسه نکردن برایم مهم است چون با پسری قرار دارم و می‌خواهم درباره ازدواج تصمیم بگیرم. هنوز در این فکر و خیالها بودم که نوبت من شد. خانم دکتر مثل همیشه مهربان بود و لبخند زیبایی به لب داشت. انتظار داشتم وقتی

مشکلم را تعریف کردم بخندد اما این اتفاق نیفتاد. از من پرسید چند وقت است که از آلرژی رنج می‌برم؟ دوباره همان سوالهای همیشگی و تکراری و آزاردهنده. هربار مجبور بودم برای دکترهای مختلف توضیح بدهم به چه موادی آلرژی دارم و چه چیزهایی حالم را بدتر می‌کند.

آهی کشیدم و جواب دادم: "تمام عمرم! اما همیشه یه جورایی کنترلش می‌کردم ولی نمی‌دونم چرا این بار نمیشه. هربار این پسر رو می‌بینم به عطسه میفتم. حتماً با خودش فکر می‌کنه من به بیماری خطرناک دارم که عطسه‌هام بند نمیاد. شاید هم خودش رو مقصر بدونه و فکر کنه لابد اون مشکلی داره."

دکتر **واتسون** درباره سابقه آسم و بیماریهای دیگر پرسید که جواب منفی دادم. گلویم را معاینه کرد و گفت از همیشه سالمتر هستم و کوچکترین مشکلی ندارم. به یاد حرفهای روز گذشته پاتریشیا افتادم. ممکن بود چون "جان" دانشجوی دامپزشکی بود و با حیوانات سر و کار داشت، با دیدنش آلرژی‌ام عود می‌کرد و به عطسه می‌افتادم؟ این را از دکتر هم پرسیدم. دکتر واتسون نشست و کمی فکر کرد و گفت بعید می‌داند دلیلش این باشد. برای این حرف استدلال منطقی داشت. می‌گفت دانشجویان دامپزشکی معمولاً بعد از کلاسهای عملی و سر و کار داشتن با حیوانات و پیش از شروع کلاسهای بعدی لباس عوض می‌کنند. دکتر سوالهای دیگری هم داشت. پرسید در هفته چند بار جان را می‌بینم.

من و "جان" این ترم کلاس مشترک زبان انگلیسی داشتیم. تا حالا دوبار سر یک کلاس بودیم و قرار بود هفته‌ای دو جلسه با هم باشیم. خانم دکتر پرسید آیا در کلاس نزدیک "جان" می‌نشینم؟ گفتم: "بله اما تا آخر کلاس با هم حرف نمی‌زنیم. آخر کلاس حرف می‌زنیم و تا کتابخونه قدم‌زنان میریم." دکتر واتسون لبخندی زد و با خوشحالی گفت: "فهمیدم! حتماً وقتی باهاش تنها هستی عطسه می‌کنی، درسته؟"

با تعجب به او چشم دوخته بودم. این را از کجا می‌دانست؟ تعجب را از نگاهم خواند و ادامه داد: "حتماً وقتی با هم تنها هستین تا می‌خوای باهاش حرف بزنی عطسه می‌کنی. مطمئن هستم وقتی تو جمع هستین یا می‌خوای با یکی دیگه حرف بزنی اینطور نمی‌شی و هیچ مشکلی نداری."

دقیقاً همین‌طور بود که او می‌گفت. با دیگران این مشکل را نداشتم و فقط وقتی سرما خورده بودم عطسه می‌کردم اما تا با "جان" تنها می‌شدم، عطسه کلافه‌ام می‌کرد. دکتر با آرامش توضیح داد: "همه آلرژی‌ها به غذا یا عطر و این چیزها ارتباط ندارن.

**دکتر با تجربه کمی نگاهم کرد و گفت: تو به آن جوان آلرژی داری و هر وقت با او تنها می‌شوی حساسیتت عود می‌کند. این عجیب‌ترین نوع حساسیت است**

ممکنه آلرژی تو به مساله‌ای مربوط بشه که من چند ماه پیش مقاله‌ای درباره‌ش خوندم." سپس بلند شد و از فایل کنار میزش چند ورق کاغذ بیرون کشید و ادامه داد: "بیا، این همون مقاله‌ست. ازش یه کپی دارم. این مال تو." و آن را به من داد.

همان‌طور که به مقاله نگاهی می‌انداختم از دکتر واتسون پرسیدم آیا واقعاً این نوشته‌ها حقیقت دارد؟ برایم توضیح داد که اضطراب و استرس باعث می‌شود هورمونها بیشتر از حد ممکن در بدن ما ترشح شوند. وقتی این اتفاق می‌افتد، سلولهای ما با رها کردن **هیستامین** واکنش نشان می‌دهند که این روی سیستم ایمنی ما اثر می‌گذارد.

هنوز نمی‌توانستم موضوع را خوب بفهمم. یعنی ممکن بود وقتی از چیزی مضطرب می‌شوم، سرما بخورم یا بیمار شوم؟ سوالم را از دکتر پرسیدم. حرفم را تایید کرد و گفت چون من سابقه آلرژی دارم، این مشکل تشدید می‌شود و بدنم اینطور واکنش نشان می‌دهد. یعنی ممکن بود تا آخر عمر نتوانم با جنس مخالف ارتباط داشته باشم؟ ممکن بود ناچار شوم دورِ ازدواج را برای همیشه خط بکشم؟ باید چه کار می‌کردم؟ شاید قرص یا دارویی وجود داشت که من از آن بی‌خبر بودم. دکتر این بار به حرفم بلند خندید و گفت تا وقتی استرس دارم اوضاع همین‌طور است. اگر می‌خواهم درمان شوم و ازدواج کنم، باید از استرس و اضطراب دوری کنم.



دکتر واتسون چند ورق دیگر به من داد که عکس تمرین یوگا داشت. تنفس درست را هم به من یاد داد و گفت بهتر است تا سه روز دیگر به جای استرس و نگرانی، روی این تمرینها کار کنم و وقتم را بیهوده هدر ندهم. آدرس و تلفن یک مشاور را هم به من داد که برای مشاوره به مطبش مراجعه کنم. مراحل سخت‌تر کار هنوز ادامه داشت اما حالا که تاحدودی درک کرده بودم مشکل چیست و شاید بتوانم بر آن غلبه کنم، مشتاق بودم به مطب روانشناس هم بروم و یک بار برای همیشه دردم را درمان کنم و ناراحتی‌ام را دور بریزم.

فردای آن روز در مطب روانشناس بودم. خانم مشاور با دقت به حرفهایم گوش کرد و ضمن تایید نظر دکتر واتسون، سوالهایی پرسید تا سرانجام ترس من از ارتباط با جنس مخالف را ریشه‌یابی کرد. من از خانواده‌ای سنّتی بودم که پدر و مادرم عقاید خاصی داشتند و ارتباط پسر و دختر را درست نمی‌دانستند. آنها همیشه من را از چنین ارتباطهایی نهی می‌کردند. در خانواده ما بیرون ماندن دختر تا دیروقت یا پارتی رفتن ممنوع بود. بارها از دوستانم شنیده بودم چطور با پسری دوست شدند و حرفهای زیبای آن پسر خامشان کرد و خیلی چیزها را باختند و از دست دادند. همیشه نگران بودم من هم چنین سرنوشتی داشته باشم و نتوانم به پدر و مادرم جواب قانع کننده‌ای بدهم. برای همین مدام از پسرها دوری می‌کردم و مراقب بودم هرگز عاشق نشوم. اما "جان" با بقیه فرق داشت. او را دوست داشتم و می‌خواستم کنارش زندگی کنم. "جان" مثل خیلی از پسرها نبود که تا با دختری آشنا می‌شوند درخواستهای بخصوصی دارند. مشاور برایم توصیه‌هایی داشت. اولین قدم این بود که حقیقت را به "جان" بگویم و از او بخواهم اگر تمایل دارد با من در جلسه‌های مشاوره شرکت کند. کار سختی بود اما خانم مشاور درست می‌گفت، از وضعی که در آن گرفتار شده بودم، سخت‌تر نبود. این فرصت خوبی بود که ببینم آیا "جان" رفیق و همراه مناسب و خوبی هست یا نه؟!

قرار سه روز بعد من و "جان" آنطور که انتظارش را داشتم پیش نرفت چون قرار شد "جان" به توصیه مشاور مدتی منتظر بماند و در این مدت، فقط به درمان من و کم شدن استرسم کمک کند. مشاور توصیه کرد در این دوره به رابطه عاطفی و خصوصی فکر نکنیم و مثل دو دوست معمولی فقط به هم کمک کنیم.

جلسه‌های درمان من چند ماه طول کشید. "جان" در بسیاری از آنها کنار من بود. چند ماه طول کشید تا بالاخره توانستیم با هم شام بیرون برویم و به خواستگاری‌اش جواب مثبت بدهم. نامزدی من و "جان" بدون عطسه سپری شد و دوران فوق‌العاده رویایی و قشنگی بود. قرار است من و "جان" به‌زودی با هم ازدواج کنیم.

# عصیانگر...

محسن طیّب

Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

**تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاًواقعی است**

**بر اساس سرگذشت؛ ساسان**

ناامید شده بودم که بتوانم شغلی پیدا کنم که مرتبط با رشته تحصیلی‌ام باشد. حتی دیگر برایم مهم نبود که آن شغل با رشته تحصیلی‌ام ارتباط داشته باشد. همین که بیکار نباشم، راضی بودم. دلم نمی‌خواست مانند بسیاری از همکلاسیهایم یا دستفروش کنار خیابان شوم یا راننده آژانس، البته که هر دو شغل شریف است و خیلی هم مردانه، کما اینکه خودم وقتی خیلی بی‌پول می‌شوم و خجالت می‌کشم از پدر و مادرم پول توجیبی بگیرم، با پراید پدرم و معمولاً شبها چند ساعتی کار می‌کنم. منظورم از گفتن این حرف آن است که دستفروشی و رانندگی را کسر شأن نمی‌دانستم، اما دلم برای خودم می‌سوخت؛ برای شاگرد اول دوره لیسانس و فوق لیسانس که همه اساتید برایش آینده‌ای روشن پیش‌بینی می‌کردند، اما حالا و پس از گذشت دو سال از پایان تحصیلاتش، هنوز بیکار بود!

دری نبود که نزده باشم. از آگهی‌های استخدام در نشریات تا شغل یابیهای جدید که در تلگرام و فضای مجازی منتشر می‌شود. هر آشنایی را هم که می‌شناختم به سراغش رفته بودم، اما هیچکدام از این تلاشها فایده‌ای نداشت و کم کم داشتم پیشنهاد یکی از همکلاسیهای دوران لیسانسم را که در یکی از کشورهای اروپایی کار می‌کرد جدی می‌گرفتم: ـساسان خیلی داری سخت می‌گیری...، منم مثل تو دوست ندارم تو مملکت خودم شغل پایینی داشته باشم، اما اینجا و در غربت که کسی ما رو نمی‌شناسه. کافیه چند سال اینجا مثل من تو کارخانه چوب بری کارگری کنی و چون حقوقشون به "یورو" است، پنج شش ساله خودت رو می‌بندی و موقعی که برگشتی ایران، برای خودت دفتر و شرکت راه میندازی و به همه میگی اون چند سال تو اروپا داشتم دوره تخصّص رو می‌گذروندم! الان تو ایران خیلی‌ها همین کار رو می‌کنند رفیق!

بهزاد از یکسال قبل این پیشنهاد را داده بود، اما من که ایران را دوست دارم خیلی مقاومت کردم، ولی کم کم داشتم حرفهای رفیقم را می‌پذیرفتم که یکی از اقوام دور مادرم که در یک شرکت نیمه دولتی کار می‌کرد، قدم اول را برایم برداشت. مریم می‌گفت: ـشرکت ما به تخصّص و مدرک تو نیاز داره. الان چهار نفر که همه لیسانس دارند تقاضای کار دادند، مطمئنم اگر تو با مدرک فوق لیسانس و سوابق درخشان تحصیلیت بیای و تقاضا بدی در اولویّت قرار می‌گیری. فقط "ساسان" یادت باشه اسمی از من نبری، چون می‌ترسم فکر کنند پارتی بازی شده و اون وقت استخدام نمیشی و منم بیکار میشم...به مریم قول دادم که اسمی از او نبرم و همین کار را هم کردم وروزی که به آن شرکت نیمه دولتی تحت پوشش "بانک..." رفتم و فرم استخدام را پر کردم، مسئول کارگزینی هر قدر سوال کرد تا بفهمد از چه طریقی به آنجا وصل شدم، آنقدر پیچاندم تا مشکل حل شد. با این حال و تا روزی که از شرکت زنگ زدند و روز آزمون کتبی و شفاهی را اعلام کردند، چندان امیدوار نبودم. چند روز بعد در آزمون شرکت کردم و در همان جلسه و مخصوصاً در گفت و گوی شفاهی، حتی مدیران کارگزینی آنجا هم خیالم را راحت کردند و گفتند: "بدون تردید شما استخدام میشی..."

قرار بود پنج روز بعد خبر بدهند، اما دو هفته در انتظار بودم، تا اینکه یکشب همان فامیلمان "مریم" تلفن زد و در حالیکه خیلی احساس شرمندگی می‌کرد، آب پاکی را ریخت روی دستم: آقا ساسان منو ببخش که بیخودی امیدوارت کردم. فکر می‌کردم واقعاً می‌خوان با امتحان کسی رو استخدام کنند، اما اون دختری که از دیروز اومده و پستت رو گرفته، حتی در آزمون ورودی هم شرکت نکرده بود...، شنیدم پارتیش خیلی گردن کلفته!

از شنیدن حرفهای مریم یخ کردم. او که می‌خواست مرا تسلّی بدهد گفت: "فعلاً مملکت شده پارتی بازی دیگه آقا ساسان، وقتی مدیرعامل شرکت یک فوق دیپلمه است، تو دیگه تا آخر خط رو بخوان!"...آن شب تا صبح خوابم نبرد.ای کاش آنقدر امیدوار نشده بودم که نتوانم آن واقعیت را هضم کنم. تا صبح فکر کردم و خشمگین شدم و ساعت ۱۰ صبح بود که وارد شرکت شدم. انگار منشی شرکت متوجه عصبانیّتم شد که اجازه نداد وارد اتاق مدیرعامل شوم. اما من آنقدر عربده کشیدم تا مدیر شرکت از اتاقش خارج شد و فریاد زد: "مگه اینجا کاروانسراست که عربده می‌کشی؟"من که منتظر بهانه بودم تا منفجر شوم، فریاد زدم: کاروانسرا نیست. اینجا طویله است... خاک بر سر من و نسل من که باید بیست سال درس بخونیم و با مدرک فوق لیسانس و دکترا، بیاییم زیر دست یه فوق دیپلم عقده‌ای مثل تو کار کنیم...آقای رئیس که انگار هرگز چنین حرفهایی را نشنیده بود به قسمت نگهبانی تلفن زد که بیایند و مرا بیندازند بیرون، اما من همچنان عربده می‌کشیدم: "جریان چیه آقای رئیس؟ طرف سر کیسه رو شل کرده! یا اینکه دُم کلفته؟ شاید هم چون باباش جبهه رفته، بچه ش می‌تونه حق منو بخوره و...

ـدهنت رو ببند... دهنت رو ببند... دهنت رو ببند...اینها فریادهایی بود که از پشت سرم شنیدم. این فریادها از جثّه ظریف یک دختر جوان بعید بود. از چشمانش انگار آتش می‌بارید. فریاد می‌زد و جلو می‌آمد. من اما کم نیاوردم و پاسخش را دادم: "چرا دهنم رو ببندم؟ همیشه دهنمون بسته بود که امثال تو به اعتبار پدرتون حق من و امثال منو خوردین!"...حالا دیگر دختر جوان دیوانه شده بود و شاید اگر خانمهای همکارش جلویش را نمی‌گرفتند می‌آمد و خرخره‌ام را می‌جوید و...اما یک مرتبه جنس فریادهایش عوض شد و اشک از چشمانش بیرون زد و گفت: "تو پدر منو نمی‌شناسی نامرد..."یک لحظه مقابلش کم آوردم و سکوت کردم که سیلی سنگینی توی صورتم نشست. آقای رئیس بود که از غفلتم استفاده کرد و کشیده‌ای زد و گفت: "می‌دونی اشک کیو درآوردی؟"

دختر جوان دوباره فریاد زد، اما این بار مخاطبش رئیسش بود: خفه شو...، شما خفه شو...

آقای رئیس به جای اینکه پاسخ او را بدهد به پلیس تلفن زد و... نیم ساعت بعد داخل بازداشتگاه کلانتری نزدیک آن شرکت کنار چند نفر دیگر نشسته بودم و از آینده‌ای که قرار بود نصیبم شود بیمناک بودم. اما ساعت هنوز یک بعدازظهر نشده و دو ساعت از بازداشتم نگذشته بود که یک نگهبان آمد و صدایم کرد: "ساسان بیاد بیرون"

همراهش به طبقه بالا رفتم و سرباز نگهبان گفت: "انگار طرف خیلی خرش میره که از یک ساعت قبل چهل نفر تلفن زدن و قرار شد آزادت کنیم...!" با تعجب پرسیدم: "کی؟"

سرباز شانه‌ای بالا انداخت و گفت: اونهایی که زنگ زدن همه آدم حسابی و گردن کلفت بودن، اما الان یک نفر پشت تلفن منتظره باهات حرف بزنه..."داخل اتاق رئیس کلانتری شدم. سرهنگ با آنسوی خط خداحافظی کرد و گوشی را به دستم داد و "الو" که گفتم، صدایی خسته از آنسوی سیم پرسید: "شما ساسان هستی؟"

گفتم "بله" و لحظه‌ای بعد، ویرانگرترین جمله



عمرم را از زبان آن مرد شنیدم که گفت: "حق با شما بود...منو ببخش..." این را گفت و خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت و مرا با یک دنیا سوال رها کرد.

رئیس کلانتری که برخلاف لحظه ورودم، حالا برخوردش عوض شده بود با لحن محترمانه ای گفت: امیدوارم ملتفت باشی که ما وظیفه‌مون رو انجام دادیم.اون آقای رئیس زنگ زد و گفت "یک اغتشاشگر اومده و داره به مسئولان نظام توهین می کنه" ما هم برخورد کردیم، اما الان که این آقا توضیح داد قضیه چیه، ما رو حلال کن!

بهتزده نگاهش کردم و پرسیدم: "این آقا کی بود؟"...سرهنگ که می‌خواست دلم را هم به دست بیاورد، با لبخند گفت: به خدا اسمش رو نمی‌دونم...، اما می‌دونم همه کسانی که در این یک ساعت به کلانتری تلفن زدند و خواستند تو رو آزاد کنیم وهمه شون هم آدمهای معتبری بودند، به خاطر همین آدمی که تو باهاش حرف زدی، اقدام کردند تا آزاد بشی!...حس غریبی می گفت مردی که صدایش را شنیده‌ام پدر همان دختری است که به من گفته بود "دهنت رو ببند...تو پدر منو نمی‌شناسی..."! به همین خاطر نشستم کنار سرهنگ و آنقدر خواهش و التماس کردم تا بالاخره اسم یکی از کسانی را که تماس گرفته و خواهان آزادی‌ام شده بود گفت و ادامه داد: "شاید سردار پاسخ سوالاتت رو بدونه و بهت بگه این آقا کی بود...!" آدرس محل کار آن فرمانده نظامی را یادداشت کردم و یک دربست گرفتم و به دیدنش رفتم. رئیس دفترش که نمی‌دانست قضیه چیست گفت: "مدیر مدرسه رو که نمی‌خوای ببینی که راحت باشه...! اول باید بدونیم کی هستی و چیکار داری، اون وقت یکی دو ماه دیگه بهت نوبت میدیم..." کمی فکر کردم و گفتم: "شما بهشون بگو من همون کسی هستم که یک ساعت قبل به خاطر آزاد کردنم به سرهنگ تلفن زد..."

رئیس دفتر کمی نگاهم کرد و داخل اتاق شد و بیرون که آمد، در را باز نگه داشت و گفت: "بفرمایین داخل"!...صادقانه بگویم که از دیدن آن مقام نظامی و اتاق کارش یک لحظه پشیمان شدم. اما او ـ که با عنوان حاجی صدایش می کنم ـ لبخندی زد و گفت: شنیدم شهر رو شلوغ کردی و هرچی دلت خواست نثار همه کردی!...سپس لبخندی زد و ادامه داد: "سرت رو ننداز پایین...، آدم که نباید به خاطر گفتن حرف حق خجالت بکشه! "...لحظه به لحظه بیشتر گیج می‌شدم و پرسیدم: "ببخشید...، می‌تونین بگین کی از شما خواست منو آزاد کنین؟" حاجی کمی فکر کرد و گفت: "پدر همون دختری که چند ساعت قبل اشکش رو درآوردی...، هرچند که مقصر نبودی!"

درحالیکه احساس می کردم وارد یک غار تاریک شده‌ام از حاجی خواستم در مورد "پدر آن دختر" توضیح بدهد، که ابتدا قبول نکرد، اما وقتی گفتم: "جان امام حسین (ع) برام تعریف کنید قضیه چیه...، من دارم سکته می کنم...!"، حاجی مقابل قسمم کم آورد و گفت: "هرچند که می‌دونم آقا مجد بعداً از دستم دلخور میشه، اما لااقل به خاطر اینکه اونو مسبّب ظلمی که بهت شده ندونی، قضیه رو میگم:

"آقا مجد از بچه‌های جبهه و جنگ بود، بسیجی بودو بی‌ادعا. زمان جنگ شیمیایی شد و با ریه‌ای که درست و حسابی نمیتونه نفس بکشه برگشت شهر و بعد هم ازدواج کرد. چهار تا بچه داره که "نازنین زهرا" کوچکترین فرزندشه، می‌دونی چرا این دختر بهت گفت "دهنت رو ببند، تو پدر منو نمی‌شناسی؟" چون آقا مجد چند سال قبل و دوباره به صورت داوطلب، اما این بار با بچه‌های گردان "شناسایی شهدا" راهی منطقه شد و شش ماه بعد که داشت در پیدا کردن جسم مطهر همدوره هاش کمک می کرد یه "مین ضدنفر" منفجر شد و با اینکه "مجد" به موقع پرید کنار، اما دست چپش در اثر برخورد ترکش قطع شد! حالا که همه چیز رو فهمیدی، بهتره اصل ماجرا رو هم بدونی. کسی که پارتی بازی کرده بود تا دختر مجد تو اون شرکت نیمه دولتی استخدام بشه دایی "نازنین زهرا" بود.از اون آدمهاست که اسب رو روی هوا نعل می‌زنه!

تا حالا چند بار هم از عنوان "برادرزن مجد بودن" استفاده کرده و آقا مجد هم حالش رو گرفته...، مثل این بار که پدر و دختر از قضیه پارتی بازی خبر نداشتند و دایی جان طوری وانمود کرده بود که "نازنین زهرا" فکر کنه خیلی عادی استخدام شده...، درصورتی که اون رئیس شرکت هفت خط! واسه اینکه دایی جان بعدها براش از رانت مجد استفاده کنه و وام بگیره، اونو استخدام کرد؛ هرچند که خود دایی جان هم قرار بود از این وام بهره مند بشه، در حقیقت مجد و دخترش "وجه المعامله"ای قرار گرفتند که روحشون هم از اون خبر نداشت! آقا مجد هم وقتی قضیه رو فهمید، ابتدا به برادرزنش گفت "دیگه نمی‌خوام ببینمت"، بعد به دخترش گفت از اون شرکت استعفا بده، آخر سر هم رئیس شرکت رو مجبور کرد استعفا بده! آقا مجد می‌گفت "اگر این آقا ساسان قرار باشه بره سر اون کار که حقش هم هست، اگه این رئیس نالوطی اونجا باشه اذیتش می کنه..." و بعد هم از این کارها و موقعی که تو آزاد شدی بهت تلفن زد و ازت حلالیّت طلبید. آره جوون، تو حق داشتی که فریاد می‌زدی... اما بین استخون خرد کرده‌های جنگ هنوز آدمهایی مثل "مجد" هستند که شرافتشون رو با هیچی معامله نمی کنند! این رو هم برات بگم که زودتر بری و من هم به کارم برسم ؛به جان همون امام حسین (ع) که قسم خوردی، آقا مجد در این سه دهه که من می‌شناسمش فقط یکبار از من خواست برای آزادی کسی اقدام کنم، اون یکنفر هم تو بودی!"...از دفتر حاجی که خارج شدم، هر کار کردم نتوانستم گریه کنم. بغض داشتم، اما نمی‌توانستم اشک بریزم. کمی فکر کردم و دیدم ساعت هنوز ۵ نشده و "مریم" در شرکت است. تلفن زدم و همه چیز را گفتم و او هم پذیرفت که آدرس منزل "نازنین زهرا" را که چند ساعت قبل استعفا داده بود از پرونده‌اش در کارگزینی بیرون بکشد و در اختیارم بگذارد!

ساعت ۸ شب بود که زنگ خانه شان را زدم. خود "نازنین زهرا" درراباز کرد و با دیدنم همان رنگ نفرت در چشمانش پیدا شد اما قبل از اینکه حرف بزند گفتم: "با آقا مجد کار دارم." پدرش که داخل حیاط بود و کنار حوض نشسته بود صدایم را شنید و بدون اینکه بداند کی هستم گفت: "بفرمایید داخل"!...اما همین که پا به حیاط گذاشتم، کفشهایم را درآوردم و پابرهنه به طرفش رفتم و گفتم: "تو رو خدا منو ببخشین..."! مرا شناخت و با یک دست بغلم کرد و گفت: "تو باید ما رو ببخشی جوونمرد... پای تلفن که بهت گفتم؛ حق با تو بود! دخترم هم همین عقیده رو داره...، هرچند که میگه گز نکرده پاره کردی!..." نگاهی به "نازنین زهرا" انداختم که سرش با گلهای باغچه گرم بود و گوشش به حرفهای ما، و گفتم: "خدا کنه ایشون هم منو ببخشه!"

نازنین حتی جوابم را نداد، اما وقتی گفتم: "به جان امام حسین اگه منو نبخشید نمیرم سر اون کار..." آهی کشید و گفت: "به قول بابا، هر کاری یک حکمتی داره...، شاید حکمت ماجرای ما هم این بود که این رئیس بی‌لیاقت از اون شرکت بره تا در آینده آدمهای عجولی مثل شما در مورد آدمهایی مثل پدرمن قضاوت عجولانه نکنند!"

سکوت کردم و به جای من "آقای مجد" به دخترش گفت "دیگه قرار نبود متلک بندازی، چون اون وقت منم مجبور میشم ازت گله کنم که چرا بدون اجازه من، با طناب دایی جانت رفتی تو چاه!" "نازنین زهرا لبخندی زد و گفت: "فعلاً که آقا ساسان رفته داخل این چاه و انشاالله به گنج برسه!"...آقا مجد زد زیر خنده، من لبخند زدم، "نازنین زهرا" تبسّم کرد و رفت چای بیاورد...!

بعد از آن ماجرا و با پررویی و سماجت من، رابطه خانوادگیمان با خانواده آقای مجد شکل گرفت. مخصوصاً خود "آقا مجد" خیلی مرا دوست داشت و این دلیل محکمتری شد تا به آرزوهای شیرین خوشبختی فکر کنم...

***

ـ خوب گوش کن آقا داماد...، اگه فکر کردی فردا که داماد من بشی می تونی رئیس شرکت بشی، از حالا بهت بگم که داری اشتباه می کنی. قبل ازاینکه دفتر عقد رو امضا کنی خوب فکر کن!

این را آقا مجد یازده ماه پس از آشنایی‌ام با خانواده‌اش گفت و من دستش را بوسیدم و به "نازنین زهرا" نگاه کردم که حالا دیگر در نگاهش به جای نفرت، عشق موج می‌زد...

خداوند به هر یک از ما قدرت داده است که در یک رشته به کمال برسیم
• برایان تریسی

مسلم آژ

# دندانپزشکی در دیار غربت



**قبل از هر حرفی:**

**این هفته می‌خواهیم از خاطرات آزاده سرافراز "حمید عسکری بشکانی" بگوییم، کسی که بیش از هفت سال در اسارت نیروهای حزب بعث بود و طی این سالها خاطرات بسیاری را در سینه حبس کرد تا در چنین روزی برای ما سخن بگوید و بدانیم که روزهای اسارت او چگونه گذشت...**

## مدرسه در اسارت

وقتی بعد از اسارت ،من به همراه ۱۴۰ نفر رزمنده گرفتار و دربند دشمن با بدنی زخم خورده به یکی از آسایشگاههای اردوگاه موصل منتقل شدیم، بعد از سه روز به محض پوشیدن لباسهای یک شکل همه امیدهایمان نقش بر آب شد و فهمیدیم که همگی مسافر کشتی بی‌بادبان اسارتیم. ما روزهایی به موصل رسیدیم که زمستانی سخت بود و سوز سرما از دیوارهای قطور سیمانی و نمور آسایشگاه می‌بارید...روزها و هفته‌های نخست اسارت با سختی و دشواری گذشت. دلتنگی و غم غربت بلای جانمان شده بود و درهر گوشه از اردوگاه رزمنده‌ای در خود فرو رفته و با بغضی در گلو مانده سر می کرد و عده‌ای از اسرا هم با گلدوزی، باغبانی و خیّاطی ساعتهای عمر خود را می گذراندند و تعدادی دیگر با ساییدن هسته‌های خرما و سنگهای رنگارنگ به کف اردوگاه تسبیح و یا نقش گل و پرنده درست می کردند تا شاید روزها زودتر به پایان برسد.

"**احمد کاظمی**" از رزمندگان ساکن سرآسیاب بود که در همان روزهای اول در اردوگاه با او آشنا شدم و فهمیدم سواد خواندن و نوشتن ندارد پس جرقّه‌ای در ذهنم زده شد و تصمیم گرفتم با او نهضت سوادآموزی در اردوگاه موصل راه اندازی کنم. چند رزمنده دیگر هم به ما پیوستند، اما وسایل و لوازم برای آموزش در اختیار نداشتم بنابراین با همان لوله خودکاری که از لحظه اسارت در لباسهایم پنهان کرده بودم، روی خاکهای کف اردوگاه با نوشتن حروف الفبا تعلیم آنها را شروع کردم.

یک ماهی از آمدن به اردوگاه موصل می گذشت و من به درس دادن مشغول بودم که شانس با من یار شد و نیروهای صلیب سرخ به اردوگاه آمدند.



حمید عسکری در میان یاران دربند- اردوگاه موصل

با ورود آنها بود که نام من هم در لیست اسرای جنگی قرار گرفت و از آنها خواستیم وسایل و لوازم آموزشی به ما بدهند.اما تا رسیدن وسایل آموزشی، کمبود امکانات باعث شده بود که برای پیشرفتهایمان دست به هر کاری بزنیم؛ مثلاً جعبه‌های پودر رختشویی را در آب می گذاشتیم و بعد از خیس شدن آنها را به صورت ورقه ورقه جدا می کردیم تا به عنوان کاغذ برای نوشتن استفاده شوند و من هم با یاری گرفتن از ذهنم و با این ورقه‌ها کتاب فارسی درست کردم و گاهی هم ریاضی به آنها و دیگر اسرا یاد می‌دادم.ولی حالا جای تخته سیاه خالی بود به همین خاطر با تکه‌های پارچه سرمه‌ای رنگ به جا مانده از لباسهای کهنه اسارت و قرار دادن مقوّا داخل آنها و آغشته کردن مقوّا به روغن، پلاستیکی رویش می چسباندیم و با همان لوله خودکار یا وسیله‌ای شبیه به قلم روی آن می کشیدیم و کلمات نمایان می‌شدند‌و بعد از اتمام کار با جدا کردن پلاستیک، نوشته‌ها پاک می‌شد و دوباره می‌توانستیم از تخته سیاه ساخت خودمان در اردوگاهها استفاده کنیم...حالا اما دانش آموزان کلاس نهضت سوادآموزی پیشرفت خوبی داشتند و دیگر اسرایی که قبل از گرفتار شدن به دست دشمن به تحصیل مشغول بودند هم با کمک عده‌ای از دوستان به ادامه درس تشویق شدند. **جلال زرگرباشی و عزیز ارجمندی** قبل از آمدن به جبهه و اسارت معلم بودند که به همراه "**مصطفی پیرمرادی**" که او را "مش غلام" صدا می کردیم و فرد باسواد و فرهیخته‌ای بود، آموزش دروس مقاطع بالاتر را شروع کردیم و برای آنکه کسانی که خواندن و نوشتن را یاد گرفته‌اند، از کلاسهای بالاتر بهره مند شوند از کتابهایی که صلیب سرخ آورده بود، استفاده می کردیم.

## یاران جدید

من بعد از مدتی که از اسارتم می گذشت به آسایشگاه ۱۳ منتقل شدم که مسئولیت آن بر عهده "**یدالله مرتضایی**" پسر خاله‌ام بود و در آنجا با خیالی آسوده کلاسهای قرآن و نهج البلاغه دایر کردم و با خواندن اشعاری از حافظ و مولانا شاگردان بیشتری جذب کلاسم شدند. با همین روش ۹۶ نفر از اسرای آسایشگاه را پایه ثابت کلاسهایم کردم و آسایشگاه ۱۳ در میان نگهبانهای عراقی به "قم" معروف شده بود.

کم کم به سال دوم اسارت در اردوگاه موصل نزدیک می‌شدم که چند اسیر به جمع ما اضافه شد و بعد از صحبت با آنها فهمیدیم که از اردوگاه رمادیّه به اینجا تبعید شده‌اند.

آنها در اردوگاه رمادیّه شاگردان شخصی به نام شریعتی بودند که به "آقا سهراب" معروف بود، و آن طور که شنیده بودم، "آقا سهراب" قبل از شروع جنگ حاکم شرع و نماینده امام (ره) در قصر شیرین بود و شاگردانش هم به قرآن و نهج البلاغه تسلط کافی داشتند، اماحالا این چند نفربه خاطر درگیری با خبرنگاران به عنوان اسیر شورشی به اردوگاه موصل تبعید شدند ودر همان روز اول به محض دیدن وضعیّت غذایی مامتعجّب شدند چون قبل از ورود آنها ما با جیره اندک غذا فقط می توانستیم ناهار بخوریم و شبها گرسنه می‌خوابیدیم و در کل مقداری برنج، گوشت، روغن و حبوبات جیره غذایی ما بود .

بعد از آمدن اسرای تبعیدی بود که یاد گرفتیم آبی که از آبکش کردن برنج به دست می‌آمد،داخل حلبهای خالی ۱۷ کیلویی می‌ریختیم و آن را با مقداری لپه می‌جوشاندیم تا صبح به عنوان صبحانه بخوریم و بعد هم برنج پخته را فقط با آب خورشت برای ناهار می‌خوردیم و گوشتهای آن را با کمی سبزی و اسفناج مخلوط می کردیم و بعد از جوشاندن مجدّد آنها را برای شام‌مان مصرف می کردیم. همچنین خمیرهای دو عدد سمون (نان ساندویچی بیضی شکل عراقی) را که سهم روزانه هر اسیر بود؛ جدا کرده و پس از خشک کردنشان آنها را می کوبیدیم و با مقدار کمی از گوشت خورشت که گاهی اضافه می آمد، کتلت برای شام درست می کردیم!

## وقتی دندانساز بودنم لو رفت

دوستی و صمیمیّت با اسرای تبعیدی از رمادیّه باعث شد تا آنها با اصرار از گذشته من بپرسند وسرانجام یک روز در برابر اصرارهایشان به تنگ آمدم و گفتم قبل از اسارت در یک دندانسازی کار می کردم."**علی حسین بایستی**" که آن روز اتفاقی

در جمـع ما حاضر بود هم این حرف را شـنید و با اصرار از من خواسـت که این موضوع را به حاج آقا ابوترابـی بگویم، چون نمایندگان صلیب سـرخ به ابوترابی گفته بودند اگر دندانپزشک در میان اسرا باشد آنها آماده همکاری و دادن لوازم و تجهیزات به بهداری اردوگاه هستند.

علی بایسـتی از اهالی اسـتان لرسـتان بود که همراه با پدرش به طور سنتی با اسب از روستایی به روستای دیگر می‌رفتند و پدرش دندان روستاییان را می‌کشـید و او هم کمی این کار را یاد گرفته بود و در اردوگاه مسـئولیت کشیدن دندانهای خراب اسـرا آن هم با دسته‌های قاشق کار او بود، به همین خاطر از آنجا که بایسـتی می‌دانست حاضر نیستم با عراقیها گفت‌وگو کنم چه برسـد که برای کار در بهداری به ناچار با آنها همکاری کنم با اصرار از من خواسـت تا ماجرای دندانساز بودنم را خودش به حاج آقا ابوترابی بگوید و من هم به شرطی پذیرفتم که هر چه گفتـم را مو به مو انجام دهد و من بدون آنکه نیروهای عراقی بفهمند، کار دندانپزشـکی را انجام دهم.من هم با کشیدن عکس انبرها و وسایل اولیه دندانپزشکی و نوشتن اسامی فارسی و انگلیسی آنها علی بایسـتی را راهی اردوگاه دیگری کردم و خوشـبختانه توانسـت نظر بهداری عراق را جلب کند، اما برای شـروع کار باید نماینده صلیب سرخ امتحانی از تزریق آمپول و نحوه کشیدن دندان از او می‌گرفت. بنابراین وقتی دندانپزشک صلیب سرخ به اردوگاه آمد تا از علی بایستی امتحان بگیرد، من به کارهای تدریس روزمره کلاس نهضت سـواد آموزی‌ام مشغول بودم که یکدفعه "حسین" که قبل از اسارت دانشجوی رشته پزشکی بود و او را "دکتر حسین" صدا می‌کردیم، نفس زنان و مضطرب خود را به من رساند و گفت: "گاومان زایید!" علی حسین نمی‌تواند آمپول بزند! به همین خاطر من هم دست به کار شـدم و با توضیحات کاملـی که به او دادم خوشبختانه علی بایسـتی توانست با موفقیت بعد از تزریق و کشـیدن دندان خراب یک اسـیر نظر نمایندگان صلیب سرخ را جلب کند.

از آن روز بـه بعـد "علـی حسـین بایسـتی" دندانپزشـک شد و "ابوالحسـن عرب پور" هم به عنـوان مترجم او عمل می‌کرد و من هم بدون آنکه نیروهای عراقی بدانند، کار دندانسـازی را دوباره بعد از گذشـت سـالها و این بار در اسـارت آغاز کردم، ولی به محض اینکـه نیروهای عراقی برای سرکشی به بهداری می‌آمدند، به سرعت دست از کار می‌کشیدم و به عنوان بیمار یا نظافتچی بهداری خود را معرفی می‌کردم و علی حسـین که همیشه روپوش سفید بر تن داشت، تظاهر به کار می‌کرد.

ماجرا داشـت ختم به خیر می‌شـد که یک روز صبح وقتی بـرای کار به بهـداری رفتیم، یکدفعه دیدم بین عرب پور و بایسـتی بر سـر پوشـیدن روپوش پزشـکی جرّ و بحث درگرفته و ابوالحسن



والفجر مقدماتی، عسکری و همرزمانش قبل از اسارت

عـرب پور با ناراحتی و اصرار می‌گفت: "امروز باید من دکتر باشـم!" که بالاخره با بالاگرفتن مشاجره میان آنها ماجـرا لو رفت و فرمانده عراقی اردوگاه با عصبانیّت به ارشـدهای ایرانی آسایشگاهها ۲۴ ساعت مهلت داد تا دندانپزشک جدید معرفی کنند و حالا تصمیم گیری برای من هم سـخت شده بود، اما مش غلام و دکتر پاک نژاد که قبل از اسـارت پزشـک جراح بود و در بهداری سـپاه مسئولیّت داشت، از من خواستند که خودم را معرفی کنم.

من هم باوضعیتی شـلخته و با دمپایی هایی که لخ لخ آنها را روی زمین می‌کشـیدم به سمت دفتر فرمانده اردوگاه راه افتادم و با وارد شدن به دفتر به آنها گفتم: من دندانساز هستم!

فرمانده اردوگاه و افسران و پزشکی که در دفتر بودند با شنیدن جمله من، طوری پرصدا شروع به خندیدن کردند که صدای قهقهه آنها تا آنسـوی اردوگاه هم می‌رفـت و تا آن روز چنین خنده‌ای از آنها ندیده بودم. بعد از دقایقی پزشـک اردوگاه رو بـه من کرد و گفت "تو می‌خواهی کار کنی؟!" و من هم در حالیکه با غرور حرفش را تایید می‌کردم، سه شرط برای انجام کارم گذاشتم.

**شرط اولم** این بود که چون پزشک نیستم، برای نیروهای عراقی کار نمی‌کنم، چرا که با وجود جنگ میان ما و آنها اگر ناخواسته دندان یکی از نیروهای عراقی خراب می‌شـد، کارم را به عنوان دشـمنی تلقـی می‌کردند. **شـرط دوم** اسـتفاده از "**احمد عظیم**" به عنوان مترجم بود و **آخرین شـرطم** هم این بود که مرا از بلندگوی اردوگاه صدا نکنند و هر پیامـی از طرف آنها یا از طرف من توسـط "احمد عظیم" منتقل شود.پزشـک اردوگاه هم با شنیدن نـام "احمد عظیم" به عنـوان مترجم کمی تعجب کرد و با بهت و حیرت گفت: "احمد عظیم مترجم تو ،حزب‌اللهی شود؟!" و من هم با تاکید سرم را تکان دادم و سـرانجام شرایطم پذیرفته شد و دو آزمون توسط پزشـک عراقی و دندانپزشک صلیب سرخ از من گرفتند وبعد به طور رسـمی کار در بهداری اردوگاه را شروع کردم.

**اما قبل از ادامه خاطراتم بهتر اسـت کمی از "احمد عظیم" بگویم.**

او شـهروند عراق و سـاکن بغداد بود که دقیق خاطرم نیسـت که والدین او یا یکی از آنها و یا پدر و مادربزرگش ایرانی بودند. قبل از شـروع جنگ ارتش عراق کسـانی که ریشه ایرانی داشتند رابعد از تحقیقـات از عـراق اخـراج می کـرد و یکی از روشهای تحقیق آنها به این صورت بود که سازمان اسـتخبارات عراق، در یکی از سـینماهای بغداد، فیلمی به زبان فارسـی به نمایش می گذاشت و هر کس برای تماشـای این فیلم به سینما می‌رفت، به تحقیق و بررسی درباره‌اش می‌پرداختند و اگر پدر یا مادرش و یا یکی از اجداد او ایرانی بود، دسـتگیر می‌شـد. "احمد عظیم" هم بعد از تماشای این فیلم توسـط نیروهای بعثی دسـتگیر و به نزدیکی مرز ایران منتقل و در آنجا رها شـده بود و او هم سر در گم و نگران در "شـهر مهران" سـعی کرده بود که به زندگی جدیدی مشـغول شود که یکدفعه شهر با هجوم نیروهای ارتش صدام اشـغال شد و احمد عظیم هم همراه با عده‌ای از مردم شـهر به اسارت درآمده بود و حالا هم او را به اردوگاه موصل منتقل کرده بودند.البته فرمانده اردوگاه و دیگر افسـران عراقـی به او اطمینان داشـتند و هرچه احمد عظیم می‌گفـت، مورد تایید آنها هم بـود و یک بار هم او را برای دیدن مادرش بـه بغداد برده بودند و حالا او به عنوان مترجم در دندانپزشـکی مشـغول کار شده بود.به این ترتیب من زیر نظر "دکتر رضوان" دندانپزشـک عراقی که از اهالی کردسـتان عراق بود و مسـئولیت دندانپزشـکی را بر عهده داشت، کار خودم را شـروع کردم.اما دکتر رضوان از من خواسـت قبل از آنکه به درمان بیماران مشـغول شوم، همچون پیامبران که با موعظه و پند مردم را راهنمایی می‌کنند به بیمار پند و اندرز بدهم!

اولین نفری هم که روی صندلی دندانپزشـکی نشسـت و باید دنـدان او را پر می‌کردم **حسـین میرطاووسی** بود.او از بچه‌های شوخ و بامرام اهواز بود که در دوران اسـارت با حرفها و شوخی هایش سـعی می‌کرد غصه را از چهره ما دور کند. من هم کار ترمیم دندان میرطاووسی را همانطور که دکتر رضوان گفته بود، با پند و اندرز شـروع کردم و بعد از پانسـمان دندانش از او خواسـتم روز بعد برای ادامه درمان بیاید.میرطاووسـی هم صبح روز بعد بـه بهداری مراجعه کرد و من بـدون آنکه حرفی بزنـم به کارم ادامه دادم کـه این بار دکتر رضوان بـا چهره‌ای گرفته بعد از اتمام کار گفت: "چرا او را موعظه نکردی؟" مـن هم در جواب گفتم: "دیروز پندهـای آموزشـی را به او داده بـودم." دکتر هم سـرش را بـا ناراحتی تکان داد، طـوری که به من فهماند از دسـتم ناراحت است و با چهره‌ای گرفته گفت: "اشـتباه تو اینجاسـت و بعد دست در جیب خـود کرد و مدرکی را بیرون آورد و به من نشـان داد که فهمیدم او علاوه بر دندانپزشـکی، دکترای روانشناسـی هم دارد و بعد ادامه داد: بیمار دیروز جاهل و ناآگاه بود و تو توانسـتی کمی اطلاعات به او بدهـی و او را به فکر فرو ببـری، اما امروز باید با راهنمایی بیشـتر او را به آگاهی کامل درباره حفظ بهداشت می‌رساندی. "

نیکی کردن به بدی کننده، نیکوترین احسان است

● امام علی (ع)

بقیه در صفحه ۶۵



Maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور

گزارش خارجی

# حسّ ششم را جدی بگیرید

**آیا وقتی می‌خواهید کار مهمی انجام بدهید، به ندای قلبتان گوش می‌کنید و آیا به همان راهی می‌روید که حس درونی‌تان شما را به آن ترغیب می‌کند؟ آیا آنقدر به حس و حال خودتان آگاه هستید که در مواقع مختلف بدانید کدام کار درست است و کدام غلط؟ آیا هنگام تصمیم‌گیری بیشتر رفتارهای کلیشه‌ای دارید یا کوشش می‌کنید در لحظه بهترین تصمیم را بگیرید؟ آیا حسّ ششم را قبول دارید و فکر می‌کنید مثل حواس دیگر ما نقش مهمی دارد یا نه؟ در این شماره، ترجمه تازه‌ترین نتایج محققان را درباره حسّ ششم می‌خوانید که در مجله Psychologies منتشر شده. گزارش به این می‌پردازد که آیا باید به حسّ درونی خود اعتماد کنیم یا نه.**

### گوش به زنگ باش!

شما چقدر دنبال پیشرفت درونی‌تان هستید؟ آیا از روشهایی مانند یوگا، مدیتیشن و... برای بهبود حال و هوای درون‌تان کمک می‌گیرید یا درونتان را رها کرده‌اید؟ حتماً بارها این توصیه را شنیده‌اید که به حسّ ششم خود اعتماد کنید. این پیشنهاد معمولاً با این جمله‌ها همراه است:

در درونت صدایی هست که اگر خوب گوش کنی، حتماً آن را می‌شنوی.

همه اینها توصیه‌های زیبایی به نظر می‌رسند اما بی‌گمان اجرای آنها در عمل بسیار سخت است. باید هر صبح دست کم نیم ساعت مدیتیشن کنیم، تا بعد از ماهها و حتی سالها موفق شویم این نیرو را در خودمان تقویت کنیم. در زندگی پیچیده امروز که ناچاریم صبح زود از خواب بیدار شویم و برویم سر کار، شاید چنین توصیه‌هایی کارساز و عملی نباشند و اگر شدنی و عملی است، چطور می‌توانیم ندای درون را بشنویم؟

حسّ ششم و ندای درون آنطور که به نظر می‌رسند جادویی و افسانه‌ای نیستند. اجداد ما با مشاهده ماه و جزر و مد روزانه زندگی‌شان را سپری می‌کردند و خودشان را در برابر بلایا و حوادث طبیعی گوناگون ایمن نگه می‌داشتند. درباره حیوانات هم داستانهای زیادی شنیده‌ایم که به طور غریزی خطر را حس می‌کنند و مثلاً از زمین‌لرزه می‌گریزند. نتایج تحقیقات متعدد روانشناسان نشان داده شمّ درونی نه تنها واقعیت دارد، مزایایی دارد که نباید از کنارشان به سادگی گذشت. نتایج یکی از این تحقیقات که در مجلات علمی منتشر شده، نشان داده خریدارانی که درباره مسائل فنّی خودرو اطلاعات کاملی داشتند معمولاً نسبت به آنهایی که فقط از روی حدس و گمان ماشین خریده بودند، ناراضی‌تر بودند چون انتخاب نامناسبی داشتند. برعکس آنهایی که در لحظه خرید فقط به حسّ درونی خود اعتماد کرده بودند، خرید خوبی داشتند و بسیار راضی بودند.

در تحقیقی دیگر، محققان انگلیسی داوطلبان را در موقعیتهایی قرار دادند که ناچار شوند برای اتفاقات مثبت و منفی تصمیم ناگهانی و غیرهشیارانه بگیرند. محققان بعد از مدتی متوجه شدند شمّ داوطلبان قوی‌تر شده و این توانایی در آنها رشد یافته. روانشناسان مثبت‌گرا عقیده دارند که تقویت شمّ درونی درست شبیه پیدا کردن مهارت در کارهای دیگر است. هر چه بیشتر تمرین کنید، مهارت بیشتری پیدا می‌کنید. ابتدا باید یاد بگیرید به ندای درونی‌تان گوش کنید.

**بعد از مدتی که در گوش کردن مهارت یافتید، حالا نوبت به مرحله عمل می‌رسد و باید کم کم به حرف ندای درونی‌تان عمل کنید.**

بعد از گذشت زمان در این کار توانا می‌شوید و آنوقت خوب می‌دانید که در لحظه‌های حسّاس و بحرانی چه کار کنید. بالاخره روزی می‌رسد که شمّ درونی شما آهسته اخطار نمی‌دهد و صدایش آنقدر بلند است که کاملاً واضح به گوش می‌رسد. پس اولین تمرین این است که خودتان را در موقعیّتهای ناگهانی قرار دهید و به سرعت و ناخودآگاه تصمیم بگیرید.

### وقتی یک جای کار می‌لنگد

**ترزا**، دانشجوی ۲۴ ساله‌ای بود که برای تعطیلات به اسپانیا سفر کرده بود. او در این سفر تنها نبود. دو دوست صمیمی ترزا و مادرهایشان هم بودند. در روز دوم، آقای ۳۹ ساله‌ای را همراه دوستش در کافی‌شاپ دیدند. ترزا حس کرد از این آقا خوشش نمی‌آید و انرژی منفی دارد. این دیدار اتفاقی چندبار دیگر تکرار شد. ترزا زودتر از دوستانش از سفر به خانه برگشت. در راه فرودگاه به خانه، دوباره آقای ۳۹ ساله را دید و این بار برای ترزا تاکسی کرایه کرد و در عین ناباوری، خودش هم در صندلی عقب کنار ترزا نشست. ترزا که خوب آن روز را به خاطر دارد، می‌گوید از همان لحظه اول حسّی به او می‌گفت خطر در راه است. او حس می‌کرد یک جای کار می‌لنگد و مشکل دارد. این تاکسی، یک تاکسی عادی نیست. حسابی ترسیده بود و نمی‌دانست باید چه واکنشی نشان بدهد. وقتی بالاخره تصمیم گرفت به ندای درونی‌اش گوش کند، کار از کار گذشته بود. راننده و آن آقای ۳۹ ساله درها را قفل کردند و بعد از بیهوش کردن ترزا، او را به مکانی نامعلوم بردند.

این ماجرا به یکی از موانع مهم اعتماد به حس درونی اشاره می‌کند، اینکه در آن لحظه خاص و مهم فکر می‌کنیم نکند حدس ما اشتباه باشد و برخورد نادرستی از ما سر بزند؟ بنابراین اشتباه رفتار می‌کنیم. خواندن تجربه جین، طرّاح ۴۵ ساله هم جالب است. جین و دوستش قرار گذاشته بودند برای تعطیلات به سفر بروند اما **جین** یک هفته قبل از سفر، برنامه را کنسل کرد. خودش می‌گوید:

"احساس عجیبی داشتم. هربار که به سفر فکر می‌کردم به جای اینکه خوشحال باشم، وحشت تمام وجودم را پر می‌کرد. تجربه سالها زندگی به من می‌گفت نباید چنین احساسی را نادیده بگیرم. برای همین به دوستم گفتم نمی‌آیم! بدترین چیز این بود که نمی‌توانستم برای به هم زدن برنامه برای دوستم دلیل منطقی بیاورم. دوستم از من ناراحت و دلخور شد و تنها به این سفر رفت." از هتلی که دوست جین در آن اقامت داشت دزدی شد و دوست جین به جای اینکه از تعطیلات لذت ببرد، بدون پاسپورت، کارت شناسایی، تلفن همراه و پول ماند و لحظه‌های استرس‌زا و بدی را تجربه کرد.

متخصصان می‌گویند، یک جنبه ضروری برای

یادگیری شناخت حسّ ششم و همراه شدن با آن، این است که نشانه‌ها و علایم فیزیکی را که بدن نشان می‌دهد، درست تشخیص بدهیم. به‌عنوان مثال ممکن است وقتی در موقعیّت خاصی قرار می‌گیریم، دل‌آشوب و نگرانی داشته باشیم. شاید علایم و نشانه‌ها را نادیده بگیریم و بخواهیم بی‌تفاوت از کنارشان رد شویم اما هرلحظه که می‌گذرد، قوی‌تر می‌شوند. این نشانه‌ها در آدمهای مختلف متفاوت است. امکان دارد کسی دل‌پیچه یا حالت تهوّع را تجربه کند. محققان به نکته مهمی اشاره می‌کنند: پر و بال دادن به کنجکاوی برای رشد دادن این حسّ درونی اهمیّت زیادی دارد. ما در موقعیتهای مختلف تا به مشکل یا مساله‌ای برمی‌خوریم، فوری از یک جمله استفاده می‌کنیم که البته از منفی‌ترین و دشوارترین واژه‌ها تشکیل شده است: من نمی‌دانم! به‌جای استفاده از این جمله، بهتر است یاد بگیریم هنگام مواجه شدن با تردید، چطور رفتار کنیم. آگاهی و دانایی شبیه هم نیستند. ممکن است علم و اطلاعاتی که داریم، به موقعیت و نکات دقیق و جزئی توجه نکند ولی ما ذاتاً علاقه داریم همه چیز را دودوتا کنیم و خیلی ساده روی پاسخهای درست تمرکز کنیم. اگر می‌خواهید بدانید این حرف کاملاً درست است، به این سوال پاسخ دهید:

**در روز چندبار به گوگل مراجعه می‌کنید تا برای رفع مشکلتان آسانترین راه‌حل را پیدا کنید؟**

## مثل اسفنج، اطلاعات جذب می‌کنیم

حسّ ششم، وسیله پیش گویی آینده نیست. توانایی تصمیم گیری در موقعیّتهایی است که زمان و اطلاعات محدودی در دسترس ما قرار دارد. در تمام مدت شبانه‌روز حسّ ششم را در کنترل خود داریم. مدام از محیط اطرافمان اطلاعات کسب می‌کنیم. برای اینکه موضوع قابل درک شود، افرادی را در نظر بگیرید که در مشاغل حساس مشغول هستند. به آتش‌نشانها چهار ویژگی یا خصوصیت اصلی آتش را می‌آموزند؛ **حجم، سرعت، غلظت یا تراکم و رنگ.** واکنش آنها در آتش‌سوزی، در واقع به تفسیرشان از وضعیت کنونی ارتباط دارد و اینکه تصور کنند کاری که قرار است انجام بدهند چه نتیجه‌ای خواهد داشت. ممکن است همه ما در چنین شرایطی از حسّ ششم خود بهره نبریم اما اصول اولیه با هم فرقی نمی‌کند.

**اگر تمام پنج حسّ خود را دقیق به کار بگیریم و چیزی را که می‌بینیم تفسیر و حس کنیم و درباره‌اش خوب بیندیشیم، آن وقت می‌توانیم حسّ ششم خود را هم به خدمت بگیریم و در هر لحظه، بهترین تصمیم ممکن را بگیریم.**

روانشناسان می‌گویند تلفنهای هوشمند دقت و تمرکز را از ما ربوده‌اند. هر فرد در شبانه‌روز به طور متوسط ۴۶ بار به گوشی‌اش سر می‌زند تا جواب سؤالی را پیدا کند برای همین این روزها کمتر از همیشه به حس خودمان توجه می‌کنیم در نتیجه از مهمترین بخش خودمان که از بهترین و ناب‌ترین ایده‌ها و عالی‌ترین زندگی‌های بالقوه تشکیل شده، غافل مانده‌ایم.

همان‌طور که قبلاً گفته شد، یکی دیگر از موانع پیروی کردن از حسّ ششم، این است که نگرانیم مبادا اشتباه کنیم و اشتباه تصمیم بگیریم. روانشناسان تاکید می‌کنند، ترس باعث می‌شود در ما کشمکش و تضاد درونی ایجاد شود. مهم نیست چه تصمیمی می‌گیرید، مهم این است که موفق شده‌اید ترسهایتان را کنار بگذارید و تصمیم بگیرید و فراموش نکنیم که قدم اول، همیشه بزرگترین و مهمترین قدم است. اگر اشتباه تصمیم گرفته باشید، فرصت دارید باز هم تصمیم بگیرید و این بار انتخاب درستی داشته باشید. گاهی اوقات بد نیست از سیستمی استفاده کنید تا ببینید آیا حسّ درونی‌تان درست عمل می‌کند یا نه. روانشناسان به چهار مرحله از فرآیند خلّاق بودن **"گراهام والاس"** اشاره می‌کنند که روانشناس اجتماعی است. این مراحل عبارتند از:

**"آماده‌سازی"** که با سوالی شروع می‌کنید که باید به آن پاسخ بدهید، یا مشکلی که باید حل کنید یا فرصتی که باید تشخیص بدهید. مرحله دوم، **"دوره نهفتگی"**، مرحله‌ای است که در آن دچار طغیان روحی می‌شوید و مدت زمانی است که برای رسیدن به جواب، تفکر کردن درباره مشکل و به چالش کشیدن فرضیه‌هایتان نیاز دارید. مرحله سوم، زمان **"روشن‌سازی"** است. این مرحله، هم خودآگاه است، هم ناخودآگاه و با اطلاعاتی که از قبل دارید، و با مهارتها و خبرگی شما سر و کار دارد و سرانجام مرحله آخر، مرحله **"بازبینی"** است. در این مرحله ایده اولیه خود را امتحان می‌کنید تا ببینید کار می‌کند یا نه.

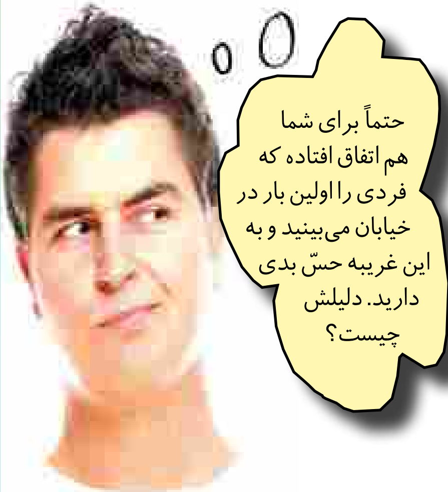
روانشناسان همچنین به موضوع مهمی اشاره می‌کنند، اینکه بتوانیم بین فراست اصلی و حقیقی و دوقلویش یعنی خیال واهی تمیز قائل شویم. خیلی از ما این موقعیت را تجربه کرده‌ایم که فردی را اولین بار در زندگی می‌بینیم و به این غریبه حسّ بدی داریم بدون اینکه دلیلش را بدانیم. محققان می‌گویند، خلقت این ویژگی را در وجود ما گذاشته تا در برابر غریبه‌هایی که ممکن است دشمن باشند، بی‌دفاع و بی‌احتیاط نباشیم. این خصیصه موجب می‌شود سالمتر باشیم، بیشتر عمر کنیم، به اهدافمان برسیم و با اطرافیان ارتباط بهتر و نزدیکتری داشته باشیم اما ضررش این است که باید در موقعیتهای مختلف مدام ریسک کنیم، البته ریسکهای بزرگ و پرخطر. روانشناسان توصیه می‌کنند اگر تا کنون روی حسّ ششم و ندای درونی‌تان کار نکرده‌اید و تازه کار هستید، بهتر است محتاط‌تر باشید. باید بین خوش‌بینی ذاتی و ایمنی، امنیت و احتیاط تعادل برقرار کنید.

## ترس، هیجان یا هوس؟

خوش‌بینی درونی، نسبت به همه چیز احساس خوبی دارد و بدون اینکه به ما اجازه فکر کردن بدهد، به همه چیز جواب مثبت می‌دهد بخصوص وقتی پای عاطفه در میان باشد. روانشناسان توصیه می‌کنند به جای اینکه در همه موقعیتها صددرصد خوش‌بین باشیم، به حسّ ششم خود نیز اعتماد کنیم و ببینیم نظرش چیست و در فلان موقعیت، چه تصمیمی می‌گیرد. بعد از مدتی تمرین، موفق می‌شویم به این حس کاملاً اعتماد کنیم و در کنار خوش‌بینی، آن را هم به کار ببریم.

وقتی بحث عشق مطرح می‌شود، حسّ ششم به شدت نیرنگباز می‌شود. کار به این آسانی‌ها نیست که از آن حرف می‌زنیم. تفاوت گذاشتن بین حسّ ششم و ترس، حسّ ششم و هیجان و حسّ ششم و هوس واقعاً دشوار است و به تمرین طولانی مدت نیاز دارد. یکی از بهترین راهها برای تقویت این حس، این است که با سوالهای کوتاه "بله ـ خیر" شروع کنیم. فرض کنید به مهمانی دعوت شده‌اید. از خودتان بپرسید واقعاً دوست دارید به این مهمانی بروید یا ترجیح می‌دهید خانه بمانید؟ از خودتان بپرسید کدامیک برای شما بهتر است؟ خودتان را در هر دو موقعیت تصور کنید و ببینید در هر کدام از این شرایط چه اتفاقاتی ممکن است بیفتد و کدام موقعیت، با خودِ واقعی‌تان تطبیق بیشتری دارد.

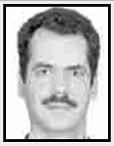
حسّ ششم به ما در زندگی شخصی و حرفه‌ای کمک می‌کند تا بر روی آنچه که از صمیم قلب می‌خواهیم متمرکز شویم. حسّ ششم کمک می‌کند پیش از اینکه نتایج بیرونی اتفاق یا موقعیتی را ببینیم، در درون خود آن را تجربه و احساس کنیم و در نتیجه بهترین تصمیم را بگیریم. پس به ندای درونتان توجه کنید و با گوشهایی تیز، صدایش را بشنوید.




از اشتباهات خود شرمنده نشوید و آن را جرم ندانید • کنفسیوس

# راه رفع اختلاف در ارثیه

**حقوقی**



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

**سوال:** پدربزرگ من حدود بیست سال قبل فوت کرد. چند سال بعد نیز مادربزرگم به دیار باقی شتافت.

پدربزرگم مرد ثروتمندی بود و غیر از چند خانه که در تهران داشت باغ ها و زمین هایی هم در ولایتمان در حوالی قزوین از خود به جای گذاشت. بعد از چند سال پدرم سهم الارث بعضی از خواهرها و برادرهایش را خریداری کرد و از آنها دست خط گرفت که سهم آنها را از املاک فوق خریده است. البته کلیه این زمین‌ها فاقد سند رسمی بود. اما سندهایی بین مردم تنظیم می شد که پس از تأیید در شورای روستا ملاک مالکیت افراد قرار می گرفت. مدتی که از این نقل و انتقالات گذشت دو نفر از عموهایم که سهم الارث خود را نفروخته بودند خانه‌های تهران را که در تصرف مستأجر بود از آنها تحویل گرفته و به تصرف خود درآوردند. همین موضوع سبب اختلافات متعددی میان ورثه پدربزرگم شد که این اختلافات تاکنون ادامه دارد و پدر و عموهایم پرونده های متعددی را در دادگاه برعلیه همدیگر مطرح کرده اند که باعث ایجاد کدورت ها و دشمنی های زیادی در خانواده و اقوام شده است. می خواستم بدانم که آیا راهی نیست تا این ارث به نحو ساده تر و راحت تری تعیین تکلیف شود؟ قانون در این مورد چه می گوید؟ این کار به چه صورت باید انجام شود؟ آیا معامله پدرم با سایر ورثه در خصوص خریداری سهم آنها صحیح بوده است؟ آیا عموهایم حق داشته اند به صورت اختصاصی خانه های تهران را تصرف کرده و در آن ساکن شوند؟

مجید رضایی نژاد - تهران

## تقاضای تقسیم از دادگاه

**پاسخ:** برایم تعجب آور است که پس از گذشتن بیست سال از فوت پدربزرگتان دعوی بر سر میراث او ادامه دارد و تاکنون اقدامی برای تقسیم ارث انجام نشده است. راه حل این قضیه بسیار ساده است.

با توجه به مقررات قانون امور حسبی که قانون حاکم بر موضوع است ورثه می توانسته اند میان خود به توافق رسیده و بر اساس میزان سهم الارثشان اموال پدر را میان خود تقسیم کنند. اما اگر این توافق به هر دلیلی امکان پذیر نباشد هر یک از ورثه می توانسته اند از دادگاه درخواست تقسیم سهم خود را از سهم سایر ورثه بخواهند.

همچنین درخواست کننده تقسیم ترکه می تواند زمینه هایی را برای تقسیم ترکه تهیه کرده و به دادگاه تسلیم کند تا پیشنهاد او برای نحوه تقسیم به دیگر ورثه اعلام شود.

در نهایت، در جلسه دادگاه که به خاطر رسیدگی به این موضوع تشکیل می شود چنانچه ورثه یا اکثریت آنها در خصوص نحوه تقسیم به رضایت برسند دادگاه قرارداد میان آنها را به موجب یک صورتجلسه تنظیم می کند.

در این حال در صورتی که تمام ورثه و اشخاصی که در ترکه شرکت دارند در جلسه حاضر بوده و بالغ و رشید باشند به هر نحوی که بخواهند می توانند ترکه را میان خود تقسیم کنند. لیکن اگر میان آنها فردی غایب باشد تقسیم ترکه توسط نمایندگان آنها به عمل خواهد آمد. لازم به ذکر است که اگر در مورد بهای اموال غیر منقول توافقی میان ورثه حاصل نشود اموال نامبرده باید توسط کارشناس ارزیابی شود. همچنین هرگاه مالی اعم از منقول یا غیر منقول قابل تقسیم یا تعدیل نباشد ممکن است فروخته شده و بهای آن تقسیم شود.

انتقال های به عمل آمده در خصوص خرید سهام سایر ورثه توسط پدرتان از نظر قانونی بلامانع است و پس از اینکه سهم الارث هر یک از افراد معین شد پدرتان می تواند با توجه به دستخط هایی که در اختیار دارد حق خود را از آنها مطالبه کند. عموهای شما هم حق نداشته اند اموال متوفی را تصرف کرده و از آن استفاده کنند و چون آنها در مال مشترک تصرف غیر قانونی انجام داده اند سایر ورثه می توانند از آنها به علت تصرف عدوانی شکایت کرده و همچنین به موجب دادخواست حقوقی جداگانه اجرت المثل ایام تصرف آنها را مطالبه کنند.

آیا معامله پدرم با سایر ورثه در خصوص خریداری سهم آنها صحیح بوده است؟ آیا عموهایم حق داشته اند به صورت اختصاصی خانه های تهران را تصرف کرده و در آن ساکن شوند؟

**حقوقی**



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

# هر تهدیدی جرم است؟

**سوال:** بنده فردی کاسب ساکن بازار هستم که درگیر و دار دریافت چکی از فردی و خرج کردن آن با مشکلی روبرو شده‌ام و چک مورد نظر پاس نشد و در همین شرایط از سوی فرد دریافت کننده چک و از طریق پیامک چند بار تهدید شده‌ام و از آنجا که من هم او را تهدید کرده‌ام که در صورت تکرار به مراجع قضایی شکایت خواهم کرد، می‌خواستم ببینم، چطور می‌توانم این کار را انجام بدهم؟ و آیا تهدید من هم جرم دارد یا خیر؟

صبا عزیزی-تهران

## هر تهدیدی جرم محسوب نمی شود؟

نکته ۱: خیر، هر تهدیدی جرم نمی باشد و چنانکه اگر شخصی، دیگری را تهدید کند که اگر به مزاحمت های خود ادامه بدهد با توجه مدارکی که دارد نزد مراجع قضایی شکایت خواهد کرد چنین امری تهدید کیفری و مستوجب مجازات نمی باشد.

نکته ۲: تهدید شخص باید واضح باشد، یعنی تهدید کننده به وضوح تهدید شونده را به قتل، ضررهای مادی، معنوی، شرفی و افشای سر خود و یا بستگانش تهدید کند به نحوی که قاضی از الفاظ به کار رفته یا حرکات انجام شده بتواند تهدید انجام شده را به راحتی احساس کند.

نکته ۳: هر گاه کسی دیگری را به هر نحو، تهدید به قتل یا ضررهای نفسی یا شرفی یا مالی و یا به افشاء سری نسبت به خود یا بستگان او کند، اعم از این که به این واسطه تقاضای وجه یا مال یا تقاضای انجام امر یا ترک فعلی را کرده یا نکرده باشد به مجازات شلاق تا ۷۴ ضربه یا زندان از دو ماه تا دو سال محکوم خواهد شد.

خانواده و مهارتهای زندگی



خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
مهارتهای زندگی و فرزندپروری
مشاوره تلفنی روزهای چهارشنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

# کودکم لجبازی می کند

**سوال: با سلام بنده مادری دارای دو فرزند پسر و دختر ۱۳ و ۸ ساله هستم و در مواقع متعددی پیش می آید که پسرم از حرفهای من و پدرش سرپیچی می کند و در کارهای درسی و خلوت نگه داشتن اتاقش کوتاهی می کند و به نوعی لجبازی دارد و... لطفا ما را در رفع این مشکل بزرگ یاری کنید.**

سمیه ـ الف ـ فومن

## چه کنیم فرزندمان لجبازی نکند

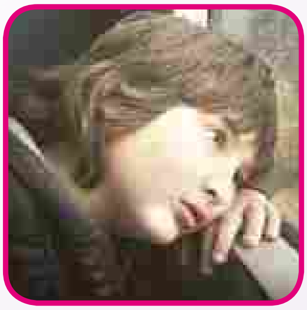
**پاسخ:** با سلام معمولا یکی از شکایات والدین این است که فرزند آنها از دستورات و یا خواسته‌های آنها اطاعت نمی کنند. آنها مدام نگران عدم اطاعت و یا لجبازی فرزندان خود هستند. به همین منظور در اینجا می‌خواهیم روشهایی را برای ایجاد رفتار اطاعت در کودکان از کتاب روش‌های نوین در تربیت کودکان و نوجوانان بیان کنیم:

منظور از عدم اطاعت، یعنی دستور دادن والدین و عدم انجام آن دستور توسط بچه‌هاست. بنابراین در این مسئله دو قسمت وجود دارد، یک قسمت مربوط به والدین است، یعنی نحوه دستور دادن وقسمت دیگر مربوط به بچه هایعنی آیا بچه‌ها از دستور اطاعت می کنند یا نه. پس هر دو قسمت یعنی هم نحوه وشکل دستور دادن والدین و یا به بیان بهتر چگونگی بیان در خواست از کودک، باید تغییر کند وهم تغییراتی باید در رفتار وافکار بچه‌ها شکل بگیرد تا آنها از دستورات والدینشان اطاعت کنند. گاهی اوقات نحوه بیان در خواستهای ما به عنوان والدین به قدری مبهم، تکراری و زیاد است که کودک لجبازی می کند و از آنها اطاعت نمی کند.

لجبازی وعدم اطاعت بچه‌ها در خانواده سبب ایجاد تنش وتضاد می‌شود واغلب والدین وارد جنگ قدرت با کودکان برای یاد دادن اطاعت می‌شوند. پس **یادگیری چگونه دستور دادن یا چگونه درخواست کردن از کودکان می تواند بسیاری از مشکلات رفتاری از جمله لجبازی بچه‌ها را در خانواده کاهش دهد.**

برای شکل دهی موثر رفتار اطاعت کردن وپیگیری از لجبازی چند گام وجود دارد:

**۱- دستورات موثر:** دستوراتی موثر هستند که همراه با دلیل وبه شکل مشخص وغیر مبهم به کودک داده شود. دستورات همراه با دلیل دستوراتی هستند که با دلیلی همراه هستند ووالدین سعی می کنند علت درخواست خود را برای کودک توضیح دهند؛ مثلا می گویند: عزیزم تو باید همین الان لباسهایت را بپوشی وگرنه من به قرارم نمی‌رسم. در این گونه دستور دادن و یا در خواست کردن (البته کلمه در خواست کردن بار منفی کمتری از دستور دادن دارد) کودک چون دلیل در خواست پدر یا مادر خود را متوجه می‌شود احتمال همکاری او بیشتر خواهد بود تا اینکه بدون بیان هیچ دلیلی وبا تندی به او بگوییم زود آماده شو تا بریم. در خواستهای خاص ومشخص هم آنهایی هستند که به شکل کامل ومشخص در یک جمله با ده کلمه ویا کمتر عنوان می‌شود. مثل لطفا اسباب بازیهایت را در قفسه بگذار.



در مقابل درخواستهای تکراری که دایم به کودک گفته می‌شود ویا در خواستهای مبهم مثل گفتن اتاقت را مرتب کن یا بچه مودبی باش، چون هیچ دستور العملی برای چگونه مودب بودن ویا چگونه مرتب کردن اتاق ندارد و کودک متوجه نمی‌شود که شما دقیقا چه انتظاری از او دارید، معمولا سبب لجبازی وعدم اطاعت در فرزندان می‌شود. بهتر است همان طور که گفتیم به شکل واضح خواسته خود را بیان کنیم. مثلا به جای مودب باش که یک جمله کلی است، بگوییم بهتر است وقتی وارد خانه کسی می‌شویم سلام کنیم ویا در مهمانی برای دست زدن به وسایل باید اجازه بگیریم.

**۲- هشدار دادن به کودک:** برای تاثیر بیشتر در خواست می‌توانیم گاهی هشدار ملایمی به فرزند خود بدهیم، ولی به طور دایم نباید این کار را انجام دهیم. مثلا به کودک بگویید اگر اسباب بازیهایت را در قفسه نگذاری ممکن است زیر پا خراب شود ومن نمی‌توانم دوباره آنها را برایت بخرم. این جمله یک تنبیه ملایم است که فقط یک بار باید در زمان بیان در خواست انجام شود ونه بیشتر. اگر کودک همکاری نکرد می‌توانید علت را از او جویا شوید. شاید خسته است یا حوصله ندارد وشما باید این حق را به او بدهید وبه در انجام این کار کمک کنید. مثلا بگویید می‌خواهی با کمک هم اسباب بازیهایت را جمع کنیم تا خراب نشود؟ **هر چه کودک شما احساس کند که شما رابطه صمیمی ودوستانه‌ای با او دارید واو را درک می کنید و می فهمید احتمال همکاری و اطاعت از دستور بیشتر خواهد شد.**

**۳- تقویت یا دادن پاداش به کودک:** اگر کودک در خواست شما را انجام داد به صورت زبانی مثل تحسین کردن وگاهی به شکل مادی مثل جایزه دادن، این رفتار خوبش را تقویت کنید تا احتمال تکرار این رفتار در آینده بیشتر شود.

**۴- خونسرد باشید:** خونسردی و آرام بودن شما گام مهمی در عملی شدن واثر بخش بودن روشهای بالا است. اگر عصبانی شدید، سعی کنید تا چند شماره شمرده نفس عمیقی بکشید و بعد با آرامش بیشتری در خواست خود را بیان کنید، در غیر این صورت برای مدتی آن محیط را ترک کرده ودر خواست خود را به زمان دیگری که بر خشم وعصبانیت خود غلبه کردید، موکول کنید.

ازدواج گاه شیران را روباه و گاه روبهان را شیر می کند • ویکتور هوگو

با الهام از واقعیت

# زندگی با من سازش نکرد!

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (یمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

امشب از خدا فقط مرگم را خواستم. از ته دلم دعا کردم که کاش صبح از خواب بیدار نشوم. کاش جرأت خودکشی داشتم. کاش اصلاً خیلی زودتر از اینها خودم را خلاص می‌کردم. چرا گذاشتم کار به بازداشتگاه و زندان و حکم و قاضی برسد؟ من که می‌دانستم به آخر خط رسیده‌ام، دیگر منتظر چه چیز بودم؟ معجزه؟! مگر در زندگی من تا امروز معجزه‌ای اتفاق افتاده بود که حالا منتظر معجزه دوباره بودم؟ دراز کشیدم و به سقف بند خیره شدم. از وسط ترکهای روی سقف رفتم به خانه پدری. رفتم به جایی که آرزویش را داشتم...

مادرم زن باخدایی بود. از آن زنهایی که فکر و ذکرش خدا و دعا و کار خیر بی‌ریا بود. خودنمایی نمی‌کرد. در خفا کار خیر می‌کرد. آدم خاصی بود. می‌گفت نه از جهنم خدا می‌ترسد و نه به بهشت او چشم طمع دارد. انگار رضایت قلبی از خودش و زندگی‌اش برایش از بهشت و جهنم مهمتر بود.

پدرم آدم آبروداری بود. کاسب بود و در راسته لوازم خانگی مغازه داشت. از جوانی‌اش همانجا کار می‌کرد. خودش می‌گفت با پادویی و شاگردی شروع کرد تا کم کم توانست پول جمع و جور و مغازه اجاره کند. چند سال اجاره‌دار بود تا بالاخره خدا خواست و سرقفلی یک مغازه را خرید و همانجا ماندگار شد. همه اهل بازار او را می‌شناختند. معروف بود به خوش قولی و خوش حسابی. حساب و کتاب کارش درست بود. اسم و رسمش اعتباری بود در بازار و راسته لوازم خانگی... از دار دنیا هم ما دو پسر و دو دختر را داشت، اما انگار فقط ما بودیم که غصّه روی دل این زن و مرد بودیم. من پسر بزرگ خانواده بودم. بعد از من صدیقه بود و بعد هم راحله و آخر از همه فرامرز. تا اینجای کار که من و صدیقه بدجور حال این زن و مرد را گرفته‌ایم. اول از خودم بگویم. من که پسر ارشد خانواده بودم و مثلاً قرار بود چشم و چراغ خانه و کسب و کار پدری را من روشن نگه دارم، وقتی به گذشته برمی‌گردم می‌بینم در هیچ کاری موفق نبودم.

سال سوم راهنمایی به همه گفتم می‌خواهم رشته علوم انسانی را انتخاب کنم. دوست داشتم حقوق بخوانم. اما چون حدنصاب نمراتم اجازه انتخاب رشته تجربی و ریاضی و فیزیک را داشت، فکر کردم مهندسی هم بد نیست. این اولین اشتباهم بود. من هیچ علاقه‌ای به درسهای ریاضی نداشتم. سال اول بین رشته تجربی و ریاضی و فیزیک مشترک و مشابه بود. سال دوم به جای ریاضی و فیزیک، تجربی را انتخاب کردم به امید پزشکی... اما این ادامه اشتباه اول بود، چون من از پایه و اساس با این رشته‌ها مشکل داشتم.

سال دوم تجربی، مردود شدم. ناچار سال بعد تغییر رشته دادم و دوباره برگشتم سر خانه اول. این بار رشته علوم انسانی را شروع کردم. نمی‌گویم موفق نبودم، اما سال سوم بودم که به هنر علاقه‌مند شدم. نقاشی‌ام خوب بود. نه آموزشگاه رفته بودم، نه مربی داشتم، فقط گاهی بوم و سه پایه و مداد و قلم می‌گذاشتم و می‌کشیدم. عکاسی هم می‌کردم. آن زمان مثل الان نبود که همه با یک موبایل عکاس باشند. باید با دوربین و فیلم ونگاتیو عکس می‌گرفتیم و من عاشق عکاسی از طبیعت بودم.

همان سال بود که پشیمان شدم که چرا به هنرستان نرفتم. این پشیمانی باعث شد تصمیم بگیرم به جای گروه انسانی در گروه هنر امتحان بدهم. اما کار به کنکور نرسید. سال آخر دبیرستان مردود شدم! به همین سادگی... وقتی فهمیدم که مردود شده‌ام دنیا روی سرم آوار شد. مادر و پدرم دلداری‌ام می‌دادند که اشکالی ندارد. می‌خوانی، جبران می‌کنی. امید سال بعد را به من می‌دادند. اما خودم می‌دانستم سال بعد، بدتر از سال قبل، نه انگیزه‌ای برای درس خواندن داشتم، نه امیدی برای ادامه دادن. کاش همان سال به خدمت می‌رفتم، اما نرفتم. چند ماهی از سال دبیرستان رفتم، اما بعد درس را رها کردم.

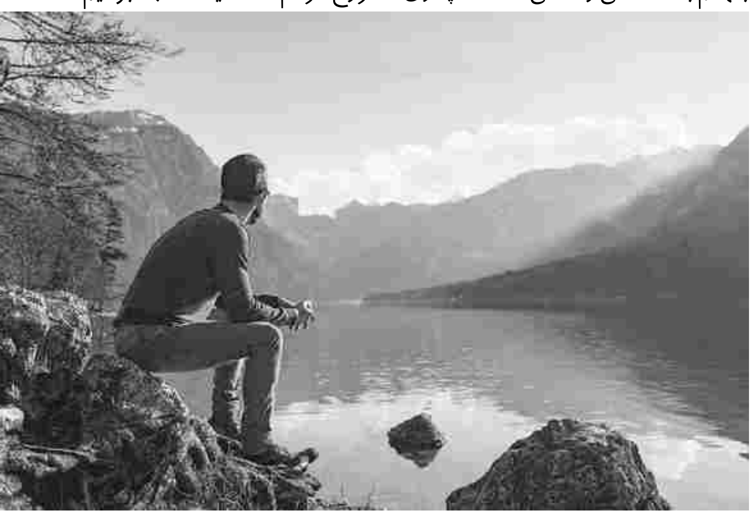
از صبح تا شب نقاشی می‌کشیدم، عکاسی می‌کردم و به این فکر می‌کردم که چطور می‌توانم چیزی را که دوست دارم دنبال کنم. اما هیچ راهی به ذهنم نمی‌رسید.

سال بعد رفتم خدمت. تقریباً نزدیک مرز بودم. جایی دور افتاده و ساکت و آرام. وقت داشتم فکر کنم و برای آینده نقشه بکشم. دو سال خدمت به من این فرصت را داد تا بفهمم با عکاسی و نقاشی نمی‌توانم آینده خوبی داشته باشم. به فکر تولیدی افتادم. طراحی لباس. از لباس بچه شروع کردم. طرحها را روی کاغذ کشیدم و کنار گذاشتم. وقتی خدمتم تمام شد و به خانه برگشتم، به پدرم گفتم سرمایه‌ای به من بدهد تا کار و کاسبی‌ام را راه بیندازم. پدر و مادرم هر دو مخالفت کردند. حق داشتند. پدرم می‌گفت من تجربه‌ای در این کار ندارم و بهتر است قبل از اینکه بخواهم در این کار سرمایه گذاری کنم، مدتی جایی شاگردی کنم. اما من قبول نکردم، غرورم اجازه نمی‌داد که بروم شاگردی کنم.

خلاصه با دعوا و مرافعه و قهر و قهر کشی، بالاخره پدرم را مجبور کردم تا سرمایه کار را بدهد. سه دستگاه چرخ خیاطی صنعتی خریدم و در همان زیرزمین خانه پدری، با سه خیّاط کار را شروع کردم. پارچه خریدم و طرح زدم و خیّاطها الگوی کار را کشیدند و کار دوخت و دوز را شروع کردیم. هر چه در هفته اول دوختیم برای فروش به چند مغازه بردم، اما قیمتی که آنها بابت کار پیشنهاد می‌دادند، اصلاً با هزینه من همخوانی نداشت. این درحالی بود که من حتی بابت کارگاه اجاره هم پرداخت نمی‌کردم. پدرم دلداری‌ام می‌داد که کم کم زیر و بم کار دستم می‌آید و متوجه می‌شوم که چطور باید تولیدی‌ام را به سود برسانم. اما به قول معروف زهی خیال باطل! شش ماه صبر کردم اما پولی که بابت کارم درمی‌آوردم فقط به اندازه مزد کارگرها و نهایتاً پول برق کارگاهم می‌شد. بعد از شش ماه پشیمان از کاری که شروع کرده بودم، کارگرها را مرخص کردم و چرخها را با ضرر فروختم و کارگاه را تعطیل کردم.

یک ماهی بیکار بودم تا به فکرم رسید کلاس آموزش عکاسی و نقاشی دایر کنم. مدرک نداشتم اما اصول اولیه کار را می‌دانستم. در مورد نقاشی و عکاسی کتاب خوانده بودم. می‌دانستم چطور باید درس بدهم و چه چیزهایی را یاد بدهم.

چند آگهی به در و دیوار زدم و تعدادی کارت هم چاپ کردم. یک ماه بعد ده هنرجو داشتم؛ هشت پسر و دو دختر. کار آموزش را در همان زیرزمین خانه پدری شروع کردم. اما همیشه آنجا نبودیم.



گاهی هم در پارک کلاس برگزار می‌کردم. بچه‌ها وسایلشان را می‌آوردند، عکس می‌گرفتند، نقاشی می‌کشیدند. کارم را دوست داشتم تا وقتی که به رعنا علاقه پیدا نکرده بودم. نفهمیدم چه شد که عاشق رعنا شدم. دیگر هیچ چیز جز او را نمی‌دیدم. تصویر صورتش شده بود پرتره همه نقاشیها و در کلوزآپ همه عکسهایم خنده‌های او بود. به پدرم گفتم می‌خواهم ازدواج کنم. مادرم رعنا را دوست نداشت. از نظر او رعنا دختر جلف و سبکی بود که درک درستی از زندگی مشترک نداشت. اما من دو پایم را در یک کفش کردم که یا رعنا یا هیچ کس دیگر! پدرم گفت تو کار درست و حسابی نداری، درآمد نداری، خانه و زندگی نداری، خود من به آدمی مثل تو زن نمی‌دهم. چطور بروم برایت خواستگاری! اما این موضوع برای من اصلاً قابل فهم نبود. کار تدریس را نصفه و نیمه رها کردم و رفتم در مغازه پدرم مشغول شدم. گفتم به جای شاگردهایش من کار می‌کنم. پدرم که تصوّر می‌کرد اگر زن بگیرم بالاخره سر و سامان خواهم گرفت، قبول کرد و برایم به خواستگاری رفتند. شرط و شروط خانواده رعنا، برای من و خانواده‌ام خیلی سنگین بود. رعنا از من خانه مستقل خواست، درحالیکه من مجبور بودم تا مدتی در خانه پدری‌ام زندگی کنم. برگزاری جشن عروسی در یک تالار مجلّل و بعد هم ماه عسل، هزینه‌های زیادی داشت و من فقط به پشتوانه پدرم قبول کردم. پدرم حرفی نزد و مخالفتی نکرد اما به طعنه و گوشه و کنایه به من فهماند که غیر از من، سه بچه دیگر هم دارد. خصوصاً آنکه برای خواهرم صدّیقه هم خواستگار آمده بود و به زودی روانه خانه بخت می‌شد.

ازدواج پرماجرا و پرهزینه من یک سال هم دوام نداشت. یک سالی که شش ماهش هم به قهر و دعوا و جنجال گذشت. هنوز بابت مخارج عروسی‌ام بدهکار بودم که رعنا مهریه‌اش را اجرا گذاشت و حکم جلب مرا گرفت. پدرم خیلی این طرف و آنطرف زد تا شاید رعنا کوتاه بیاید اما نشد که نشد. چیزی نمانده بود که به زندان بیفتم. پدرم مجبور شد خانه‌ای را که سالها در آن زندگی می‌کردند بفروشد و مهریه رعنا را بدهد. بعد مجبور شدند یک آپارتمان ۷۰ ـ ۶۰ متری بخرند و بعد از عمری زندگی در خانه شخصی به یک مجتمع نقل مکان کنند. اما کاش دردسرهای من برای آنها تمام می‌شد.

بعد از طلاق رعنا، به سرم زد شرکت صادرات راه بیندازم. مدتی این طرف و آن طرف تحقیق کردم. می‌توانستم برای شروع کارم از بانک وام بگیرم. این بار نمی‌خواستم بی‌گدار به آب بزنم. دو سفر به اروپا رفتم. با چند فروشنده صحبت کردم. پیشنهاد صدور خشکبار و فرش را به من دادند.

می‌گفتند این دو قلم بهترینها در بازار خارج هستند. تاسیس یک شرکت دردسرهای خودش را داشت، اما سخت‌ترین قسمت ماجرا وثیقه بانک برای وام بود. پدرم راضی نمی‌شد که سند خانه‌اش را وثیقه بگذارد. اما من قول شرف دادم که نمی‌گذارم مشکلی برایش پیش بیاید. قرآن وسط گذاشتم تا پدرم راضی شد و با هم رفتیم بانک و سند خانه را وثیقه گذاشت تا وام گرفتم. برخلاف کارهای قبلی ام، در این کار موفق بودم. خشکبار صادر می‌کردم، پسته، خرما، گردو، زعفران. هر چیزی که بازارش خوب بود. آن طرف هم خریدارها ایرانی و آدمهای خوب و قابل اعتمادی بودند. آنها سرم کلاه نگذاشتند. همینجا سرم کلاه گذاشتند. همین آدمهای اطراف خودم.

جنس درجه سه را به اسم درجه یک صادراتی به من دادند. روی جنس عالی بود، زیر جنس آشغال. باورم نمی‌شد. روزی که از آن طرف زنگ زدند و گفتند چه چیز برایشان فرستاده‌ام! خودم شال و کلاه کردم و رفتم و دیدم. حق با آنها بود. جنسها را می‌خواستم برگردانم، هزینه‌اش بیشتر می‌شد. برگشتم سراغ همانها که بار را از آنها خریده بودم. گفتم شکایت می‌کنم، اما دستم به جایی بند نبود. چک دستشان داشتم. گفتم پولش را نمی‌دهم. اما زهی خیال باطل! مگر برای آنها فرق داشت؟ رفتند چکها را برگشت زدند. حکم جلبم را گرفتند و سراغم آمدند. گفتم زندان می‌روم اما پول نمی‌دهم. خود معرّف رفتم زندان.

حتی به قاضی پرونده گفتم. عکس جنسها را ضمیمه پرونده کردم و گزارش کسانی که جنس را تحویل گرفته بودند. با وجود همه اینها و حتی با اینکه قاضی حق را به من داد، اما گفت قانون مرا محکوم می‌کند چون مدرک آنها محکمه پسند است و مدارک من وجاهت قانونی ندارد! محکوم شدم به رد مال، و جریمه و حبس. بدون آنکه با شاکی وارد هیچ حرف و کلامی شوم به حبس آمدم. اما حبس بودن من باعث می‌شد نتوانم اقساط وام بانک را بدهم و ممکن بود خانه پدرم را بانک به حراج بگذارد. بدون آنکه پدرم بفهمد، از طریق دوستانم، از یک نزولخور، پول قرض گرفتم، آن هم با بهره چهل و پنج درصد. فکر کردم بیرون می‌روم و کار می‌کنم و جبران می‌کنم. با وساطت دامادمان رضایت شاکی را گرفتم و از زندان بیرون آمدم. اما حالا هم باید وام بانک را می‌دادم هم بهره پول را، در حالیکه آه در بساط نداشتم.

ماه اول که بهره را نتوانستم بدهم، بدهی‌ام رفت روی پول اصلی و شد بهره در بهره. وام بانک عقب افتاده بود. پشت چکهایم را دامادمان امضا کرده بود. بیچاره نمی‌دانست برای پول بهره‌ای امضا می‌زند. فکر می‌کرد قرض کرده‌ام. نزول خور بعد از چند ماه رفت سراغ دامادمان. بانک به پدرم اخطار مزایده خانه را داد.

افتاده بودم داخل باتلاق. هرچه دست وپا می‌زدم بیشتر غرق می‌شدم. یک شب به سرم زد فرار کنم. نمی‌دانم چرا تصمیم گرفتم فرار کنم. اشتباه بزرگی بود. فرار کردم. فکر کردم اگر نباشم کسی به پدر و دامادمان کاری ندارد. عجب فکر اشتباهی... دامادمان را به جای من انداختند زندان و خانه پدرم را به مزایده گذاشتند. یک سال بود اقساط وام پرداخت نشده بود! من کجا بودم؟ فرار کرده بودم به بندرعباس و آنجا کار می‌کردم....چند شب پیش خواب پدرم را دیدم. خواب دیدم از دنیا رفته. همین که خواب دیدم، راه افتادم و آمدم تهران. نمی‌دانستم کجا باید بروم. به خواهرم زنگ زدم، رفتم جلو خانه اش. به حرمت بزرگتری، دستش را که بلند شده بود برای زدن کشیده، پایین آورد.

پدرم سکته کرده بود، مادرم مریض بود. شوهر خواهرم با وثیقه از زندان بیرون آمده بود. خانه پدرم را بانک فروخته بود. مادرم و پدرم و راحله و فرامرز پیش صدّیقه که به خاطر گندکاری من، در شرف طلاق بود! زندگی می‌کردند. کاری از دستم برنمی‌آمد. رفتم سراغ شوهر صدیقه، گفتم جدا نشوند. با هم رفتیم دادسرا. من خود معرّف آمدم زندان. چه کار می‌کردم؟! کاری از دستم برنمی‌آمد... زندگی با من از اول سازش نداشت.

### روی دیگر سکه

**فرزاد، اشتباهات زیادی در زندگی‌اش داشت. اما مهمترین آنهاعدم تصمیم گیری درست و عاقلانه بود. او از دوران تحصیل همان زمان که نتوانست رشته تحصیلی‌اش را درست انتخاب کند، در واقع پایه و اساس زندگی آینده‌اش را به مخاطره انداخت. اگر او واقعاً تصمیم به تحصیل در زمینه حقوق داشت، می‌بایست در همان زمینه، به تحصیل می‌پرداخت، نه آنکه چون امکان انتخاب دیگر رشته‌ها را دارد، از تصمیم خود منصرف شود. از این شاخه به آن شاخه پریدن، از رشته ریاضی و فیزیک به تجربی و انسانی رفتن و نهایتاً از هنر سر درآوردن چیزی جز از دست دادن فرصت یک تحصیل هدفدار نبود و ارمغان دیگری برایش نداشت.**

**همین سردرگمی را او در زمینه اشتغال هم داشت. خودش به غرور اشاره کرد، اینکه غرورش مانع از این شد که از شاگردی کاری را شروع کند. درحالیکه شاید اگر از این مرحله شروع می‌کرد امروز موفقتر بود. فرزاد از مشورت کردن، از شاگردی کردن، از یادگرفتن تنها و تنها به خاطر غرور کاذب خودش فرار کرد...نتیجه این غرور، از دست رفتن سرمایه پدر، دربه در شدن خانواده‌اش و حتی از هم پاشیدن زندگی خواهرش بود و نهایتاً وضعیت خود او که جز زندان و بیهودگی عمر گذشته و تباهی آینده‌اش هیچ نبود. شاید در این مدت او فرصت داشته باشد تا به روزگارش سر و سامانی بدهد و از اشتباهاتش درس بگیرد و گرنه آینده‌اش هم، در امتداد گذشته چندان خوب نخواهد بود.**



پاورقی خارجی

اولین ترجمه به فارسی

# گمشده در جنگل

maryanikpour@gmail.com

به قلم: یوسی گینزبرگ

ترجمه: مریم نیک پور

۸

## تردید عجیب

**خلاصه قسمت قبل:** ماجراجویان در آمازون همچنان راه از پیش تعیین شده خود را ادامه می دادند. کارل برای کوتاه شدن راه داستانی برایشان تعریف کرد. او با چند دوست و تعدادی از اهالی دهکده تائیچی به منطقه‌ای رفت که می گفتند طلا در آن یافت می شود. در آنجا با آداب و رسوم عجیب مردم بومی آشنا شد و برخلاف میل و خواسته‌اش، به برخی از آنها تن داد زیرا به او هشدار دادند سرپیچی از این آداب، حکم مرگ دارد. همه از سفر راضی بودند جز مارکوس که مثل همیشه سرحال و قبراق نبود، با بقیه نمی جوشید و اصرار داشت به خانه برگردند وگرنه پایان تلخی در انتظارشان خواهد بود. مارکوس حسابی غمگین بود و مثل بچه بهانه گیری می کرد. یوسی و همسفرانش در مسیری کوهپایه‌ای می رفتند که تصمیم گرفتند کمی خستگی در کنند. یوسی به کوله سنگین و بزرگش تکیه داد اما...

### در آرزوی طلا

دردِ شدیدی داشتم. پای چپم بیشتر از بقیه جاها درد می کرد. به گمانم زخم شده بود. کارل شلوارم را بالا زد. پایم زخمی بود ولی خونریزی نداشت. مارکوس زخم را ضدعفونی کرد و کوین آن را با پارچه بزرگی بست. دست راستم هم درد وحشتناکی داشت. مارکوس می گفت احتمالاً در رفته اما باید خوشحال باشم چون نشکسته. با آن حالم باید از کوه بالا می رفتیم اما مطمئن نبودم توانایی ادامه مسیر را داشته باشم...

کارل و کوین کوشش کردند روحیّه از دست رفته‌ام را به من برگردانند. مارکوس هم از اینکه کمی پیش به من خندیده بود، هنوز ناراحت بود و سعی می کرد هرطور شده جبران کند. هرچه می گفتم به دل نگرفته‌ام، باورش نمی‌شد. همان‌طور که می‌رفتیم، سر و صداهایی شنیدیم. کارل از ما خواست سکوت کنیم. می گفت یک دسته میمون به ما نزدیک می‌شوند. هنوز حرف کارل تمام نشده بود که تعداد زیادی میمون سیاه دیدیم که نوک درخت این طرف و آن طرف می‌رفتند. کارل با تفنگ نشانه گرفت و آماده شلیک شد و کمی بعد با یک میمون و لبخندی پیروزمندانه برگشت. پیشنهاد داد همان جا چادر بزنیم. هنوز تا شب مانده بود اما کارل می گفت کار زیادی داریم و باید حیوان را برای شام آماده کنیم. از من خواست استراحت کنم و به دست و پای مجروحم فشار نیاورم. کوین و مارکوس مشغول برپا کردن چادر شدند. کارل هم اعلام کرد بهتر است کاری به کارش نداشته باشیم تا شام ویژه‌ای درست کند. هم من و هم کوین و مارکوس برای اولین بار بود که گوشت میمون می خوردیم. بهتر است از طعم و مزه مزخرف آن حرفی نزنم. فقط این را می گویم که گرسنگی این حرفها سرش نمی‌شود.

فردای آن روز به طرف رودخانه کوکاس راه افتادیم. کوکاس با رودخانه **آسریاماس** زمین تا آسمان فرق داشت و زیبایی آن قابل توصیف نیست. هرچه جلوتر می‌رفتیم، رودخانه پهن‌تر و عمیق‌تر و جریان آب بیشتر می‌شد. زیبایی‌هایش هم دلنوازتر می‌شد. کوین لحظه‌ای از عکس گرفتن دست نمی کشید اما من که زخم پایم هنوز کاملاً خوب نشده بود، به‌سختی در آب راه‌می‌رفتم و دردم هرلحظه بیشتر می‌شد. با عمیقتر شدن رودخانه، تک تک قدمهایمان را با دقت برمی‌داشتیم. برای همین پیشرفت خیلی کم و آهسته بود. به آبشار می‌رسیدیم و چاره‌ای نداشتیم جز اینکه از مسیرهای دشوار و صعب‌العبوری بگذریم. گاه ناچار بودیم مسیرمان را به جنگل ادامه بدهیم و گاه از جنگل به دل رودخانه می‌زدیم. چکمه کارل حالا دیگر کاملاً از شَکل و قیافه افتاده بود و از هر طرف دهان باز کرده بود. ناچار آنها را به گردنش آویزان کرد و با پای برهنه به راهش ادامه داد. چند ساعت بعد، پاهای کارل پر بود از تاولهای ریز و درشت اما او هیچ شکایت و گله‌ای نداشت و با اشتیاق به راهش ادامه می‌داد. هر چند لحظه از درد توقف می کرد، کمی می‌ایستاد و دوباره راه می‌افتاد. هربار که به صخره‌ای می‌رسیدیم، کارل با دقت بیشتری به گوشه و کنار نگاه می کرد تا ببیند از طلا و مواد معدنی دیگر خبری هست یا نه.

غروب همگی حسابی خسته بودیم و برای استراحت توقف کردیم. کارل هم با تکه‌ای از شام دیشب از ما پذیرایی کرد. بعد از غذا، کارل نقشه را باز کرد و از ما خواست به مسیر روی نقشه دقت کنیم. او مسیر را کامل و با جزییات شرح داد. کوین و مارکوس به نقشه نگاه می کردند اما به نظر می‌رسید حواسشان به کارل نیست. اما من با دقت زیاد به مسیریابی کارل و حرفهایش گوش کردم. اشتیاق من یک دلیل مهم هم داشت: کارل چنان از معادن طلای مسیر حرف می‌زد که باور کرده بودم حتماً ثروتمند به خانه برمی گردم. بعد از استراحت راه افتادیم اما این بار حواسم به مسیر و دشواری‌هایش نبود. تمام مدت به طلا و آینده‌ای درخشان فکر می کردم. چند ساعت دیگر در مسیر ناهموار و پر از پستی و بلندی رفتیم تا اینکه سرانجام چادر زدیم. کارل از پس‌مانده گوشت دیشب سوپ پخت اما مارکوس که حسابی چندشش شده بود، به غذا لب نزد. من ابتدا به محتویّات سوپ اهمیتی ندادم اما همین که قاشق اول را به دهان بردم و به یاد مغز حیوان بیچاره و بقیه اجزای بدنش افتادم، حالم بد شد و مثل مارکوس بیخیال خوردن شدم.

یک روز دیگر پیاده‌روی در مسیر صعب‌العبور رودخانه در حالی آغاز شد که پنج روز بود آسریاماس را پشت سر گذاشته بودیم. بنا به گفته‌های کارل، امروز همان روز موعودی بود که قرار بود به دهکده بومیان آمازون برسیم. به دست و پای مجروحم گفتم خوب باشند و با من راه بیایند چون امروز، روز بسیار مهمی است. کوین حتی ثانیه‌ای از عکس گرفتن غافل نمی‌شد. صحنه‌های آنجا شگفت‌انگیز و باشکوه بود و از دیدنش سیر نمی‌شدیم. دیدن طبیعت بکر بدون اینکه بشر به آن دست‌درازی کرده باشد، یا از ته سیگار و قوطی‌های خالی اثری باشد، واقعاً محشر بود. گویی هیچکس قبل از ما پایش را آنجا نگذاشته بود. همه چیز طبیعی و تمیز بود.

## ترس و اختلاف نظر

برای اولین بار از آغاز سفر، مارکوس به میل خودش با من و کوین همقدم شده بود. وقتی که کمی راه رفتیم، منظورش را فهمیدم. او می گفت "به کارل اعتماد ندارم. اینجا کجاست که ما را آورده..." مارکوس هنوز وحشت‌زده و نگران بود و چندبار تاکید کرد که بهتر است بیشتر از این به کارل اطمینان نکنیم و از راهی که آمده‌ایم برگردیم. مشکل دیگر مارکوس، غذا بود و هشدار داد که به اندازه کافی ذخیره غذایی نداریم و با راهی که کارل در پیش گرفته، حتماً از گرسنگی خواهیم مُرد. کوین سعی کرد به مارکوس اطمینان بدهد که خطری ما را تهدید نمی کند و باید از همان ابتدا به این مسائل فکر می کرد چون سفر به آمازون یعنی خطر کردن. من حس کردم که کوین دیگر حوصله مارکوس و حرفها و دغدغه‌هایش را ندارد و کمتر از گذشته با او مهربان است. آن روز غروب آتشی روشن کردیم و دور آن جمع شدیم. ابرهای سیاهی که از ساعتی پیش در آسمان جمع شده بودند گویی خیال باریدن نداشتند. شراره‌های آتش همه جا را روشن کرده بود و فضایی رویایی به اطراف ما بخشیده بود اما به نظر می‌رسید مارکوس خیال نداشت لحظه‌ای آرام بگیرد و از طبیعت و زیبایی‌های آن بهره ببرد. همچنان مضطرب بود و این پا و آن پا می کرد. کارل او را به آرامش دعوت کرد. همین کافی بود که مارکوس سر غرزدن‌هایش باز شود:

**"ببینید! الان پنج روزه که داریم میریم و کسی چه می‌دونه از نقطه‌ای که راه افتادیم چقدر دور شدیم و چقدر به مقصدمون نزدیکیم. هنوز هیچی نشده غذا کم آوردیم. شاید واقعاً بهتر باشه برگردیم. نمی‌دونیم اون دهکده‌ای که داریم به سمتش میریم دقیقاً کجاست. حتی یه نقشه درست و حسابی هم نداریم. و اون دهکده روی نقشه‌ای که کارل با خودش آورده معلوم نیست."**

کارل لبخند زد و مارکوس را به آرامش دعوت کرد و گفت: "جای نگرانی نیست. چرا باید راه رو گم کنیم؟ قبلاً هم گفتم، من جنگل رو مثل کف دستم می‌شناسم. تو جهت‌یابی هم حسابی خبره هستم. شاید یکی دو روز دیگه راه مونده باشه اما به اون دهکده می‌رسیم."

نقشه را پیش از این دیده بودیم و کارل محل تقریبی دهکده را روی آن نشان داده بود. به نظر می‌رسید نیمی از راه را رفته بودیم. یکی دو روز گذشته به خاطر تاولهایی که پاهایمان زده بود، پیشرفت خیلی کند شده بود. مارکوس هم خیلی ضعیف شده بود و وزن زیادی از دست داده بود. کوین و مارکوس برنج باقی مانده را اندازه گرفتند و برای شام و صبحانه هر نفر، یک پیمانه جدا کردند. آنطور که معلوم بود، ذخیره برنج به سختی کفاف چهار روز را می‌داد. دیدن این صحنه حال مارکوس را بدتر کرد و باز زیر گریه زد. اصرار داشت در این جنگل، دور از خانواده و در تنهایی می‌میریم و جسد ما خوراک درندگان می‌شود. کارل شروع کرد به پرت کردن حواس مارکوس:

> **کوین پیشنهاد داد رای‌گیری کنیم. من مطمئن بودم کوین طرف من است اما کاملاً اشتباه می‌کردم چون پیش از اینکه نظرش را روی کاغذ بنویسد مدت زیادی فکر کرد و...**

"خیلی از اون دهکده دور نیستیم اما خیالت راحت. پس فردا به رودخانه کلورادو ـ چیکو می‌رسیم. می تونیم شکار کنیم. البته مردم دهکده با شکار مخالفن و میگن صدای شلیک گلوله حیوونا رو فراری میده اما آدمهای خوش اخلاق و مهربونی هستن و می‌تونیم با چند تا هدیه و نوشیدنی رضایتشون رو جلب کنیم. بعد به ما کمک می کنن و کوله‌هامون رو میارن. ما رو به کلبه‌هاشون مهمون می کنن، می‌تونیم حسابی استراحت کنیم. کوین هم می‌تونه تا دلش می‌خواد از همه جا عکس بگیره. مارکوس هم می تونه نیروی از دست رفته‌ش رو دوباره به‌دست بیاره. قبل از اینکه دوباره راه بیفتیم از شون میوه و ذرت و گوشت می‌خریم. می تونیم از اهالی دهکده سراغ طلا رو بگیریم و دست خالی از اونجا نریم. شما که نمی‌خواین راه رفته رو دوباره برگردیم؟"

من با هیجان جواب منفی دادم و تاکید کردم که همه ما مردِ خطر هستیم و از مشکلات هراس نداریم. بعد رو به مارکوس ادامه دادم: "اون روح ماجراجوی تو چی شد و چه بلایی سرش اومد؟ هر اتفاقی که بیفته ما به این راه ادامه میدیم! اگه دیگه برنج نداریم، خب می‌تونیم شکار کنیم."

کارل حرفم را تایید کرد و گفت: "آره، هیچ کس تو جنگل از گرسنگی نمُرده. حتماً چیزی برای خوردن پیدا میشه پس نباید نگران باشیم."

اما به نظر می‌رسید مارکوس قانع نشده. این را می‌شد هم از نگاهش فهمید و هم از حرفی که در ادامه صحبت من و کارل زد:

"امامن‌می‌خوام‌برگردم. این‌طوری‌راحت‌ترم."

کوین بار دیگر به نقشه نگاهی انداخت، با انگشت به مسیری اشاره کرد و گفت:

**"شاید بهتر باشه از این راه بریم. به مرز پرو نزدیکه و سر راه، چند تا دهکده دیگه هم هست. می‌تونیم از اونجا به هر جا که دلمون خواست بریم و مسیرمون رو ادامه بدیم."**

من با کوین موافق نبودم بنابر این مخالفتم را زودتر از بقیه اعلام کردم: "نه... نمی‌خوام از نقشه اصلی منحرف بشم. اگه این همه راهو دور بزنیم و بریم، مطمئنم هرگز به اون دهکده‌ای که مقصدمونه نمی‌رسیم. یا از همون مسیری بریم که از اول مشخص کرده بودیم یا برگردیم! نمی‌خوام این همه راه تا پرو برم."

بالاخره نتیجه بحث این شد که لااقل تا فردا صبح هیچ تصمیمی نگیریم.

## برگشت به آسریاماس

می‌توانستیم ساعتمان را با کارل تنظیم کنیم بس که دقیق و منظم و وقت‌شناس بود. فردا صبح چشم باز کردم و مثل روزهای گذشته، دنبال کارل گشتم. تا دید من بیدارم، با انگشت نشان داد آرام و بی‌سر و صدا نزدیکش شوم. سپس به ردّ پاهایی اشاره کرد که کاملاً تازه بودند و با چادری که شب را در آن سر کرده بودیم، تقریباً ۱۵ متر فاصله داشتند. کارل آهسته گفت: "نگاه کن! ردّ پای جگواره. اونم یه جگوار بزرگ. به اندازه اون پنجه‌ها نگاه کن! ببین چقدر به چادر ما نزدیک شده. خوبی روشن موندن آتش تمام شب اینه که خوراک حیوونا نمی‌شیم."

مساله بزرگ دیشب هنوز حل نشده باقی بود و وقتی صبحانه می‌خوردیم هر چهار نفر گزینه‌های پیشنهادی خود را مطرح کردیم. کارل اولین نفری بود که پیشنهاد می‌داد: "به پوتین من نگاه کنین. آماده‌ست که به آسریاماس برگردیم ولی همچنان مشتاقم که به راهمون ادامه بدیم و به هدفی که داشتیم، برسیم. حتی اگر مجبور باشم پابرهنه به این راه ادامه بدم، این کارو می کنم. خواهش می کنم به من اعتماد کنید."

اما واقعیت این بود که نظر کارل چندان مهم نبود و به حساب نمی آمد چون او در این سفر فقط راهنمای ما بود. و باید تصمیمهایی را که ما سه نفر می گرفتیم، اجرا کند.

مارکوس یکدنده‌تر از آن بود که توضیح ما یا کارل قانعش کند چون گفت: "ما باید برگردیم!"

نظر من مشخص بود، به راهمان ادامه می‌دادیم. کوین پیشنهاد داد رای گیری کنیم. من مطمئن بودم کوین طرف من است اما کاملاً اشتباه می‌کردم. کوین پیش از اینکه نظرش را روی کاغذ بنویسد مدت زمان زیادی فکر کرد و سرانجام رای گیری انجام شد. کوین هم در کمال تعجب من، به بازگشت رای داده بود.

کارل با خوش‌رویی به رای گیری و نتیجه به‌دست آمده احترام گذاشت. بنابراین کمی بعد در همان مسیری بودیم که روز قبل از آن آمده بودیم. کوین حال و حوصله نداشت. در تمام سفر، این اولین روزی بود که به دوربین دست نزد و هیچ عکسی نگرفت. با من هم خیلی سرد بود و اصلاً حرف نمی‌زد. کارل و مارکوس جلوتر از ما قدم برمی‌داشتند و اختلاف نظر روی رابطه و دوستی‌شان هیچ اثری نگذاشته بود و همین‌طور با هم حرف می‌زدند.

**ادامه دارد**

## ماجراهای خواستگاری

# فرصت دوباره

کورش کاشانی

**در همان جلسات اول اختلاف سلیقه‌ها بالا زد. به محمد امین گفتم دیدی؟ ما به درد هم نمی‌خوریم و در عین ناباوری دیدم در جواب من گفت: بله خیلی اختلاف سلیقه داریم**



جوابم منفی بود. حالا اگر دنیا را هم واسطه می‌کرد جواب من عوض نمی‌شد. حق داشتم با کسی عروسی کنم که دوستش داشته باشم. اصلا من کجا و محمد امین کجا؟ برای خودم آدمی شده بودم، درس خوانده بودم و یک شغل آبرومند هم داشتم ولی محمد امین چه؟ در مغازه پدرش کار می‌کرد، دیپلم گرفته بود و رفته بود سربازی و یکراست هم نشسته بود پشت دخل مغازه پدرش...

مادرم به این وصلت راضی بود، پدرم اما اصرار داشت من با کسی که دوستش دارم عروسی کنم. از عموها و عمه ها گرفته تا در و همسایه آمدند و واسطه شدند تا جواب بله را از من بگیرند اما من باز گفتم نه... از بچگی از محمد امین خوشم نمی‌آمد. گرچه بچه مودب و مهربانی بود اما و البته به نظرم دایم در حال خودشیرینی برای بزرگترها! هیچوقت مثل ما سر و صدا نمی‌کرد. لباسهایش همیشه مرتب بود و هر بزرگی از کنارش رد می‌شد چنان سلامی می‌کرد که توجه همه را به خودش جلب می‌کرد. از همینش بدم می‌آمد. حالا هم که همه بزرگ شده بودیم باز تعریف و تمجیدها مال محمد امین بود. انگار نه انگار من تنها دختر خانواده بودم که به دانشگاه رفته بودم. اصلاً به چشم کسی نمی‌آمد. برای همین دلم می‌خواست این بار ماجرا آن طور که او می‌خواهد پیش نرود.

مادرم سعی می‌کرد نصیحتم کند. از خوبی ها و دل پاک محمدامین می‌گفت، از اینکه مهربان است و مهربانی خصلت بسیار خوبی برای یک مرد است...

من سر حرفم مانده بودم و زمین و زمان هم اگر یکی می‌شد حرفم را عوض نمی‌کردم. گفتم می‌خواهم ادامه تحصیل بدهم و اصلاً قصد ازدواج ندارم.

شش ماهی گذشت و دیگر انگار آبها از آسیاب افتاده بود و کسی سراغ مرا نمی‌گرفت

## در پیچ و خم دادگاه

# می‌خواهم برای خودم زندگی کنم

راشین مختاری

**بعد از سه سال باردار شدم ولی آنقدر ضعیف بودم که همان ماههای اول بچه‌ام از بین می‌رفت. دکتر می‌گفت باید استراحت مطلق کنم**



وقتی جواد به خواستگاری من آمد می‌دانستم جواب پدر و مادرم مثبت است. آنها اصرار داشتند من هر چه زودتر ازدواج کنم. فقط ۱۵ سال داشتم. مادرم می‌گفت اگر من زود شوهر کنم می‌توانند برادرم را زن بدهند و او هم زنش را بیاورد خانه خودمان. یک نان خور کمتر هم غنیمت بود.

از بچگی می‌دانستم من یک نان خور اضافه هستم. پدرم از داشتن دختر خیلی ناراحت بود. می‌گفت دخترها به درد هیچ چیز نمی‌خورند. من بعد از دو پسر به دنیا آمده بودم ولی باز هم بی‌مهری هایشان کم نبود. بچه درسخوانی بودم و نمره‌های عالی به خانه می‌آوردم ولی برای آنها اصلاً اهمیتی نداشت. برادرهایم با من مثل یک کلفت رفتار می‌کردند. برای همین خودم هم راضی به این ازدواج بودم. جواد مرا با خودش به اصفهان می‌برد و این خودش یک اتفاق خوب به حساب می‌آمد.

عروسی مختصری برایم گرفتند و راهی اصفهان شدم. جواد در یک مجتمع مسکونی سرایدار بود. او را به شرط متاهل بودن استخدام کرده بودند. برایش مهم نبود با کی عروسی می‌کند، فقط نمی‌خواست این شغل را از دست بدهد.

از روز دوم که رسیدیم اصفهان مرا فرستاد خانه همسایه‌ها تا در کارها کمک کنم. از نظافت گرفته تا پخت و پز و حتی آشپزی به عهده من بود. سخت کار می‌کردم و روز به روز لاغر تر می‌شدم. نه در خانه پدرم محبّتی دیده بودم و نه در خانه شوهرم، اما سازگاری در خون من بود.

تــا اینکه خبر قبولــی محمدامین در دانشــگاه مثل توپ پخش شــد. شوکه شده بودم. آخر او تصمیمی برای ادامه تحصیل نداشت ولی انگار به خاطــر من حاضر بود هــر کاری بکند. حالا دیگر همه جور دیگــری به من نگاه می کردند. حتــی پدرم هم فکر می کرد مردی که به خاطر یک دختر می‌رود درس بخواند خیلی ارزشمند است.

دیگر نمی‌توانستم از زیر مراسم خواستگاری در بروم. گفتم باشد بیایند. من چند جلسه‌ای با او صحبت می کنم شاید به توافق رسیدیم.

منتظر بودم موضوعی پیش بیاید و من بهانه گیری کنم. به خواســتگاری آمدند و قرار شــد مدت یک ماه ما با هم رفت و آمد داشته باشیم تا ببینیم چقدر به هم شبیه هستیم.

در همان جلسات اول اختلاف سلیقه‌ها بالا زد. به محمــد امین گفتم دیدی؟ ما به درد هم نمی‌خوریم... و در عین ناباوری دیدم در جواب من گفت: بله خیلی اختلاف سلیقه داریم و واقعاً شاید به درد هم نخوریم.

وا رفتــم. باورم نمی‌شــد. حال بــدی پیدا کــردم. انتظار این عکس العمل را نداشــتم. به خانه که آمدم گفتم همه چیز تمام شــد. مادرم با عصبانیّت گفــت: کار خودت را کردی، حالا بنشین تا شوهری بهتر از او گیرت بیاید.

حق داشت. هفته‌ها گذشت و دیگر حرفی از محمد امین نشد. کم کم داشتم حس می کردم یک فرصت خوب ازدواج را از دســت داده‌ام. حقیقتش این بود که این پسر هیچ نقصی نداشت و من فقط از روی حســادتهای دوران کودکی از او بدم می‌آمد. ولی حالا بازی عوض شده بود و این محمد امین بود که دیگر مرا نمی‌خواست.

دو ماه گذشــت. بدترین روزهای زندگی‌ام بود. دلم می‌خواست به هر بهانه‌ای محمد امین دوباره بیاید و از من خواســتگاری کند. شنیده بودم رفته به خواستگاری چند دختر ولی آنها را نپســندیده. انگار مرا کاملاً از یاد برده بود. یک روز رفتم دم در مغازه پدرش. با دیدن من یکّه خورد. گفتم باید با هم صحبت کنیم...

خلاصــه اینکه این بار من بودم که داشــتم همه تلاشــم را می کــردم تــا محمدامین را به این ازدواج قانع کنم. می گفت عشــق به تنهایی جــواب نمی‌دهــد. ما دوتا خیلــی اختلاف نظر داریم ...ولی من سعی می کردم نکات مشترک را مطرح کنم...

کوتاه سخن اینکه حالا ما ۱۴ سال است که با هم ازدواج کرده‌ایم و زوج خیلی خوبی هستیم. محمد امین هر گز به کسی نگفت که من آن روز به مغازه آنها رفتم و از او خواســتم یک فرصت دیگر به من بدهد.... ■

یواش یواش رابطه خوبی با زنهای همســایه پیدا کردم. من را به چشــم بچه خودشــان می‌دیدند. یکی از همسایه‌ها که دبیر بود به من کمک کرد تا شبانه درس بخوانم و دیپلم بگیرم. این رفتارشان با جواد کاملــاً عکس این بود. از او دلخور بودند و می گفتند هیچ وقت توی ساختمان نیست. نظافت ســاختمان را خوب انجام نمــی‌داد ولی چون من حســابی کار می کردم از تقصیر او می گذشــتند.

بعد از ســه سال باردار شــدم ولی آنقدر ضعیف بودم که همان ماههای اول بچه‌ام از بین می‌رفت. دکتر می گفت باید اســتراحت مطلق کنم ولی من نمی‌توانستم. هزار تا کار داشتم و جواد هم مردی نبود که نگران حال جسمی من باشد.

درآمدمان در آن مجتمع خیلی خوب بود.

۹ ســالی آنجا ماندیم و من نتوانستم بچه دار شــوم. بالاخره جواد تصمیم گرفت ازدواج مجدّد کند. می گفت دلش بچه می‌خواهد. نمی‌دانســتم چــه بایــد بکنم. بــه زور مرا برد محضــر و اجازه ازدواج دوم را گرفت. خبر دار شــده بودم رفته ده و چنــد دختر هم دیده. به دو ماه نکشــید که یک زن بیــوه را به عقد خــودش در آورد و به اصفهان آورد. همســایه‌ها وقتی خبردار شــدند به جواد گفتند اجازه ندارد همسر دومش را بیاورد در این ساختمان... او هم اتاقی در اطراف شهر اجاره کرد و همســرش را برد آنجا... ولــی اداره دو زندگی و اجــاره خانه از عهده جواد بر نمی‌آمد. یک روز به من گفــت می‌خواهد مرا طلاق بدهــد. به پایش افتادم و التماســش کردم. می‌دانســتم توی خانه پــدرم هیچ جایــی ندارم. اما قبول نکــرد. من هم پافشاری کردم. همسایه‌ها هم درگیر داستانهای ما شــده بودند. خیلی ســعی کردند مانع این کار شوند ولی جواد پایش را توی یک کفش کرده بود. مخصوصاً وقتی فهمیدم همســرش باردار شــده دیگر می‌دانستم جای من در این زندگی نیست.

قبول کردم از او جدا شــوم. یکی از همسایه‌ها از من خواســت بروم خانه مــادرش زندگی کنم. پیرزن تنهایی بود. حالا آنجا هستم. همه کارهای این پیــرزن مهربان را انجــام می‌دهم و برای هم مونس و همدم شــده‌ایم. مراحــل طلاق بالاخره امروز تمام شــد و حکم را صــادر کردند. هر چند در زندگــی‌ام نه محبت پدر و مادرم را دیدم و نه محبت همسرم را ولی آدمهای دیگری بودند که به من کمک کردند و سرشــار از مهربانی بودند. حالا خودم را ســپرده‌ام به سرنوشت. نمی‌دانم تا کی در خانه این پیرزن می‌مانم اما من یادگرفته‌ام که باید ســخت کار کنم تا مورد قبول واقع شــوم. می‌خواهم حسابی کار کنم و پس انداز داشته باشم تا دیگر منّت هیچکس را نکشم... ■

## شکوفه های زندگی


پارسا طاهرزاده


النا سلیمی


سبحان چراغی


ثنا چراغی


کربلایی امیرحسین صفری


آرسان فکری

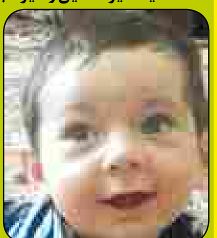

بیتا جوکار


محمدطاها جوکار


بنیامین افشار


پرهام خدری


سیدامیر حسین وامیر عباس و زینب سادات آقایی


رضا مفیدی صوفیانی


حسنا سیروسفرد

گرایش به دلبری، درون بینی، همدلی و تنهایی سبب پاکی می شود • نیچه

# عفو و گذشت در سبک زندگی

از: ا.ح.درّی

**عفو به معنای گذشت از خطا و بدی دیگران و بخشش، یکی از مصادیق فضیلتهای اخلاقی احسان است. در سبک زندگی اسلامی بسیار بر عفو و گذشت تاکید شده، به طوری که توصیه شده زندگیهای اجتماعی باید بر اساس و محور عفو و مدارا بنا شود. در مقال پیش رو به برخی از ابعاد این فضیلت اخلاقی در سبک زندگی اسلامی اشاره‌ای کوتاه می کنیم.**

## مقام صابران

یکـی از فضایل اخلاقی که در سـبک زندگی اسلامی مطرح است، عفو و گذشت از حقوق خود است زیرا عفو از مصادیق احسان است و در اخلاق بر احسان به دیگری تاکید بسیار شده و آموزه‌های قرآنی و روایی بر این خصوصیت و فضیلت تشویق و ترغیب کرده اسـت. به عنـوان نمونه خداوند در سـوره فُصّلَت، برتری عفو و گذشـت نسبت بـه مقابله با بدیها و برخورد کریمانه با دیگران را مـورد تاکید قرار می‌دهد. با نگاهی به آموزه‌های قرآنی معلوم می‌شـود که عفو و گذشت بیش از مقابله به مثل مورد پسـند خداوند است تا جایی کـه خداوند در قرآن کریم پیامبر (ص) را مامور به عفو در قبال بدی مشرکان معرفی می کند. یکی از برکات مهمی که برای عفو و گذشت بیان شده ،رسـیدن به مقام صابران اسـت. در حدیثی نقل اسـت که پیامبر اکرم (ص) فرمودند "آن کس که از حق و حقـوق خود می گذرد و از گناه و خطا و اشتباهات برادر دینی خود چشم پوشی می کند به مقام صابران و پرهیزکاران خواهد رسـید و از مواهب و آثار خیـر و برکت آن بهره‌مند خواهد شد." آنچنان که در قرآن کریم نیز خداوند از اهل عفو و گذشت به عنوان مقام محسنین یاد می کند و می‌فرماید "**آنان که اهل عفو و گذشت هستند در نـزد خدا به مقـام محسـنان و نیکوکاران دسـت یافته و از آثار این مقام در دنیا و آخرت بهره‌مند می‌شوند.**"

## کفّاره گناهان

یکی دیگر از آثار عفو و گذشت کفّاره گناهان است، به طوری که اگر کسی بخواهد کفّاره گناهان خود را بدهد و گناهانش نادیده گرفته شـود باید خود او اهل عفو و گذشـت باشد. برای نمونه اگر انسان در شرایطی سـخت مانند قصاص، از حق مشروع خود بگذرد و از جان قاتل درگذرد چنین عفو و گذشـتی نه تنها بسیار ارزشمند است بلکه سبب ریزش گناهان و کفّاره گناه خود عفو کننده خواهـد شـد. در این باره شـخصی خدمت امام صادق(ع) رسـید و عرض کرد ای پسـر رسول خدا! گناهان زیادی بر دوش دارم که سنگینی آن را بر روح خود حـس می کنم. حضرت فرمودند "آیا در زندگی اهل عفو و گذشت هستی؟ آن مرد پاسخ داد، گاهی حق خودرا می‌بخشم و گاهی آن را مطالبه می کنم. حضرت فرمودند: آیا اگر به تو سفارشـی کنم انجام خواهی داد؟ آن مرد گفت، به خدا قسم انجام خواهم داد، حضرت فرمودند: بـرادران دینی‌ات را ببخش و آنهـا را عفو کن تا خداوند سـنگینی بار بر دوشـت را که گناه است بر توببخشاید."

## خیر و برکت

از دیگر آثار عفو و گذشـت در سبک زندگی اسـلامی سرازیر شـدن خیر و برکت در زندگی است. چرا که فردی که دارای ملکه عفو و گذشت اسـت به صورت اتوماتیک در نزد مردم عزیز و بزرگ خواهد شـد و مورد تکریـم و احترام قرار می گیرد. خداونددر قرآن کریم عفو و گذشـت در اختلافـات بخصوص اختلافـات خانوادگی را موجـب خیر و برکت دانسـته اسـت. از امام سـجاد(ع) نقل اسـت که می‌فرمایند "هماورد عفو و گذشـت خیر و برکت الهی است" همچنین پیامبر اکـرم (ص) می‌فرمایند "بر شـما باد عفو و گذشـت و چشم پوشـی از خطای دیگران چرا که گذشـت روح شـما را وسیع می کند و موجب سـرافرازی و خیر و برکت می‌شود شما گذشت داشـته باشـید خداوند شـما را عزیز و سرافراز می کنـد." در حدیث دیگـری از امام صادق (ع) می‌خوانیم "هر کس سه خصلت را دارا باشد خیر و برکت همراه اوسـت. فرو بردن خشم در وقت غضب، عفو و گذشـت از خطـای دیگران و صله ارحام با جان و مال"

## مکارم اخلاقی

یکی دیگر از آثار و برکات عفو و گذشـت آن اسـت که عفو کننده از بسیاری از مکارم اخلاقی که به دسـت آوردن آن کار سـاده‌ای نیسـت بهره مند می‌شود. برای نمونه شخص عفو کننده از شـفاعت الهی و ائمه (ع) بهره‌مند خواهد شد. امیرالمومنیـن (ع) در حدیثـی می‌فرمایند "اگر کسـی از تو معذرت خواست تو عذر او را بپذیر تا شفاعت شفیعان در قیامت نصیبت شود."

یکـی دیگر از مکارم اخلاقی که در نتیجه عفو و گذشـت به دسـت می آید آمرزش الهی است به طـوری که اگر فردی کریمانـه و برای جلب رضایـت خداوند از خطای دیگـران درگذرد با چنین عملی زمینه سـاز جلب مغفـرت الهی به سوی خود و جامعه‌اش می‌شود.

## نزدیکتر شدن به بزرگان

یکی از عواملی که سبب نزدیک شدن به ائمه (ع) می‌شود عفو و گذشت است چرا که در سراسر سیره آن بزرگواران به وفور مشاهده می‌شود که آن بزرگواران اهل عفو و گذشـت بوده‌اند. برای نمونه از امام حسن (ع) نقل است که می‌فرمایند "اگر کسـی برابر یک گوش من مرا دشنام دهد و بعد در گوش دیگر از مـن عذرخواهی کند عذر او را می‌پذیـرم." از همین رو بـرادر بزرگوار آن حضرت ،امام حسـین (ع) درحدیثی می‌فرمایند "**با گذشت‌ترین مردم کسی است که با وجود داشتن قدرت عفو و گذشت کند.**"

## استثناء در عفو

در کنار تمام آنچه در فضیلت عفو و گذشـت بیان شده است باید یک نکته مهم را مد نظر قرار داد و آنکه گذشـت در جایی ارزشـمند و دارای فضیلت و تاثیرگذار اسـت که شخص خطاکار از کرده خود پشیمان شود و از راه خطا برگشته باشد. هیچ اصراری بر انجام عمل زشـت و ناپسند خود نداشـته باشد، اما اگر گذشـت موجب گستاخی فرد شـود و یا ضررهایـی را متوجه فرد یا جامعه کند بویژه نسـبت به کسانی که امیدی به اصلاح آنان نیسـت، گذشـت در چنین مواردی کاری خلاف عقل و سبک زندگی اسلامی خواهد بود.




## پرسمان زندگی

### احکام امر به معروف و نهی از منکر

**سـؤال: از بعضی از منازل صدای موسـیقی شنیده می‌شـود که معلوم نیست جایز است یا خیر. گاهی صدای آن بلند است به طوری که باعث آزار و اذیت مومنین می‌شود. وظیفه ما در برابر آن چیست؟**

**پاسـخ**: تعرّض به داخـل خانه‌های مردم جایز نیست و امر به معروف و نهی از منکر متوقّف بر تشخیص موضوع است.

**سـؤال: روش مناسبی که بهتر اسـت فرزندان در برابـر پدر و مادرهایی که بر اثر عدم اعتقاد کامل به تکالیف دینی آنها اهمیت نمی‌دهند، اتخاذ کنند، کدام است؟**

**پاسـخ**: واجب اسـت که با زبان نرم و مراعات احترام ایشان به عنوان پدر و مادر، آنان را امر به معروف و نهی از منکر کنید.



سوژه

# چیزهایی که کاش می‌ماند

کیانا نصرت زاده

**چند روز بعد خبر دار شدم که برای شوهر خواهرم کاری پیدا شده ولی او آنقدر به مفت خوری عادت کرده بود که باز درد کمر را بهانه کرد**

به سادگی می‌شد فهمید از خانواده ما و ارتباطهای عاطفی قبل چیزی باقی نمانده است... پدر و مادرم سالها قبل به رحمت خدا رفته بودند و حالا من مانده بودم با دو خواهرم.

همه سر خانه و زندگیمان بودیم و با مشکلات خودمان دست و پنجه نرم می کردیم. من خودم یک کارمند ساده بودم و دو تا بچه داشتم که باید شکمشان را سیر می کردم. اگر در حل مشکلات خانه خودم موفق می‌شدم شاهکار کرده بودم. خواهرهایم هم باید همین کار را می کردند. می‌دانستم زندگی آنها هم سخت می گذرد ولی کمکی از دستم بر نمی آمد.

سالها به همین روال پیش رفت تا اینکه خواهرم مریم یک روز با چشم گریان به خانه ما آمد و گفت شوهرش بیکار شده و نمی‌دانست با سه بچه قد و نیم قد چه بکند.به خواهرم اطمینان دادم تا زمانی که شوهرش کار پیدا کند به او کمک می کنم و نمی گذارم سفره شان خالی بماند. به همسرم هم گفتم در خرج و مخارج بیشتر صرفه جویی کن تا بتوانم به خواهرم کمک کنم. امید داشتم شوهرش بعد از یکی دو ماه کار پیدا کند.برای من به تنهایی کار خیلی سختی بود که بتوانم از عهده مخارج هر دو خانواده بر بیایم. بعد از شش ماه که دیدم هیچ خبری از کار کردن شوهر خواهرم نیست اعلام کردم که دیگر نمی توانم به آنها کمک کنم. کاری از دستم بر نمی آمد و نمی توانستم بیشتر از این کمک کنم. خواهرم هم وضعیّت مرا درک می کرد اما امان از دست حرف مردم.

شهر کوچک بود و همه از خالی بودن سفره خانه خواهرم خبر داشتند. هر کس می‌رسید به آنها کمکی می کرد. از نذورات گرفته تا کمکهای مردمی... همسایه‌ها غذایشان را با آنها تقسیم می کردند و شوهرش درد کمر را بهانه کرده بود و سراغ کار هم نمی‌رفت. مردم هم تا می توانستند پشت سر من حرف می‌زدند. یک روز که دلم حسابی گرفته بود و از نگاههای سنگین مردم خسته شده بودم رفتم سراغ پیش نماز محله‌مان که ما را از قدیم می‌شناخت. داستان را برایش تعریف کردم و او سخت متاثّر شد. گفت مشکل را حل می کند. چند روز بعد خبر دار شدم که برای شوهر خواهرم کاری پیدا شده ولی او آنقدر به مفت خوری عادت کرده بود که باز درد کمر را بهانه کرد و نرفت سر کار... پیشنمازمان بهش گفته بود اگر کار نکند کمکهای مردمی را قطع می کنم. باورش نشد اما وقتی دید چند شب هیچ چیزی برای خوردن ندارند رفت سراغ همسایه شان و التماس کرد یک لقمه نان به او بدهند. مردم که دیگر فهمیده بودند شوهر خواهرم دارد تنبلی می کند بچه‌ها را بردند خانه خودشان و سر سفره خودشان ولی دیگر به خواهر و شوهر خواهرم یک ریال کمک نمی کردند. مدرسه هزینه تحصیل بچه‌ها را تقبل کرد و شوهر خواهرم حسابی از این ماجرا عصبانی بود و دیگر چاره‌ای جز کار کردن نداشت...اما فشاری که روی من بود قابل گفتن نیست و اگر آن پیش‌نماز مهربان و عاقلی که داشتیم کنار من نبود خدا می‌دانست چه می کردم.

بالاخره شوهر خواهرم مجبور شد سر کار برود و زندگی روال عادی‌اش را از سر گرفت. اما همیشه غر می‌زد که کار کردن برایش سخت است و...حق داشت... مهربانیهای مردم آنقدر زیاد بود که او را تنبل کرده بود. از این ماجرا سی سالی می گذرد. حالا شهر کوچک ما به یک شهر بزرگ تبدیل شده و دیگر محله و هم محله‌ای معنایی ندارد. دیگر همسایه‌ها از احوال همدیگر خبر نمی گیرند و پیشنمازمان هم به رحمت خدا رفته و هرگز کسی مثل او جایش را پر نکرد.

دلم می‌خواست این داستان را بنویسم تا جوانترها فکر نکنند این حرفها مال قصه هاست و وجود خارجی ندارد. در همین شهر و بین همین مردم کارهایی انجام می‌شد که باور کردنی نبود. هیچ سفره‌ای خالی نمی‌ماند و هیچکس هم نمی‌توانست سوءاستفاده کند. کاش این اداب و رسوم را مثل یک میراث گرانبها حفظ می کردیم و به نسل آینده می‌دادیم.

خوشبختی، تنها به اندیشه انسان بستگی دارد • دیل کارنگی

## شکوفه‌های زندگی


هستی حاتم نژاد


امیر طاها هادی زاده


سید هیراد هاشمی


سید حسین موسوی


سید ابوالفضل موسوی

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی
دوره دوازدهم

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

# جُل جُلونی...



محمد احمدوند ـ ملایر

**"محمد احمدوند" نویسنده خوش قریحه که به پشتوانه قدرت مشاهده و ذهنیّت پویا و خلّاقش پیوسته تلاش می کند که جهان داستانی‌اش را عمق و گسترش دهد، با نوشتن "جُل جُلونی" از درک وشناخت خود در عرصه زندگی روستایی اطراف ملایر، بهره گرفته است. در این داستان که مضمون محوری آن بازمی گردد به دنیای پاک و باورهای معصومانه یک کودک، معنایی پنهان و از یاد رفته زنده می‌شود.**

**خاله خدیجه** قاشقی برداشت و داخل سوپ در حال قل زدن کرد و کمی سوپ برداشت و چشید. داشت به این فکر می کرد که کمی نمک اضافه کند یا نه که از توی کوچه سر و صدایی شنید. از پنجره آشپزخانه سرک کشید تا ببیند چه خبر است که با دیدن کدخدا سلیم که پسرش را روی دوشش گذاشته بود و می آورد شوکه شد. خیل جمعیت که پشت سر کدخدا می‌آمد ته دلش را بیشتر خالی کرد. قاشق را روی زمین پرت کرد و "یا خدا یا خدا" گویان از خانه بیرون زد. کدخدا سلیم دم در بود و زنها و مردهای آبادی به خاله خدیجه خیره شده بودند. پسرش(سمیر) بیهوش بود. صورتش مثل برف سفید شده بود و دستهایش از دو طرف شانه‌های کدخدا آویزان بود. خاله خدیجه با ناخنهایش صورتش را خراش داد و داد زد: "کدخدا چی شده؟ بچه‌م چشه؟ یا خدا! چی شده؟"

***

کرمعلی چایش را هورتی بالا کشید و بعد فنجان را داخل سینی گذاشت. سمیر دراز کشیده بود و مشقهایش را می‌نوشت امّا کنجکاوی رهایش نمی کرد و گاهگاهی زیر چشمی کرمعلی و مادرش را نگاه می کرد. کرمعلی کیسه ای پلاستیکی از جیبش بیرون آورد و جلوی خاله خدیجه گذاشت. خاله پرسید: "چقدره کرمعلی؟" کرمعلی سرش را پایین انداخت و گفت:

"دو میلیون تومنه. خاله خدیجه تو به گردن همه اهالی حق داری. وقت و بی وقت به داد مردم می‌رسی. قرارمون دو به یک بود. من نصفش کردم. تو مثل خاله خودمی. خدابیامرز مشتی حبیب زنده که بود کم محبت نکرد به من و خانوادەم. ولی شرمنده‌ت شدم خاله. امسال محصول خوب نبود. خودت که بهتر می‌دونی. کم آبی داشتیم هیچی، امسال سرما هم درختا رو زد."

خاله خدیجه آهی کشید و گفت:

"آره می‌دونم. همه آبادی امسال مشکل داشتن. انگار برکت از آبادی رفته. بازم دستت درد نکنه." کرمعلی کمی کرک قالی را که روی زمین بود برداشت و داخل سینی گذاشت و گفت: "خاله، مردم اعتقادشون کم شده. برکت به اعتقاده." خاله نگاهی به سمیر کرد و گفت: "والله چی بگم. دست درد نکنه. به منیر و بچه‌ها سلام برسون." کرمعلی از جا بلند شد و به سمت در رفت. بعد برگشت و گفت: "راستی خاله. این بچه کوچیکه گوشش درد می کنه. منیر گفت بپرسم چی کارش کنیم. ببریمش درمونگاه؟" خاله از روی تاقچه مشتی تخم کدوی بوداده برداشت و ریخت کف دست کرمعلی و گفت: "ببر برا بچه ها. نه. بگو آقات چند بار دود سیگار آروم فوت کنه تو گوشش. اگه خوب نشد کمی تریاک پیدا کنید بمالید کنار لاله گوشش. ایشالا خوب میشه." کرمعلی تخم کدوها را در جیبش ریخت و در حالیکه پاشنه های کفشش را بالا می کشید گفت: "دستت درد نکنه خاله. ممنون." خاله جواب داد: "ممنون الله." و بعد که مطمئن شد کرمعلی در حیاط را بسته، دراتاق را آرام بست و به سمیر گفت: "مشقات تموم شد؟"

***

سمیر لقمه‌اش را داخل دهانش گذاشت و پشت بند آن جرعه ای چای خورد. خاله خدیجه لبخندی زد و گفت: "چته؟ مگه گرگ دنبالته؟" سمیر لقمه‌اش را جویده نجویده قورت داد و گفت: "ننه، مردم اعتقادشون کم شده یعنی چی؟" خاله خندید و گفت: "پس دیشب گوش می‌دادی ها؟"

# زیر باران



سارا قبادلو ـ "شهریار" استان البرز

**"زیر باران" نوشته "سارا قبادلو" یکی از نخستین آثار این نویسنده جوان و بااستعداد در عرصه داستان نویسی است. این داستان که به فشردگی برشی از زندگی شماری کودک و نوجوان "توان یاب" را بازمی گوید، با روایت روشن و پاکیزه و ساختار ساده‌اش، گیرا و دلنشین است. "سارا قبادلو" دبیر ورزش و تکنیکهای انگیزشی "توان یاب" هاست.**

احساس عجیبی داشتم. هیجان و دلهره تمام وجودم را گرفته بود. اولین بار بود که می‌خواستم با توان یابان به گردش برویم. بچه‌ها تا شنیدند قرار است به اردو بروند، شادی چشمهایشان را درخشان کرد. می خواستم فریاد بزنم و از آنها بپرسم: یعنی شما تا این حد اردو رفتن را دوست دارید؟ اما تا این لحظه کسی به این فکر نیفتاده که شما را به اردو ببرد؟ اما فکر کردم نباید ذهنیّت آنها را نسبت به افراد اطراف و خانواده هایشان خراب کنم. سکوت کردم. آسمان صاف و یکدست آبی بود. وسایل ضروری و شخصی‌ام را برداشتم و حرکت کردم. تصمیم گرفتم سختیها را به جان بخرم و روز خوبی را برایشان رقم بزنم. شاگردانی که هر یک به نوعی مشکل جسمی و حرکتی داشتند با خوشرویی به استقبالم می آمدند. با این کارشان می‌خواستند به نوعی قدردانی کنند از این که باعث تحرّک وشادی شان شده بودم. در این میان پدر و مادرهایی بودند که فرزندانی را که مشکل جسمی شدید داشتند، روی شانه و بعضی روی ویلچر حمل می کردند و روی صندلی اتوبوس می‌نشاندند. در تصوّرم هم نمی گنجید بچه‌هایی که ساکت و خموده بودند، اتوبوس را روی سرشان بگذارند! کنار پنجره نشسته بودم هوای خنک صبحگاهی صورتم را نوازش می کرد و باعث شعف بیشتری

ای شیطون! چی بگم. من فکر می کنم مردم مثل قدیم نیستن. قدیما رسم و رسوم زیادی داشتیم. مثلاً جل جلونی، سقّاخونی، سفره بی بی سه شنبه." سمیر گفت: "جل جلونی چیه؟" صدای برخورد سنگ کوچکی به پنجره آمد. خاله لبخندی زد و گفت: "حالا برو تا این یاسر پنجره رو نشکونده. بعداً برات تعریف می کنم."

سمیر گردویی از توی سفره برداشت و بعد کیف مدرسه‌اش را و راه افتاد. خاله داد زد: "کجا بچه؟ کاپشنتو ببر. هوا سرده." و بعد کاپشن سمیر را از کنار پشتی برداشت و برایش پرت کرد.

***

آقای رحیمی فرمول حال کامل را که درس داد و تیتر تمرینها را گفت، چند دقیقه به بچه‌ها استراحت داد. سمیر دستش را بالا آورد و پرسید: "آقا بی اعتقادی برکت رو از محصول می‌بره؟" آقای رحیمی خندید و گفت: "آقا سمیر تو اگه هر بار یه سئوال عجیب از من نکنی ول کن نیستی‌ها؟" سمیر دوباره دستش را بالا آورد و گفت: "آقا، ننه‌م میگه مردم مثل قدیما اعتقاد ندارن. رسم و رسوم رو ول کردن." آقای رحیمی جواب داد: "من نمی دونم مادرت چی گفته امّا از یه چیز مطمئنم. اگه مردم کارای خوب کنن، به هم محبت کنن، دست آدمهای گرفتار رو بگیرن، به همسایه کمک کنن. اونوقت خدا هم هواشونو داره." سمیر دوباره دستش را بالا برد و با اشاره سر آقای رحیمی گفت: "آقا جل جلونی چیه؟" آقای رحیمی با تعجّب پرسید: "چی؟ جل جلونی؟ تا حالا نشنیدم. خب بچه ها. استراحت بسه دیگه. صفحه بیست و سه رو باز کنید." سمیر رو به یاسر که کنارش نشسته بود کرد و پرسید:

"یاسر تو می‌دونی جل جلونی چیه؟"

صدای آقای رحیمی بلند شد: "سمیر! کتابت."

***

سمیر کمی از گوشت کوبیده را توی تکه بزرگی از نان گذاشت و بعد نان را لوله کرد تا به شکل یک لقمه دراز درآمد. داشت لقمه را توی کیسه نایلونی می گذاشت که خاله خدیجه آمد و با دیدن سمیر گفت: "مادر بخور تا سیر شی. برا مدرسه فردات هم خودم نگه داشتم." سمیر هورایی کشید و لقمه را گاز زد و گفت "راستی ننه، جل جلونی چیه؟" خاله خدیجه کنار سفره نشست و در حالیکه داشت نان را توی آبگوشت ترید می کرد گفت: "قدیما رسم بود از هفده تا نوزدهم دی بچه‌ها شب می‌رفتند روی تپه های آبادی و آتیش روشن می کردند. می گفتند اگه روشنایی آتیش به درختها و مزارع برسه، سال بعد بهتر محصول می‌دن و آفت نمی‌زنن. بعدشم بچه‌ها جلی یا کیسه گونی دستشون می گرفتن و تو آبادی می‌چرخیدن و ادای دعوا با بقیه رو در می‌آوردن" سمیر آخرین قسمت لقمه را به دهان برد و پرسید: "حالا راسته؟" خاله با قاشق نانهای تکه شده را زیر آب آبگوشت فرو کرد و گفت: "نمی دونم والله ولی خیلی از اعتقادات قدیمیا حکمتهایی داره که ما نمی دونیم. مثل اسپند دود کردن برا چشم زخم. الان فهمیدن دودش میکرب کشه. آبگوشت هست. بازم می‌خوای؟ سیر شدی؟"

***

کدخدا سمیر را توی رختخوابی که خاله خدیجه پهن کرده بود گذاشت. همسایه‌ها دم در اتاق ایستاده بودند. سمیر به هوش آمده بود و ناله می کرد. خاله خدیجه چند پتو رویش انداخت و بعد تشت آبی آورد و کمی از سماور آب جوش توی آن ریخت. دستش را توی آب کرد و وقتی از ولرم بودن آب مطمئن شد پاهای سمیر را از زیر پتو بیرون آورد و توی تشت گذاشت و شروع به پاشویه کرد. سمیر می‌نالید. خاله خدیجه در حالی که اشک در چشمش جمع شده بود نالید: "کدخدا کجا پیداش کردی؟" کدخدا به پشتی تکیه داد و گفت: "داشتم می‌رفتم باغ یه کم انگور از زیر خاک بیارم. می‌دونی که صدیقه ویار داره. گفت دلش انگور می خواد. رفتم از انگورایی که برا شب چله زیر خاک کردم یه کم براش بیارم. دیدم سمیر افتاده کنار یه مشت خاکستر. گله به گله هم رو تپه و داخل بیشه خاکستر بود. انگار دیشب داشته آتیش روشن می کرده. فکر کنم می‌خواسته جل جلونی راه بندازه و آخرای کار خوابش برده کنار آتیش."

خاله خدیجه روی دستش زد و گفت:

"خودم کردم که لعنت بر خودم باد! من این فکر رو انداختم تو سر بچه!" کدخدا گوشه سبیل کلفتش را تاب داد و گفت:

"خدا را شکر که من به موقع رسیدم. خاکستر هنوز گرم بود." خاله خدیجه تشت را کنار گذاشت و با دستمالی پاهای سمیر را خشک کرد و دوباره آنها را زیر پتو گذاشت. بعد دستش را خشک کرد و دو استکان چای ریخت. یکی را جلوی کدخدا گذاشت و گفت: "خدا خیرت بده. خدا تو رو رسونده. فکر کنم دیشب یواشکی رفته بیرون. صبح نبود. فکر کردم زود زده بیرون تا با یاسر برن مدرسه."

و بعد نگاهی به همسایه‌ها که دم در بودند کرد و گفت: "بیرون سرده. تشریف بیارین تو. مریم جون از تو آشپزخونه استکان بیار برا همه چایی بریز." بعضی از همسایه‌ها آرام وارد اتاق شدند و نشستند و بعضی هم خدا را شکر گویان رفتند. خاله خدیجه چای را شیرین کرد و نزدیک لب سمیر برد: "بخور ننه. بخور که گرما بره تو بدنت." سمیر به سختی چشمهایش را باز کرد و لبهای خشکیده‌اش را به لبه استکان چسباند.

---

در جان من می‌شد. چند لحظه چنان در زیبایی طبیعت و شور و نشاط بچه‌ها غرق شده بودم که متوجه نبودم راننده می گفت: "خانم! حواستون کجاست؟ رسیدیم! کمک کنید بچه‌ها پیاده شن." به نظر می‌رسید بهار و طبیعت و گلها و نسیم دست به دست هم داده بودند تا یک روز عالی برای ما رقم بخورد. عده‌ای به سختی راه می‌رفتند و مسافت را طی می کردند اما شادی و شعف در چهره هایشان موج می‌زد. فرصت را غنیمت شمرده بودم و اسم حیوانات و درختان و گلها را برای آنها می گفتم و خصوصیّات و خواصشان را شرح می‌دادم تا از طبیعت چیزهایی را بیاموزند که در محیط بسته مؤسسه امکان نداشت. بچه‌ها به وجد آمده بودند و گاه و بیگاه مرا در آغوش می گرفتند و ابراز محبت می کردند. گروهی از کبوتران چنان اهلی و رام شده بودند که از دست نگهبان باغ وحش دانه می‌چیدند. مسئول تغذیه آنها مقداری دانه داد و گفت: "در دستان خود دانه‌ها را نگه دارید تا نوک بزنند و بخورند ببینید چه احساسی به شما دست می‌دهد؟" "کبوترها به کف دستم نوک می‌زدند، تنم مور مور می‌شد اما تجربه بسیار خوبی بود. چند تن از بچه‌ها هم همین کار را کردند برایشان بسیار جالب بود. پرسیدم: "بچه‌ها اینجا چطور جایی یه؟" همگی گفتند: "اینجا مثل بهشت می‌مونه...!"

از فائزه خواستم با دست به کبوترها دانه بدهد و یک حس قشنگ را تجربه کند. گفت:

"می‌ترسم." ... به او قوّت قلب دادم و گفتم:

"نترس، در کنارت هستم." در چشمانش شادی برق زد و کبوتری روی دستش نشست. یکی از مأمورین باغ وحش مار بزرگی را روی شانه‌هایش گذاشته بود و با غرور می گفت: "با حیوانات می‌شود دوست شد و در کنارشان زندگی کرد. " از کنار طاووسهای زیبا رد شدیم. آنها با باز کردن پرهایشان برای یکدیگر عشوه گری می کردند. صدای آواز پرندگان و جریان آب در هم آمیخته، لحظه‌های شاد و تماشایی را رقم می‌زدند.ظهر شده بود. خسته و گرسنه در میان سبزه‌ها دراز کشیدیم و زیر آسمان آبی و پهناور در هوای آزاد ناهار خوردیم. استاد هنری مشغول نی زدن شد و قطعات ترانه‌هایی در مایه دشتی را همراه با آن زمزمه کرد.

یکباره طوفان شد و آسمان رعد و برق زد و باران شروع به باریدن کرد. می‌خواستم به بچه‌ها بگوییم که با عجله سوار اتوبوس شوند تا خیس نشوند. اما برای بچه‌ها این تغییر ناگهانی هوا بسیار خوشایند بود، طوری که مایل نبودند آنجا را ترک کنند. دوست داشتند زیر باران باشند... وقتی سوار اتوبوس شدیم تا برگردیم، شیشه‌های اتوبوس از شدت رعد و برق می‌لرزید. پنجره را کمی باز کردم و صورتم را جلوی دانه‌های باران گرفتم تا حسابی خیس شود...

اگر می‌بینی کسی به روی تو لبخند نمی‌زند، علت را در لبان فرو بستهٔ خود جستجو کن

● دیل کارنگی



# چند راه رفع ریفلاکس

**ماست**

به خاطر داشته باشید که در اینجا منظور چند ماست های شیرین شده و دارای خامه نیست بلکه انواع ماست کم چرب یا بدون چربی است که منجر به کاهش فشار در بخش تحتانی مری و بالا رفتن سرعت هضم غذا می شود.

**خربزه:** این گروه از میوهها هم برای کاهش علائم سوزش سر دل مفیدند اما ممکن است که در معدودی از افراد، برعکس عمل کرده و علائم را تشدید کنند. به همین خاطر در صورت بروز مشکل باید از مصرف آنها پرهیز شود.

**سبزیهای تیره رنگ:** این قبیل سبزیها از قبیل مارچوبه، کلم بروکلی، کلم پیچ و اسفناج خاصیت قلیایی دارند و در هضم موثر غذا و کاهش اسید معده موثرند.

**بلغور جو:** جو دو سر یکی از بهترین انتخابها برای وعده صبحانه و میان وعده در طی روز است. این ماده غذایی، هم سیر کننده است و هم از بالا رفتن اسید معده در داخل مری، جلوگیری می کند. جو دو سر را حتی می توان با کشمش مصرف کرد، زیرا توانایی این را دارد که اسید کشمش را جذب خود کند.

**آدامس:** منجر به افزایش تولید بزاق و کاهش میزان اسید در مری می شود. دقت کنید که در انتخاب آدامس ها، نوع حاوی نعناع و بدون شکر آنها را انتخاب کنید.

**زنجبیل:** اگر در حد متعادل مصرف شود، یکی از مواد غذایی بسیار مفید برای مبارزه با سوزش سر دل است. در طول تاریخ از زنجبیل به منظور از بین بردن التهاب و مشکلات گوارشی استفاده می شده است.

**موز:** این میوه به دلیل PH مناسبی که دارد یک میان وعده فوق العاده برای مبتلایان به سوزش سر دل است. خاصیت قلیایی موز منجر به خنثی کردن اسید معده و کمک به تخفیف علائم ریفلاکس می شود. البته در معدودی از افراد همانطور که مصرف انواع توت ها، پرتقال و گریپ فروت منجر به تولید اسید در معده می شود، مصرف موز نیز می تواند همین علامت را ایجاد کند.

## غذاهایی که باید از آنها پرهیز کنید

حتی استفاده از غذاهایی که گفته شد نیز نمی تواند تضمین کند که دچار رفلاکس معده نشویم، اما یقین داریم می توانند تا حدود زیادی احتمال دچار شدن به چنین مشکلی را کاهش دهند.

البته برخی غذاها هم هستند که می توانند باعث تحریک رفلاکس معده شوند. بنابراین اگر خوردن غذاهایی که به کاهش خطر رفلاکس معده کمک می کنند به تنهایی کارساز نبود، می توانید پرهیز از این غذاها را نیز به برنامه خود اضافه کنید مانند:

کافئین موجود در قهوه، چای، نوشیدنی های انرژی زا و شکلات، مرکبات و آب مرکبات، غذاهای تند، لبنیات کامل، غذاهای سرخ کرده، غذاها یا آدامس هایی که طعم نعنا دارند

دیگر توصیه های کلی که برای پیشگیری از رفلاکس معده می شود، عبارتند از: دراز نکشیدن بلافاصله بعد از خوردن غذا و نخوردن مقدار زیادی غذا در یک وعده.



# راه کنترل فشار خون!

**انتخاب ۶ نوع ماده غذایی گیاهی و مصرف آنها در روز به کاهش فشار خون ما در حد مطلوب کمک می کند.**

**لوبیا:** این ماده مغذّی سرشار از فیبر، پتاسیم و منیزیم است و به حفظ سطح فشار خون سالم کمک می کند. افرادی که روزانه یک فنجان لوبیا و دیگر حبوبات را مصرف می کنند، شاهد افت فشار خون خود هستند.

**کاکائو:** مطالعات محققان نشان داده است که اضافه کردن کاکائو به رژیم غذایی می تواند به دلیل وجود فلاونول در آن به کاهش فشار خون کمک کند و عملکرد رگ های خونی را بهبود بخشد.

**موز:** یک منبع فوق العاده از پتاسیم محسوب می شود و اثرات سدیم در افزایش فشار خون را خنثی می کند. بزرگسالان باید روزانه حدود ۴ هزار و ۷۰۰ میلی گرم پتاسیم دریافت کنند و یک موز متوسط ۱۲ درصد از این میزان نیاز را برطرف می کند.

**گوجه فرنگی:** حاوی مقادیر فراوانی لیکوپن است. این آنتی اکسیدان به طور قابل توجهی فشار خون را کاهش می دهد. همچنین غنی از کلسیم، پتاسیم، ویتامین های آ، ث و E بوده و دارای تمام مواد مغذی مورد نیاز برای جلوگیری از فشار خون است.

**سیر:** دارای خواص متعددی است که از لخته و ضخیم شدن رگ های خونی جلوگیری کرده و همچنین به آسانی با عوارض ناشی از فشار خون بالا مبارزه می کند.

**کرفس:** حاوی موادی به نام سالیدس است و موجب آرام شدن ماهیچه های اطراف رگ ها می شود. با گشاد شدن رگ ها خون با فشار کمتری حرکت می کند و فشار خون پایین می آید.







### نگاهی به پدیده جالب این روزها

# بادیگاردهای کت شلواری

**آدمهایی با لباسهای یک دست، گوشی‌هایی به گوش، هیکلهایی درشت و قدهایی بلند که وقتی با آنها روبرو می‌شوی به قاعده یک دیوار بزرگ جلوی چشمانت را می‌گیرند. اینها مشخصات اشخاصی است که کمابیش نگاهایمان به دیدنشان در مراسمهای خاص و محفلهای پرو پیمان عادت کرده است و ما آنها را با اسمهای مختلفی مثل بادیگارد، تیم حفاظت، تیم تشریفات و... می‌شناسیم. این گروه که تولدشان، عمر چندان زیادی در کشور ما ندارد، این روزها به خاطر حضور در جشنهای و قرار گرفتن در کنار چهره‌های سیاسی، هنری و ورزشی بیش از پیش به چشم مردم می‌آید. مردمی که برای دیدن ستاره مورد نظرشان به یک قرار همگانی آمده‌اند و حالا باید تحت نظارت و حفاظت این افراد و با رعایت فاصله ایمنی چهره محبوبشان را تماشا کنند. اما سؤال اینجاست که حضور این تیم مخصوص به چه کار می‌آید و صرفاً جنبه نمایشی دارد یا واقعاً جنبه حفاظتی؟**

## پلیس خصوصی؟

بادیگارد تعریف لغوی‌اش می‌شود محافظ شخصی یعنی کسی که از یک فرد در برابر خطرات احتمالی که ممکن است برایش به وجود بیاید مراقبت و محافظت می‌کند و تعهد دارد که تحت هر شرایطی بر اساس توانایی بدن و هوش خود از جان اشخاص مراقبت کند. بدیهی است که بیشتر افراد سرشناس و چهره‌ها بنا به موقعیت اجتماعی خودشان محافظ شخصی دارند و فارغ از چهره‌های سیاسی که به لحاظ بحثهای امنیّتی دیدن این افراد کنارشان برایمان چیز عجیب و پیچیده‌ای نیست، سؤال اینجاست که چرا باقی افراد مثل آدمهای متموّل یا چهره‌های سرشناس دیگر از بادیگارد برای آمدوشدهایشان استفاده می‌کنند؟ خیلی‌ها می‌گویند این دسته از افراد به خاطر شرایط ویژه‌ای که دارند و برای تأمین امنیت بیشتر از این قشر استفاده می‌کنند. چیزی شبیه به کار بستن یک پلیس خصوصی در اجتماع که تمام وقت حواسش به شماست.

## بادیگارد قانونی است؟

نکته جالب توجه اینجاست که داشتن بادیگارد به صورت رسمی و قانونی در کشور ما محلی از اعراب ندارد تا جایی که پلیس هم باصراحت اعلام کرده است، استخدام بادیگارد، کارآگاه خصوصی و چیزهایی از این قبیل بر اساس نصّ صریح قانون به رسمیّت شناخته نمی‌شود. تا جایی که مدتها قبل رئیس پلیس پیشگیری نیروی انتظامی در این باره گفته بود: "در جمهوری اسلامی با توجه به امنیّت بالایی که وجود دارد برای افراد بادیگارد شخصی و خصوصی نداریم و ما نیز چنین چیزی نداریم، البته همان‌طور که گفتم ممکن است برای فردی با دستور قضایی یا حکم شورای تأمین یا شورای امنیّت کشور برای مدتی محدود فردی به عنوان محافظ فعالیت کند." ... این در حالی است که خارج از ایران این افراد به طور رسمی و تحت عنوان بادیگارد مشغول به کار هستند و در برابر مشکلات احتمالی از شخص مورد نظر محافظت می‌کنند.

## با کت و شلوار مشکی بادیگارد نمی‌شوید

با همه اینها می‌توان افرادی را پیدا کرد که نه به عنوان بادیگارد، بلکه با عنوان گروههای تشریفاتی و امنیّتی فعالیّت می‌کنند. سعید صفایی و تیمش که شاید سرشناس ترین گروه ایرانی این حوزه باشند در یکی از گفت‌وگوهایش درباره کارشان این طور گفته است. "متأسفانه خیلی‌ها فکر می‌کنند این کار فقط یک شو است. مثلاً ممکن است کسانی ۳۰ سال در این کار باشند و در این مدت هیچ اتفاقی رخ ندهد اما در یک زمان اتفاقی بیفتد که در ۳۰ سال هم نتوان آن را جبران کرد. خیلی‌ها تصور می‌کنند با پوشیدن کت و شلوار مشکی و داشتن بدن خوب این کاره هستند، ولی اصلاً این طور نیست."



## قدی بیش از ۱۸۰ سانتیمتر

بیشتر ما فکر می‌کنیم که اگر یک نفر صرفاً قد بلند و هیکلی درشت داشت با پوشیدن یک دست کت‌وشلوار مشکی با عینک دودی و گوشی یکی از اعضای حفاظت و تشریفات است. با اینکه قرار نیست هر کس که قد بلند و وزن سنگین داشت لزوماً یک محافظ شخصی به حساب بیاید اما قطعاً داشتن این ویژگی‌ها یکی از فاکتورهای کار به حساب می‌آید. ویژگی‌هایی که لازم هستند، ولی کافی نیستند. یعنی علاوه بر آموزشهای لازم مثل آموزشهای ورزشی که افراد باید تحت تعلیم آن قرار بگیرند. از شرایط حضور در این گروههای تشریفات می‌توان به این موارد اشاره کرد؛ ورزشکاران آموزش دیده‌ای که بالای ۱۸۰ سانتیمتر قد و ۱۰۰ کیلوگرم وزن دارند و باید سنی بالای ۲۶ سال باشند.

## تجمّل یا مراقبت؟

از عکسهایی که در این چند وقت اخیر در شبکه‌های اجتماعی مدام دست به دست می‌شود می‌توان به عکسهای ورزشکاران و هنرمندانی اشاره کرد که با حضورشان در محافل عمومی از تیم محافظت و تشریفات یا همان بادیگارد استفاده می‌کنند. آنها در این مدت واکنشهای مختلفی را به همراه داشته‌اند، تا جایی که عده زیادی از مردم این کار را چیزی جز مانوری پر تجمّل نمی‌دانند و عده‌ای دیگر می‌گویند مگر قرار نبود چهره‌های هنری و ورزشی مردمی باشند؟ اما جالب است بدانید، کسانی که در این حوزه مشغول به کار هستند برای انجام این کار دلایل مخصوص به خودشان را دارند و می‌گویند این کار برای چهره‌های سرشناس، مدیریت شرایطی است که برای نظم دادن اوضاع انجام می‌شود چون وقتی یک سلبریتی در محفلی همگانی حضور پیدا می‌کند، علاوه بر به هم ریختن شرایط و هرج و مرج متأسفانه، افرادی حضور دارند که با ابراز علاقه‌های اشتباه می‌توانند دردسر درست کنند. به همین خاطر هم تیمهای حفاظت و محافظان تلاش می‌کنند از به وجود آمدن این مشکلات جلوگیری شود.

## چقدر دستمزد می‌گیرند؟

اما شاید خیلی‌ها به این موضوع فکر کنند افرادی که با این فیزیک ورزشکاری و قدهای بلند در شیفتهای مختلف کار در قالب تیمهای مراقبتی و تشریفاتی قرار می‌گیرند، چقدر دستمزد می‌گیرند؟ پس خوب است بدانید که در کشورهای غربی مثل آمریکا هر کدام از بادیگاردها که از یک چهره معروف به صورت شیفتی محافظت می‌کنند به ازای هر ساعت حداقل چیزی حدود صد دلار حقوق می‌گیرند و در ایران هم تیمهایی از این قبیل برای ورزشکاران و هنرمندان و چهره‌های معروف که به صورت شیفتی و ساعتی کار می‌کنند یعنی چیزی حدود ۶ تا ۸ ساعت کار در هر مراسم بین ۲۵۰ تا ۳۵۰ هزار تومان درآمد دارند.

انسان همچون رودخانه است: هر چه عمیق‌تر، آرام‌تر
• منتسکیو

## گوشه و کنار جهان

سهراب صفادار

# پولهای مشکل ساز



همیشه بانکهای سوییس یکی از معروفترین بانکهای جهان بوده‌اند و بسیاری از سرمایه گذاران در سر تاسـر دنیا از این بانکها اسـتفاده می کنند. ظاهراً آنقدر پول وارد سوییس شده است که دیگر باید آنها را از چاه فاضلاب بیرون کشید!.. هفته گذشته تعدادی از سرویسهای بهداشتی شهر ژنو به دلیل تجمّع اسـکناس در لوله‌های فاضلاب مسدود شده بودند. جالب اینکه رقم پولهای خارج شده به ۱۰۰ هزار یورو می‌رسـید! در چند روز گذشـته این چهارمین باری است که در ژنو، سرویسهای بهداشتی به دلیل تجمّع اسکناس در لوله‌ها دچار گرفتگی می‌شوند. **"وینسنت دیرواند"** از اعضای دادسـتانی ژنو اعلام کرد که دور ریختن و یا مسدود شـدن لوله‌های آب سرویس بهداشتی جرم نیسـت، ولی رقم بالای پول پیدا شـده کنجکاوی ما را برانگیخته است. البته تصوّری مبنی بر آلوده بودن منابع این پول وجود ندارد، اما باید علت این کار و همچنین صاحب آنها پیدا شـود. این چهار مورد، یکی در یک بانک و سه تای دیگر در رستورانهای اطراف اتفاق افتاده‌اند. همچنین اسکناسها همگی اسکناسـهای ۵۰۰ یورویی بوده‌اند. سـال گذشته در بیانیّه‌ای بانک مرکزی اروپا اعلام کرد که دیگر اسکناس ۵۰۰ یورویی چاپ نخواهد شد و علت آن را رقم بالای این اسکناس و نگرانیهای موجود در اسـتفاده از این اسکناس در معاملات آلوده اعلام کرد. در این مدت هیچ گزارشی مبنی بر مراجعه فردی برای دریافت پول گمشده‌اش هم ثبت نشده و کسی به دنبال آن نیامده است. با این حال مشخص نیست این پول به چه کسی خواهد رسید و احتمالا در صورتی که صاحب آن پیدا نشده و آلوده بودن منبع آن نیز مشخص نشود، به دولت تحویل داده خواهد شد.

# غول لیوانی

یک غول بزرگ ساخته شده از تعداد ۵۰۰ لیوان یک بار مصرف، در پیاده روی روبروی یک هتل در شـهر **سـیاتل** قدعلم کرده اسـت. یک گروه فعال محیط زیست که **"زمین، بلند شو!"** نام دارد، این غول لیوانی را ساخته‌اند. آنها از لیوانهای شـرکت معروف **"اسـتارباکس"** که در زمینه تولید قهوه فعالیت دارد اسـتفاده کرده‌اند. اسـتارباکس را می‌توان معروفترین شرکت در تولید قهوه نامید و قهوه‌ها و کافه هایش مشـتریان فراوانی دارند. اما ظاهراً لیوانهای تولید و اسـتفاده شـده توسط شـعب این مجموعه، قابل بازیافت نیستند. این گروه نیز برای رسـاندن پیغام و تحت فشار قرار دادن استارباکس برای تولید لیوانهای بهتر و قابل بازیافت اقدام به سـاخت این مجسمه با لیوانهای شرکت کرده‌اند. اگرچه این شـرکت از مواد بازیافتی برای تولید لیوانها حمایت کرده اسـت، لیوان کاغذی که مشـتریان در درسـت می‌گیرند در خیلی از مناطق قابلیت بازیافت شدن ندارد. استارباکس هر ساله بیش از ۴ میلیارد لیوان یکبار مصرف تولید می کند اما جنس آنها به گونه‌ای اسـت که خیلی از تاسیسـات و کارخانجات بازیافت قادر به بازیافت آنها نیسـتند. دلیل آن هم وجود یک لایه پلاسـتیکی در داخل لیوان است که نه به راحتی از لیوان جدا می‌شود و نه می‌توان آنها را وارد روند بازیافت کرد، چون پلاسـتیکها در دسـتگاه بازیافت کاغذ گیر می کنند و باعث خرابی تجهیزات می‌شـوند. تحقیقات نشـان داده در هـر دقیقه حدود ۸ هزار لیوان یکبار مصرف بـه محل جمع آوری زباله‌ها منتقل می‌شـود. البته استارباکس نیز از خود دفاع کرد، اما نه با تعهد به تولید لیوانهای بهتر، بلکه با حمایت از طرح اسـتفاده از لیوانهای شـخصی مشتریان که از سـال ۱۹۸۵ به آنها ارائه می‌داد. بر اساس این طرح اگر مشتریان همراه خود لیوان می‌آوردند، شـامل تخفیف هم می‌شدند. اما آیا همراه آوردن لیوان توسـط مشتریان، پاسخ مناسبی به درخواسـت عدم تولید لیوانهای غیر قابل بازیافت است؟



# مرغهای درمانگر

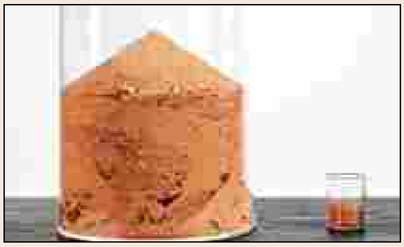




بیشـتر مردم از تخم مرغ به دلیل داشتن پروتئین بالا و چربی سالم استفاده می کنند. اما محققان ژاپنی در موسسـه ملی صنایع پیشـرفته ژاپن نشـان داده‌انـد که تخم مرغهای آینـده می‌توانند با بیماریهایی مانند سـرطان و هپاتیت هم مبارزه کنند. این تیم محققان با مطالعه روی مرغها و اعمال اصلاحات ژنتیکی، مرغهایی ایجاد کرده‌اند که تخم مرغهایشـان قادرند سیستم ایمنی بدن را قویتر کنند. هدف این تیم از این اصلاح ژنتیکی راحت تر کردن مصرف داروهای درمانی، دسترسی بیشتر مردم به داروهای درمانی گران، و تغییر شـکل مصرف و بهتر کردن اثربخشـی آنها بوده است. آنها کاری کردنـد که مرغها به صورت ژنتیکی ماده‌ای به نام **"اینترفـرون بتا"** تولید کنند. این پروتئین از جمله مواد بسـیار موثّر و قوی در مبارزه و درمان سـرطان پوسـت و هپاتیت است. آنها سلّولهایی ساختند که برای بارور کردن تخمها از آن استفاده کرده و از آنها مرغهایی متولد شدند که این ژن را بـه صورت ذاتی در خود دارند. این مرغها از این به بعد تخم مرغهایی حاوی این پروتئین می‌گذارند که به خوبی در معده انسـان هضم و جذب می‌شـود. البته هنوز مراحل زیادی تا نهایی شـدن نتیجه مانده اسـت اما در صورت نتیجه دادن این پروژه، هزینه‌های درمانی بسیار کاهش خواهد یافت. اما فعلا باید آزمایشـها و بررسیهای بسـیار دقیقی روی تخم مرغها و مرغها انجام شود. در حال حاضر قیمت این داروها بسـیار سرسـام آور اسـت و چند میلی گرم از این پروتئین حدود ۸۹۰ دلار قیمت دارد! شاید بتوان در آینده بیماریهای حتی دشوار را به سادگی با خوردن یک تخم مرغ درمان کرد.

## جمع آوری گرد و غبار ستاره ای

آیا می‌دانستید هر ساله حدود ۳۷ میلیون تا ۷۸ میلیون کیلوگرم غبار ستاره‌ای روی سطح زمین می‌نشیند؟ این غبار حاصل شهاب سنگهای بسیار ریزی است که وارد اتمسفر زمین می‌شوند. اکنون دو طرّاح هلندی به نامهای **کریسی ون نوت** و **زاندرا وندر** تصمیم دارند این ماده کمیاب را از روی سقف خانه‌های هلند جمع آوری کنند. آنها به دنبال راههایی برای استفاده از این شهاب سنگهای ریز هستند تا از آنها به عنوان منبعی ارزشمند بهره ببرند، منبعی که از آسمان می‌بارد! آنها معتقدند که این غبار ستاره‌ای می‌تواند یکی از منابع جدید مورد استفاده در زمین باشد، زمینی که به سرعت در حال مصرف کردن منابع طبیعی خود است. به عقیده آنها، از آنجا که منابع زمین در حال تمام شدن است و استخراج و استفاده از اکثر فلزات موجود روی زمین نیز بسیار گران تمام می‌شود، نیاز شدیدی به یافتن جایگزینهای مناسب داریم. البته جمع آوری غبار ستاره‌ای نیز کار چندان ساده‌ای نیست. آنها اول مواد روی پشت بام و داخل لوله‌های ناودانی را جمع می کنند. سپس به کمک آهنربا، مواد فلزی را از آنها جدا می کنند. با مطالعه و بررسی مواد و مشاهده مواد تشکیل دهنده آنها می‌فهمند که کدامیک از آنها از فضا وارد زمین شده‌اند. آنها به تازگی در نمایشگاهی تعدادی از محتویات ستاره‌ای جمع آوری شده شان را به نمایش گذاشتند. این نمایشگاه که "**نگاهی به بالا، نگاهی به زمین**" نام دارد در فستیوال طراحی لندن برگزار شد. در این میان آنها انواع مختلفی از غبار ستاره‌ای را در ظرفهای مختلف قرار داده و حتی یک مکعب جامد از یکی از آنها ساختند تا محققان و بازدیدکنندگان بتوانند با تنوع این مواد آشنا شوند. باید دید آیا باید برای تامین منابع در آینده، به بارش غبار ستاره‌ای تکیه کنیم؟





## قربانی جدید



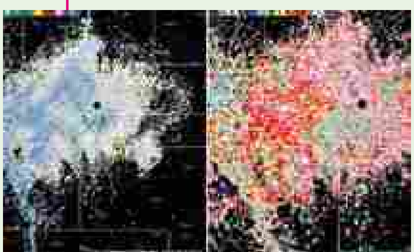


ظاهراً بازار سیاه فروش دندان و عاج حیوانات دست از سر جانوران نگونبخت بر نمی‌دارد و قاچاقچیان عاج فیل که در سالهای اخیر به شدت در تنگنا قرار گرفته‌اند، برای تامین نیاز بازار و درآمد خود به قاچاق دندان اسبهای آبی روی آورده‌اند. متاسفانه دندانهای اسب آبی به جایگزینی برای عاج فیل در این بازارها تبدیل شده است و شکار غیرقانونی این حیوان به طور چشمگیری افزایش یافته است. به طوری که حتی اگر میزان شکار از این بیشتر نشود، نسل این حیوان در ۱۰۰ سال کاملاً از بین خواهد رفت. همین امر سبب شده که اتحادیه بین‌المللی حفاظت از حیوانات اسبهای آبی را جزء گونه‌های در خطر قرار دهد. جمعیت این حیوانات در آفریقا به شدت کاهش یافته و برای استفاده از دندانها، پوست و گوشتشان شکار می‌شوند. اما مشکل این جاست که یکی از اعضای هیات علمی دانشگاه راسکین اعلام کرد: "حقیقت تلخ‌تر این است که این حیوانات از اولویّت بالایی در بین حفاظت از گونه‌های در خطر انقراض قرار ندارند". این یعنی میزان حفاظت از آنها آنقدر که باید باشد نیست. ۹۰ درصد قاچاق دندان اسب آبی از طریق هنگ کنگ صورت می گیرد. ۷۵ درصد از دندانهای قاچاق از **اوگاندا** و **تانزانیا** وارد می‌شوند. این در حالی است که هنگ کنگ ادعا می کند که ارقام واقعی آنقدر بالا نیست. دانشمندان نسبت به این موضوع بسیار حسّاس شده‌اند چون برای مبارزه با این کشتار به کمک و همکاری همه جانبه نیاز است. همین اختلاف اعداد به اندازه ۱۴ هزار کیلوگرم دندان است، که حدوداً به ۲۷۰۰ اسب آبی مربوط می‌شود، چیزی حدود ۲ درصد کل جمعیت اسب آبی‌های موجود! ابعاد کوچکتر دندان اسب آبی نسبت به عاج فیل نیز قاچاق آن را راحت تر کرده است. با وجود قوانینی که حدود ۳۰ سال است برای حفاظت از این جانوران وضع شده، اما هنوز آینده این حیوانات نامشخص است.

## هجوم پروانه ها



چندی قبل اتفاق عجیبی در مرکز هواشناسی بین‌المللی رخ داد. آنها پدیده عجیبی را روی رادارها می‌دیدند که قادر به شناسایی‌اش نبودند. نمی‌دانستند یک پرنده است یا هواپیمایی بزرگ در حال عبور است. آنها توده‌ای بزرگ را می‌دیدند که به سرعت در حال حرکت است و منطقه نسبتاً وسیعی را پوشانده. اما هیچ گزارشی از مهاجرت پرندگان وجود نداشت و حتی فصل مهاجرت پرندگان نبود! تحقیقات میدانی نشان داد که مهاجرت صدها میلیون پروانه از یک سو به سوی دیگر آمریکا موجب سردرگمی کارشناسان شده است. باید بدانید که پروانه‌ها به دلیل جثه کوچکشان روی رادار دیده نمی‌شوند. اما این توده عظیم پروانه‌ها به قدری بزرگ بود که منطقه‌ای به عرض ۱۱۲ کیلومتر را پوشانده بود! همین باعث شده بود که رادار آنها را شناسایی کند اما نمی‌توانستند هویت توده را مشخص کنند. آنها که در ابتدا احساس خطر کرده بودند، خوشبختانه به کمک کارشناسان محلی توانستند بفهمند که فصل مهاجرت نوعی پروانه به نام پروانه ملکه بوده است، پروانه‌ای به رنگ سیاه و نارنجی که از گونه متوسط پرنده‌ها از نظر اندازه محسوب می‌شوند. آنها با شروع فصل سرد در حال مهاجرت به جنوب و نواحی گرمتر بودند. جالب است بدانید که تحقیقات نشان داده این پروانه‌ها می‌توانند همانند رادار مسیر خود را در هر نوع شرایط آب و هوایی پیدا کنند. همچنین مشاهده شده که بعد از مهاجرت به جنوب، در ماههای بعد به اروپا و سپس آفریقا مهاجرت می کنند و در بهار دوباره به آمریکا برمی گردند. اما مهاجرت آنها در این تعداد عظیم بی‌سابقه بوده است.



لبخند چند لحظه دوام دارد، اما خاطره آن جاودانی است • آبراهام لینکلن

زنده یاد سیروس گنجوی



# گوگوری ـ ووگوری!

وقتی داشتم خاطرات خود را از موزه مومی "کپنهاک" پایتخت "دانمارک" مرور می‌کردم، یادم افتاد که یک خاطره شیرین هم از موزه مردم شناسی خودمان دارم.

یک روز، پدرم به من خبر داد که پسرعمه‌ام که در آن زمان در شهر تبریز زندگی می‌کرد، دیپلم خود را گرفته و قصددارد چند روزی برای تفریح نزد ما به تهران بیاید. من هم که امتحانات آخر سالم تمام شده بود و در تعطیلات تابستانی به سر می‌بردم، تصمیم گرفتم به مناسبت ورود این فامیل محترم، نقش راهنما را ایفا کنم و او را به تماشای دیدنیهای شهر تهران ببرم. یکی از دیدنی‌ها، موزه مردم شناسی در خیابان "فرهنگ" بود که مجموعه‌ای از تندیسها و آثار "فولکلور" کشور ما در آنجا نگهداری می‌شد.

پسرعمه من، جوانی چاق و چله، یا بهتر بگویم گرد و قلنبه بود که همین طوری قیافه خنده داری داشت، چه برسد به اینکه دهانش را باز کند و بخواهد حرف بزند! او همه "شین"ها را "چ" تلفظ می‌کرد و بی آنکه تعمّدی داشته باشد، گاهی جای (ش) و (چ) را با هم عوض می‌کرد. مثلاً می‌خواست بگوید "شوفر" می‌گفت "چوفر" و وقتی می‌خواست بگوید "شهر" می‌گفت "چهر". و اصرار داشت که در "چهر، شرخی بزنیم"!!

ما هم برای آنکه در شهر، چرخی بزنیم، او را با خود به موزه مردم شناسی بردیم!

یادم هست وقتی وارد موزه می‌شدیم، قبای خون آلود ناصرالدین شاه، پادشاه قاجار، پشت ویترینی به نمایش گذاشته شده بود و سمت چپ، سالن نسبتاً بزرگی بود که مجسمه‌های گوناگون در آنجا نگهداری می‌شد. برخی از این مجسمه‌ها را به اندازه‌ای طبیعی ساخته بودند که به راستی نمی‌شد با یک موجود زنده فرق گذاشت. پسرعمه‌ام که نام ناصرالدین شاه را در کتاب تاریخ مدرسه خوانده بود، مدتی با علاقه تمام، جلوی این ویترین ایستاد و به تماشا پرداخت. ناصرالدین شاه که مدت ۵۰ سال در کشوری بدون قانون سلطنت کرد، سرانجام هنگام زیارت حضرت عبدالعظیم، با گلوله‌ای که از تپانچه میرزا رضا کرمانی خارج شد، نفس آخر را کشید. پیکر بی‌جان او را درون کالسکه سلطنتی نشاندند و عینک تیره‌ای به چشمش زدند و درحالیکه دو تن از همراهان، زیر بغلش را چسیده بودند به کاخ شاهی بازگشتند و جماعتی که در مسیر، به تماشا ایستاده بودند متوجه نشدند که پادشاهشان دار فانی را وداع گفته و آنچه می‌بینند فقط یک "جنازه" است!

پسرعمه من سخت غرق تاریخ شده بود و اگر بازویش را نمی‌گرفتم و نمی‌کشیدم، دوست داشت ساعتها همان جا بایستد و به این قبای خون آلود و محل اصابت گلوله که جبّه بتّه جقه ای این شاه قاجار را سوراخ کرده بود چشم بدوزد! اما من او را به سوی سالن مجسمه‌ها بردم.

تصمیم گرفتم از دیوار سمت راست شروع کنیم و پس از آنکه سالن را دور زدیم از سمت چپ خارج شویم. با این حساب، می‌توانستیم بی آنکه یکی را از قلم بیندازیم، تمامی مجسمه‌ها را که از زنان و مردان گوناگون و گاه سرشناس، تشکیل شده بود ببینیم. این مجسمه‌ها در حالی که مثل مردم زنده، لباس بر تن داشتند، نزدیک دیوار چیده شده بودند. پسرعمه ما عادت بدی داشت. به هر مجسمه‌ای که می‌رسید، با ناباوری دستی به سر و رویش می‌کشید و تکه با مزه‌ای می‌پراند! من از این کار او، دلخور بودم، زیرا اگر قرار بود هر یک از بازدید کنندگان، این مجسمه‌ها را نوازش کوچکی بکند، در درازمدت، آسیب جدی به آنها وارد می‌شد. اما او آنقدر از این کار سرخوش بود که راستش رویم نمی‌شد چیزی به او بگویم. چند بار نگاهش کردم، اما توجهی نکرد. تا آنکه خوشبختانه به تابلویی رسیدیم که رویش نوشته بود:

"لطفا به مجسمه‌ها دست نزنید."

با انگشت، تابلو را به او نشان دادم. او هم ظاهراً خواند، اما به کار خود ادامه داد و یکی در میان، دستی به مجسمه‌ها می‌رساند! گهگاه نیز من به او گوشزد می‌کردم که بهتر است به این آثار هنری دست نزند و فقط آنها را تماشا کند. گاهی به عمد، بازویش را می‌گرفتم و به آرامی او را عقب می‌کشیدم تا این مجسمه‌های ارزنده از دسترس او دور بمانند! تا آنکه در همین موقع، حادثه عجیبی اتفاق افتاد. پسرعمه من به طرف مجسمه یک زن چادر به سر رفت که روی یک سکوی سنگی، مثل پایه ستون قرار داشت.

زنی جوان و نسبتا فربه بود که صورت گرد و سفیدی داشت. اگر من، قبلاً این زن را ندیده بودم که به طرف سکو رفت و روی آن نشست تا خستگی در کند، واقعاً خیال می‌کردم که "مجسمه" است، اما پسر عمه من این موضوع را نمی‌دانست! این زن، طوری بی‌حرکت روی پایه ستون نشسته و به نقطه‌ای خیره شده بود که پسرعمه‌ام یقین حاصل کرد که به راستی یک مجسمه است!

با حرکات بامزه‌ای که به تن و بدن خود می‌داد به طرف او رفت و با دست، غبغب او را گرفت و گفت: "گوگوری ـ ووگوری"!!

چشمتان روز بد نبیند، ناگهان مجسمه به حرکت درآمد و کیفش را از زیر چادر سیاهش بیرون کشید و به طرف فامیل ما یورش برد! پسرعمه بینوا که از زنده شدن ناگهانی مجسمه سخت یکّه خورده بود، یک لحظه بهت زده سرجا خشکش زد، بعد به خود آمد و از ترس، پا به فرار گذاشت و این زن هم به دنبالش! منظره خیلی خنده داری بود. پسرعمه من با آن هیکل چاق و قلنبه‌اش، دور سالن قِل می‌خورد و جلو می‌رفت و این زن فربه نیز ناسزاگویان با کیف دستی‌اش همچنان او را دنبال می‌کرد! هنگامه‌ای بر پا شده بود! جماعت حاضر در سالن، هاج و واج به این منظره می‌نگریستند و برخی از آنها که متوجه قضایا شده بودند، دلهایشان را گرفته و از خنده ریسه رفته بودند!

پس از آنکه دو سه دور، این گرگم به هوا در سالن موزه ادامه یافت، عاقبت من خود را جلو انداختم و سد راه آن زن شدم و با پوزش به او فهماندم که سوءتفاهم شده و پسرعمه غریب من، قصد بدی نداشته است! او هم که متوجه واقعیت شد، درحالیکه خنده‌اش گرفته بود از سر تقصیر پسرعمه تپل مپل من درگذشت!... این، درس عبرتی شد برای او که دیگر به مجسمه‌ها دست نزند!

هنگام خروج از موزه، مجسمه زن جوانی با سر پیچ و لباس محلی خراسانی توجهم را جلب کرد. این مجسمه در کنار در خروجی قرار داشت. پسرعمه نازنین را دعوت به تماشای این مجسمه کردم، اما او که از ریسمان سیاه و سفید هم ترسیده بود با احتیاط، فاصله گرفت و گفت: بیا از اینجا برویم. چهر شما عجب چهر دیوانه‌ای است!!... و من هنوز داشتم توی دلم، آن زن را که از سر خستگی، روی آن سکو نشسته بود دعا می‌کردم که این عادت بد را از سر پسرعمه بی‌ملاحظه ما انداخت!!



علی ملکی

## خواستگاری عجیب و غریب



مردی عاشق پیشه برای غافلگیر کردن دختر مورد علاقه‌اش، خودرا به بیماری زد و وقتی دختر سراسیمه بر بالینش رفت، با تقدیم کردن یک حلقه گرانبها از او درخواست ازدواج کرد!

**"تام سیانسیا"** که اهل نیوجرسی است مدتها بودبا **"لوران ترولی"** که پرستار بیمارستان بود آشنا شده و در این مدت همیشه به این فکر بود که چطور از او خواستگاری کند و نمی‌خواست درخواست ازدواجش عادی باشد.به همین خاطر با هماهنگی همکاران دختر جوان، درحالیکه نقش یک بیمار در حال مرگ را بازی می کرد، به اتاق احیا انتقال داده شد، اما وقتی دختر مورد علاقه‌اش با چشمان اشکبار و شوک زده کنار او حاضر شدتا کار احیا را انجام دهد، ناگهان از تخت پایین پرید و با تقدیم یک حلقه زیبای نامزدی از او درخواست ازدواج کرد و دختر هم بلافاصله جواب مثبت داد و به همراه چند تن از همکارانش از اتاق احیا خارج شدند!

## پیچیدگی های یک فرش فروش

فرش فروش جوان که پس از مشاجره‌ای هولناک خانم معلمی را در باغی متروک به قتل رسانده و جسدش را از بین برده بود پس از ۸ماه دستگیر شد!



چند ماه پیش مرد جوانی با مراجعه به اداره پلیس نظر آباد از ناپدید شدن همسر ۳۰ ساله‌اش به نام **"سحر"** خبر داد و با اعلام این گزارش، تیم ویژه‌ای از کارآگاهان جنایی وارد عمل شدند و چند مظنون رادستگیر کردند و تحت بازجویی قرار دادند، اما در پایان همگی بیگناه شناخته شدند. تا اینکه ماموران جستجو و تحقیقات را ادامه دادند و دریافتند که آخرین بار زن جوان با فرش فروشی ۳۸ساله به نام **"سیامک"** تماس گرفته است و بدین ترتیب وی رادستگیر کردند و او در نخستین بازجویی‌ها به قتل اعتراف کرد و گفت: روز حادثه سحر به مغازه‌ام آمد و به خاطر معامله‌ای که با هم داشتیم، او را به بهانه‌ای به باغی بردم و پس از مشاجره‌ای شدید، وی را به قتل رساندم و طلاهایش را برداشتم و سپس گودالی داخل باغ نظرآباد کندم و جسدش را دفن کردم .او سپس ادامه داد: چهار ماه بعد، سراغ جسد رفتم و پس از بیرون کشیدن آن، استخوانهایش را درجوی آبی رها کردم تا هیچ ردی از او باقی نماند. پس از اعترافهای سیامک تیمی از کارآگاهان به محل دفن جسد رفتند و توانستند بقایای جسد زن جوان را از زیر خاک بیرون بکشند. بعد هم خریدار طلاها را دستگیر کردند و بعد هر دو متهم دراداره آگاهی استان البرز مورد بازجویی قرار گرفتند. تحقیقات بیشتر همچنان ادامه دارد.

## اعتراف عجیب پسر ۸ ساله



پدر جوانی که به اتهام قتل دختر خردسالش از دو سال قبل زندانی بود با اعترافهای عجیب پسر هشت ساله‌اش آزاد شد.

دو سال پیش مرد جوانی به نام **"مایکل ساندرز"** ۳۳ ساله به اتهام خفه کردن دختر دو ساله‌اش دستگیر و روانه زندان شد. وی از همان نخستین بازجویی‌ها اتهام قتل دختر زیبایش را رد کرد و گفت: روز حادثه من در منزل نبودم و پسرم با من تماس گرفت و از مرگ خواهرش خبر داد! اماپلیس اظهاراتش را نپذیرفت و در مدت این دوسال درزندان و با وجود تلاش زیادی که برای اثبات بیگناهی‌اش انجام داد، نتوانست این حقیقت را ثابت کند! تا اینکه چندی پیش پسر ۸ ساله‌اش با حضور در دادگاه به کشتن خواهر دو ساله‌اش اعتراف کرد و گفت: ما روز حادثه داشتیم بازی می‌کردیم که من به شوخی پارچه‌ای دور گلویش بستم و او را خفه کردم.

بدین ترتیب دادگاه پس از شنیدن اظهارات پسر ۸ ساله مجوز آزادی پدرش را صادر کرد، اما هنوز مجازاتی برای کودک جنایتکار تعیین نشده است!

## راز قتل پدر توسط پسر

چندی پیش پسر جوان ۱۹ ساله‌ای، پس از قتل پدرش به کلانتری رفت و مدعی شد او گم شده است. اما بعد از چند روز، پسر جوان گرفتار عذاب وجدان شد و با مراجعه به پلیس راز جنایت را اینگونه بیان کرد: مادرم حدود سه ماه قبل به خاطر رفتارهای تند و عذاب آور پدرم از غصّه دق کرد و مُرد. من هم از همان موقع کینه پدر را به دل گرفتم و این کینه زمانی بیشتر شد که پدرم صحبت از ازدواج مجدد کرد و من هم خیلی عصبانی شدم و تصمیم گرفتم او را بکشم و زمانی که پدرم در خواب بود با چوب و چماق به جانش افتادم. بعد از قتل می‌خواستم جسدش را داخل یخچال بگذارم که جا نشد برای همین جسد را به سمت اتاق خواب کشاندم و کف کمد دیواری را کندم و دفنش کردم و بعد به خانه کناری که در حال ساخت بود رفتم و کمی سیمان و موزاییک برداشتم و روی آن محل سیمان ریختم و موزاییک کردم تا کسی متوجه نشود بعد هم برای اینکه کسی به من شک نکند، ناپدید شدن پدرم را گزارش کردم، اما عذاب وجدان یک لحظه رهایم نمی کرد که باعث شد تا به قتل پدرم اعتراف کنم! بدین ترتیب پسر جوان به اداره آگاهی انتقال یافت تا پس از تحقیقات تکمیلی روانه زندان شود.

## کوسه سمج

**حمله ناگهانی کوسه مهاجم در سواحل فلوریدا به یک غواص و چسبیدن به شکم وی پزشکان آمریکایی را شوکه کرد.**

این فرد بدون لباس غواصی در حال شنا کردن بود که یک کوسه شکم وی را گاز گرفت و او نتوانست کوسه را از بدنش جدا کند.

"اوین مک کارتی" در حالی که کوسه مهاجم به شکمش چسبیده بود، به بیمارستان مراجعه کرد و پزشکان با فرو کردن چاقو به بدن حیوان موفق شدند کوسه سمج را از شکم غواص جدا کنند.





محبت همه چیز را شکست می دهد و خود شکست نمی خورد ● تولستوی

# مرگ آخرین شاه ایران

مصطفی گلیاری

**هفته پیش خواندید که محمدرضا پهلوی پس از فرار خواست به آمریکا برود ولی آمریکا و خیلی از کشورهای دیگر حاضر نشدند او را راه دهند و در به‌دری شاه آغاز شد. او نخست به مصر و پنج روز بعد به مراکش رفت اما شاه مراکش به توصیه سفارت فرانسه عذرش را خواست. جیمی کارتر هم گفته بود دوست ندارم شاه در آمریکا تنیس بزند و اتباع آمریکا به خاطر او در ایران زندانی باشند. شاه ناچار به باهاما رفت و پس از هزینه‌ای سنگین به مکزیک رفت و پس از چهار هفته بیماری‌اش وخیم شد و او را به آمریکا بردند و در نیویورک با نام مستعار بستری شد. در بیمارستان به جای طحال، کیسه صفرایش را برداشتند و حالش بدتر شد و او را به بیمارستان روانی‌های ارتش انتقال دادند. کمی بعد آمریکا از کشورهای مختلف تقاضا کرد شاه را راه بدهند ولی همه جواب رد دادند آخرش او را به پاناما فرستادند. و خواندید که فرح گفته بود که ژنرال عمر توریخوس رهبر پاناما به او نظر داشته. خود شاه هم در پاناما حالت زندانی داشت و برایش جاسوس و شنود گذاشته بودند...**

**این شماره تاریخ تاراج، شماره ماقبل آخر است. هفته بعد آخرین شماره‌اش را خواهید خواند.**

## خداحافظ سلطنت پهلوی!

شاه باز هم از آمریکا تقاضا کرد به او پناه بدهد. آمریکا با اکراه پاسخ داد که اگر شاه رسماً از سلطنت استعفا بدهد و هیچ جانشینی هم انتخاب نکند، او را به آمریکا راه خواهند داد. شاه این شرط را نپذیرفت و فهمید دیگر حامی قدرتمندی ندارد و هر لحظه هم ممکن است او را ترور کنند. ناچار دست به دامان سازمان امنیّت موساد شد و از آنها خواست برایش محافظ شخصی بفرستند. اسرائیل بی‌درنگ یکی از ژنرال‌هایش را که انگلیسی‌الاصل بود، به پاناما فرستاد. نامش مایک هراری بود و تا آخر عمر شاه کنارش ماند. ژنرال توریخوس هم کسی را به اسم **نوریه گا** مأمور کرد تا از شاه حفاظت کند. نوریه گا با گارد محافظ به محل سکونت شاه رفت و ماهی ۷۵۰ هزار دلار از شاه حقوق طلب کرد. صدهزار دلار هم برای تغذیه ماهانه آنها می‌گرفت. نوریه گا مدام شاه را می‌ترساند و می‌گفت تروریستها برای کشتن او دارند کوششهایی می‌کنند. **آرمائو** که مباشر اصلی شاه بود، به نوریه گا اطلاع داد شاه حاضر نیست برای تصوّرات واهی شما پول بیشتری بپردازد و ما مطمئنیم آنطورها که شما می‌گویید، کسی برای ترور شاه نیامده است. نوریه گا گفت ژنرال توریخوس ما را برای محافظت از جان شاه و خانواده‌اش مأمور کرده و بهتر است شما به ما اعتماد کنید چون مهمان کشور ما هستید و اگر اتفاقی برای شاه بیفتد، ما مسئول هستیم. آرمائو چندان قانع نشد و پرداخت پول بیشتر را تقبّل نکرد. نوریه گاه هم نقشه‌ای کشید و دستور داد یک فروند هواپیمای کوچک بر فراز محل اقامت شاه پرواز کرد و ضدهوایی‌ها به آسمان شلیک کردند. بعد به شاه اطلاع داد که این هواپیما به تروریستها تعلق داشت و از کاستاریکا پرواز کرده بود تا شاه و خاندانش را ترور کند و شاه که کلاً آدم جان‌دوستی بود و مخصوصاً آن روزها وحشتش از مرگ بیشتر شده بود، به آرمائو گفت پول را بپردازد.

آن روزها به شاه خیلی بد می‌گذشت: چندین ماه از مردم کشورش که فکر می‌کرد او را می‌پرستند، مرگ بر شاه شنیده بود. برای بقای سلطنت به هزار و یک راه زده بود و نتیجه‌اش این شد که تاج و تخت را بگذارد و فرار کند. بیماری سرطان هم بالا زده بود و حال جسمانی بدی داشت و درد آورتر اینکه هیچ کشوری حاضر نبود "شاهنشاه آریامهر" را بپذیرد و هر کس که به او روی خوش نشان می‌داد، فقط برای این بود که به خزانه شاهی بیلی بزند و زر و سیمی پارو کند. آدم وقتی که باورهای نارسیسی (خود شیفتگی) داشته باشد و یکهو بفهمد تصوّراتش غلط از آب در آمده و دیگر تحویلش نمی‌گیرند، از درون می‌شکند و امیدش را از دست می‌دهد. شاه هم در پاناما به چنین روزی افتاده بود. به گفته فرح پهلوی و مادرش و دیگران، میزبان او ژنرال توریخوس مرد بی‌ادبی بود که با ملکه چشم می‌چراند و رفتاری توهین‌آمیز داشت ضمناً آشکارا کوشش می‌کرد شاه را تیغ بزند. فریده دیبا مادر ملکه ماجراهای پاناما را از دخترش شنید و در کتابش نوشت: "تمام ناز و تنعّم و نعمت دوران پهلوی برای خانواده ما به ایّام کوتاه دربه‌دری ما در پاناما نمی‌ارزید."



شاه در بستر بیماری

شاه یا باید در پاناما می‌ماند و آن اوضاع را تحمل می‌کرد یا باید می‌رفت. اما کجا؟ شاید مصر تنها جایی بود که می‌توانست برود ولی آمریکا به مصری‌ها هم گفته بود او را راه ندهند. ترس آمریکا این بود که ایرانی‌ها با انقلابی‌های مصر ارتباط بگیرند و به بهانه ورود شاه مخلوع به مصر تظاهرات و شورش کنند و مصر هم به ایرانی دیگر تبدیل شود. سفارت آمریکا در مصر بارها هشدار داده بود که صلاح نیست شاه را میهمان کنند.

فرح تصمیم گرفت مشکل ورود شاه را به مصر از طریق غیر دیپلماتیک و دوستانه حل کند. پس گوشی تلفن را برداشت و شماره "جهان سادات" را گرفت که همسر انور سادات بود و ماجرای گرفتاری‌های خودشان را در پاناما برای جهان سادات تعریف کرد و از او خواست با انور سادات صحبت کند و اجازه بدهند شاه و خاندانش به مصر بروند. جهان سادات تحت تأثیر قرار گرفت و گفت همین حالا می‌روم انور سادات را راضی می‌کنم به شاه تلفن و او را به مصر دعوت کند.

این حرکت زنانه جواب داد و چند دقیقه بعد انورسادات به شاه زنگ زد و گفت هواپیمای شخصی خودم را به پاناما سیتی می‌فرستم تا شما و همراهانتان را به مصر بیاورد.

خاندان شاه فکر کردند دوران سختی‌های در پاناما ماندن به آخر رسیده و با سرعت وسایل و چمدانهای خود را جمع کردند و منتظر فرود هواپیمای شخصی انوار سادات شدند ولی چالش جدیدی پیش آمد و دولت پاناما برای خروج شاه موانعی ایجاد کرد. این موضوع که ظاهراً مراحل اداری و قانونی خروج شاه بود ولی عملاً کارشکنی محسوب می‌شد، وحشت شاه را بیشتر کرد و وقتی که منتظر آمدن هواپیما بود، حال جسمی وخیمی پیدا کرد و به مشکل تنفسی دچار شد و او را به بیمارستان منتقل کردند.

آرمائو هم به یکی از تیمهای پزشکی آمریکا به سرپرستی **"دکتر دوبیکی"** خبر داد بی‌درنگ به پاناما بیایند.

در پاناما امکانات پزشکی مجهّزی وجود نداشت و گروه آمریکایی نتوانستند درمانهای اساسی انجام بدهند و او را دو هفته بستری کردند تا برای سفر به مصر آمادگی پیدا کند. هزینه این دو هفته بستری بودن ۳۰۰ هزار دلار شد که بیشتر از قیمت کل بیمارستان و تجهیزاتش بود.

سرانجام حال شاه برای پرواز مناسب شد و روز سوم فروردین ۵۸ با یک هواپیمای کرایه‌ای و باری شرکت اورگرین از پاناما به مصر پرواز کرد. همراهان شاه بیست نفر بودند که به زحمت در هواپیما جا شدند. این آخرین سفر شاه بود. پدر او هم از کشورش تبعید شده بود و محمدرضا پهلوی

اصلاً فکرش را هم نمی کرد کـه تبعید او از تبعید پدرش سخت‌تر باشد ولی حالا نتیجه گرفته بود که تبعید رضاشـاه در برابر سختی‌های تبعید خودش زنگ تفریح بوده.

هواپیمای باری سر راهش برای سوخت‌گیری در جزایر ازور پرتغال توقف کرد. این توقف شاه را نگران‌تر کرد چون مدام وحشـت داشت که مبادا تروریسـتها حمله کنند یا مبادا ادامه سـفرش به مشـکل بخورد. روی او چند پتـو انداخته بودند و هنوز می‌لرزید و از سرما شکایت می کرد.

هواپیما پس از سـوخت‌گیری از باند بلند شد و به سـوی مصر رفت. در فرودگاه مصر انورسادات و همسـرش به استقبال شـاه آمدند. شاه حوصله خـوش و بش نداشـت و درد و سـرما و رنجهای روحی آزارش می‌داد. او را سوار هلی کوپتر کردند و به بیمارسـتان نظامی معادی بردند که در ساحل زیبـای نیل بـود. دکتر دوبیکـی و گروهش هم به مصر آمدنـد و درمان شـاه را به عهـده گرفتند. چند روز بعد یعنی هشـتم فروردین شاه را به اتاق جرّاحـی بردند و طحال او را که به دلیل سـرطان خیلی بزرگ شـده بود، برداشـتند. فریده دیبا در خاطراتش نوشـته است "آن طور که به من گفتند یکی از پزشـکان مصری کـه در اتاق عمل حضور داشت، به‌عنوان اعتراض اتاق عمل را ترک کرد و گفت آنها رسـماً دارند بیمار را می کُشند!" ما فعلاً سندی نداریم که بگوییم آمریکا می‌خواسته مرگ شـاه را جلو بینـدازد تا بلکه جمهوری اسـلامی به دلیـل این خدمت آمریکا، گروگانهای سـفارت را آزاد کند اما اخباری داریم که این موضوع را تأیید می کند مثل وقتی که به جای طحالِ سرطانی، کیسه صفرای او را در آوردند یا همین خبرِ آخری که مادر ملکه ادعا کرده پزشـک مصـری به نحوه درمان و جرّاحی اعتراض کرده. البته بعید هم نیست آمریکا خواسـته باشـد چنین کاری کند چون سیاستهای کاپیتالیسـتی آمریکا ایجـاب می کند فقط به منافع خودش فکر کند و یکی از منافعش این بود که نشان بدهد با شـاه همکاری نمی کند و حتی به کشورهای دیگر هم سفارش کرده شاه را راه ندهند.

ده روز پـس از جرّاحی حال شـاه بدتر شـد. یکـی از دلایل وخامـت حالش این بـود که دکتر دوبیکـی و دکتر کین از کار گذاشـتن لوله‌ای برای تخلیـه مایعـات و عفونتهـا خـودداری کردند و گفتند خودشـان هراز گاهی چرک و خون را خارج می کنند. دکتر دوبیکی تقریباً اجازه نمی‌داد غیر از کادر خودش کسی در درمان شاه دخالت کند.

شـاه را پس از ترخیص از بیمارسـتان به قصر "قبّـه" منتقـل کردند کـه نزدیک قاهره اسـت. خبرنگاران خواستند با او مصاحبه کنند ولی برعکس همیشه که برای مصاحبه مشتاق بود، خبرنگاران را نپذیرفت و در انزوای خودش فرو رفت.

اوایـل خـرداد ۵۸ خانم کاتریـن گراهام که مدیر مؤسسـه مطبوعاتی واشنگتن پست بود، و از خبرنگاران معروف آن روزگار محسوب می‌شد، از شـاه تقاضای مصاحبه کرد. شاه پس از مشورت با انور سـادات، این مصاحبه را پذیرفت و این آخرین مصاحبه اوست که در آن شفاف‌ترین نظرهایش را بیان کرده و به سیاستهای دولتهای آمریکا و انگلیس تاختـه. البته تاختنی که حالـت گلایه و التماس هم داشت. او کارتر را عامل اصلی سقوط رژیم سلطنتی دانسـت و از اینکه بـرای سـرکوبی مخالفانش به خشـونت کافی دسـت نزده، ابراز تأسـف کرد و گفـت اگر مثل امروز فکر می کردم، در به کار بردن نیروی نظامی خشن برای سرکوب مخالفانم تردید نمی کـردم. همچنیـن از اینکه در برابـر انقلابی‌ها سیاست نرمش داشته پشیمان بود و اعتقاد داشت از همان اول باید همه آنها را به خاک و خون می کشید! شاه در آخرین مصاحبه‌اش خود را شاه قانونی ایران دانسـت و اعلام کرد فعلاً در تبعید است ولی پس از بهبود بیماری‌اش برای کشـورش فکری خواهد کرد. واشنگتن پست نوشت: **"مصاحبه‌ای که پر از آرزو و افسوس و آه بود".**

شـاه از ۲۸ تیرمـاه ۵۸ کم کم بـه حالت اغما دچار شـد و مدام زمان بیهوشـی‌های او طولانی‌تر می‌شـد تا اینکه سـاعت ۹ صبح پنجم مرداد (۲۷ ژوییه) از دنیا رفت. در مراسم تشییع جنازه‌اش فقط انور سادات، نیکسـون رئیس جمهور سابق آمریکا و کنسـتانتین پادشاه سابق مصر شـرکت کردند. ملک حسـین که با شـاه ادعای دوستی داشت در این مراسم شرکت نکرد. حتی هیأتهای دیپلماتیکی که در سـفارتخانه‌های مصر کار می کردند نیز میل نداشـتند در مراسم تدفین شاه شرکت کنند و فقط تعداد کمی حضور یافتند. طبق وصیّت شاه، قرار شد او را در مسجد الرفاعی کنار قبر پدرش دفن کنند.

درباره دربه‌دری شاه خیلی‌ها مطالبی نوشته‌اند. از جمله خود شـاه، فرح دیبا، فریده دیبا، اردشـیر زاهدی و بسـیاری دیگر از اطرافیـان و هواداران سـلطنت. و من هنگام نوشـتن تاریـخ پهلوی‌ها از این نوشـته‌ها نقل‌قولهایی نوشـتم تا کسـی نگوید برای نوشـتن این فصل نقل‌قولهایم از مخالفان شاه بوده و غرض‌ورزانه اسـت با این‌حال دو سه نفر از

**ده روز پس از جراحی حال شاه بدتر شد. یکی از دلایل وخامت حالش این بود که دکتر دوبیکی و دکتر کین از کار گذاشتن لوله‌ای برای تخلیه مایعات و عفونتها خودداری کردند**



شاه و فرح و جهان سادات همسر انور سادات

خوانندگان حقایقی را که خود شاه و ملکه و دامادش و مادر ملکه نوشـته‌اند، قبـول ندارند و می گویند اینها دروغ اسـت و حتی گفتند برای مثال اردشیر زاهـدی کتاب خودش را رد کـرده و گفته اینها را من ننوشـته‌ام و البته اعلام نکـرده بودند که برای مثال اردشـیر زاهدی کجا و در کدام نوشته و چاپِ کجا نوشـته‌های قبلی خودش را تکذیب کرده. اینَ دو سه خواننده به جای اینکه مستند حرف بزنند و بگویند طبق فلان سـند، فلان مطلبی که در تاراج تاراج چاپ شـده، مستند نیست، حرفهای دیگری زده‌اند. سـکوت کردن در برابر کسی که منطقش لنگ می‌زند، بهترین کار است.

ایـن شـماره را با برخـی از نوشـته‌های فرح دیبا(پهلـوی) تمـام می کنم کـه دربـاره دوران دربه‌دری آنهاسـت. او در سـال ۲۰۰۴ کتابی به زبان فرانسـه منتشـر کرد که ترجمه فارسی آن بدون نـام مترجمش چـاپ و نام **"کهـن دیارا"** برایش انتخاب شـد. فرح در این کتاب سرگذشت خود را از نوشـته تا جایی که به دربه‌دری خودشـان می‌رسـد. "روز ۲۲ بهمـن ۵۷ در اقامتگاهمان در مراکش داشـتیم رادیو گـوش می کردیم. مجری رادیو گفت انقلاب پیروز شـد و کاخ اسـتبداد فرو ریخـت. چند لحظه فکر کردم ما موفق شـده‌ایم و انقلابیون شکست خورده‌اند چون خودمان را خیر و آنها را شر می‌دانسـتم اما زود فهمیدم متأسفانه آنهـا پیروز شـده‌اند و آخرین دولـت ما(بختیار) را سـرنگون کرده‌انـد..." "روز ۲۵ بهمن ۵۸ وقتی باخبر شدیم پاسدارها به سفارت آمریکا در تهران حمله کرده‌اند، متوجه شـدیم تبعید ما روز به‌روز مشـکل‌تر خواهد شـد." "در مراکـش که بودیم، رئیس سازمان اطلاعات فرانسه به شاه گفت اقامت ما در مراکش برای ملک حسـن خطراتی دارد. این را به ملک حسن هم گفت و او جواب داد: "این خیلی وحشتناک است اما تصمیم مرا عوض نمی کند. من نمی‌توانم از پذیرایی مـردی که دقایق غم‌انگیزی را سـپری می کند، خودداری کنـم." و البته همین ملک حسـن مراکشی، شـاه را از کشورش بیرون کرد ضمناً در مراسـم تدفین او هم شـرکت نکرد. فرح در کتاب کهن دیارا نوشـته است: "می‌ترسم آمریکا همسـرم را تحویل مقامـات ایرانی بدهد یا با تشـکیل یک دادگاه بین‌المللـی موافقت کند. حس می کنم مثل یک آدم محکوم در دالان مرگ هسـتم." "در پاناما جوانان پانامایی جلو سـفارت آمریکا تظاهرات کردند. من احساس عدم امنیت کردم چون اگر دولت ایران از پاناما می‌خواست شاه را به آنها تحویل بدهند، طبق قوانین پاناما بی‌درنگ شاهنشاه را تحویل می‌دادند. دو وکیل هم به پاناما آمدنـد که دولت پاناما آنها را از ما مخفی کرد ولی توریخـوس به ما گفت بهتر اسـت برای خودمان وکیل بگیریم. برخی از روزنامه‌نگارها به ما توصیه می کردند پاناما را ترک کنیم..."

**ادامه دارد**

# ستاره دلش می‌خواست گریه کند

مصطفی گلیاری



ستاره در ترافیک غروب پاییز میدان توحید لای ماشینها می‌لولید و شیشه برخی از آنها را دستمالکی می‌کشید و سکه‌ای یا اسکناسی کم‌بها می‌گرفت. نگاهش خاموش و بی‌هیجان بود. یک بچه نوزاد هم روی کولش بود که آن را با چادرش فیکس کرده بود. بچه خواب بود و گوشش صدای بوقها و فریادها را نمی‌شنید. "آیا به او قرص خواب داده بود؟ شاید هم بچه از خستگی بیهوش شده. آیا بچه خود اوست یا آن را کرایه کرده؟ گاه دختر و پسری هفت هشت ساله که به زور به ماشینها فال حافظ و دستمال کاغذی کوچک می‌فروختند، پیش ستاره می‌آمدند و کمی می‌ماندند. آیا آنها خواهر و برادرش بودند؟ به سن و سال ستاره نمی‌آمد که مادرشان باشد. آیا ستاره جزء باند گدایان تهران است؟ دزدی هم می‌کند؟ فحشا چطور؟ نکند ایدز داشته باشد؟ اینجور آدمها سال تا سال حمام نمی‌روند و در محیطی آلوده زندگی می‌کنند. لابد ناقل انواع باکتری‌ها و ویروسهای خطرناکی است که خودش به آنها عادت کرده. از چشمهایش معلوم است که از آن آدمهایی است که برای هزار تومان آدم می‌کشند... شاید هم مواد فروش باشد. آیا..." اینها سؤالهایی است که رانندگانی که پشت ترافیک میدان توحید گیر می‌کردند، با دیدن او از خودشان می‌پرسیدند. یواشکی هم نگاهش می‌کردند تا مردم شک نکنند و نگویند دارد دختر گدا دید می‌زند. خود ستاره هم می‌دانست درباره‌اش چه فکرهایی می‌کنند حتی گاهی بعضی از ماشینها طعنه می‌زدند: "**ای ایدز مجسم از ما دور شو!**" بعضی از ماشینها هم مهربانی می‌کردند: "حیف نیست دختری به این خوشگلی و خوش هیکلی شیشه ماشین پاک کنه؟ مگه روزی چند درمیاری؟ بگو شاید بتونم برات یه کاری پیدا کنم..." گاهی وقتها که ستاره عصبی بود، می‌گفت "شبی دویست کاسبم. داری بدی؟" ولی بیشتر وقتها می‌گفت: "بچه‌م گشنه‌شه. شیرش تموم شده. یه پولی بده براش شیر بخرم."

ستاره زنی ۳۲ ساله بود که شش سال پیش از دیارش گریخته بود. وقت فرار پسری دو ساله در بغل و دختری پنج ماهه در شکم داشت. شوهرش او را گذاشته بود و به ناکجا آباد رفته بود. نه پولی نه پیامی. زندگی ستاره و پسرش و جنینش امنیّت نداشت. گرسنگی هم بود. با چند نفر دیگر راه را کوبید و از مرز رد شد. دخترش را این‌ور مرز به دنیا آورد و سه ماه بعد دزدکی با قطارِ باری به تهران آمد. شنیده بود در تهران کار و پول زیاد است، مخصوصاً برای او که دو تا بچه کوچک دارد. ستاره در تهران خیلی زود جا افتاد. همشهری‌هایش زیر پر و بالش را گرفتند و فوت و فن گدایی را به او آموختند، جای خوبی هم برای کار تحویلش دادند. ستاره جوان و زیبا بود و هنوز چرک و کثافت هوای چرب و دودی تهران روی پوست و مویش ننشسته بود. از ماشینها گرفته تا همکارهای خودش مزاحمش می‌شدند. ریش سفید گداهای محله چند بار به ستاره حکم کرد که برای اینکه باعث آشوب نشود، به هر کس که دلش می‌خواهد شوهر کند. ستاره گفته بود شوهر نمی‌کند. آخرش به زور شوهرش دادند. بچه‌ای که حالا به کولش بسته، یادگار همین شوهر اجباری است. شوهر دومش هم سه ماه بعد از نکاح به سفر رفت و برنگشت. رهگذرهایی که از بیراهه‌ها سفر می‌کردند، می‌گفتند کلاهش را در لانه کرکسها دیده‌اند. ستاره غصه او را نخورد و گفت: "یک نانخور شکمو کم شد!" همشهری‌ها و همکارهای ستاره به او گفتند بچه را بیندازد. برای این کار داروهایی هم داشتند که تضمینی بود. ستاره گفت دلش نمی‌آید بچه‌اش را بکُشد و حالا آن بچه را به کول می‌کِشد و در ترافیک میدان توحید گدایی می‌کند. کارش سنگین است. باید هر روز صبح ساعت هفت و نیم سر کارش باشد. ساعت ده و نیم صبح کارش سبک می‌شود. دوباره از ساعت سه و نیم ترافیک سنگین می‌شود و کاسبی ستاره گرم است. از هشت و نیم شب کم کم ترافیک روان می‌شود و مشتریان بی‌توقف می‌گذرند.

آن شب پسر و دختر ستاره یعنی فاروق و لاله با کیسه‌ای در دست پیش ستاره آمدند و با هم روی لبه پیاده‌رو نشستند. لاله کمک کرد و نوزاد را از کول ستاره بیرون کشید. اسمش ماهی است. ده ماهه است. لاغر و رنگ پریده. شبی یکی از ماشینهای پشت چراغ به ستاره گفت بچه‌ت کم‌خونی داره. این را دیگران هم به او گفته بودند. نسخه محلی این بود: زالو به خودش بیندازد و وقتی که زالو از مکیدن خون ورم کرد، زالو را بکُشد و مثل پستانک بگذارد توی دهان ماهی تا آن خون را بمکد و خوب شود. ستاره نمی‌توانست این نسخه را بپیچد چون آن اطراف زالویش کجا بود ضمناً دلش نمی‌آمد زالو به جان خودش بیندازد و بگذارد توی دهان بچه‌اش. برای ستاره بهتر بود که بگوید: "اگه خدا بخواد، ماهی حالش خوب میشه."

در آن شب پاییزی هوا به سردی می‌زد. گاهی هم قطره‌ای می‌چکید. ستاره شیشه شیر ماهی را به فاروق داد و گفت ببرد بشورد و از دکه آب جوش بگیرد. فاروق این کار را مثل برق انجام داد و غیر از شیشه پر از آب جوش، یک دانه هم کیک یزدی آورد. کیک را تقسیم کردند و بلعیدند. تکه کوچولویی هم دهان ماهی گذاشتند. لاله برای ماهی شیر درست کرد و فاروق شیشه را برد تا سرد کند. در راه برگشت چند بار پستانک شیشه را مکید و از خوردن شیر بچه لذت برد.

آنها پاسی پس از نشستن و شیر خوردنِ ماهی، سمت پایین راه افتادند. سر راه به داروخانه رسیدند. لاله‌زاد داخل شد و جلو صندوقدار گردن کج کرد و به چشمهایش زل زد. صندوقدار اسکناسی پاره و فرسوده به او داد. لاله اسکناس را در کیسه‌اش انداخت و باز هم زل زد. صندوقدار گفت: "برو دیگه! چرا به من زل زدی. چی می‌خوای؟" لاله گفت "پوشک بچه!" و بیرون داروخانه را نشان داد و گفت: "ماهی اسم خواهرمه. پوشک نداره... پولم نداریم." صندوقدار گفت: "یکی شماها پول ندارین یکی هم من! برو پی کارت!" لاله گفت: "پاهاش داره می‌سوزه. گناه داره. پوشک بده!"

آقایی که منتظر دارویش بود، به صندوقدار گفت بهش بده من حساب می کنم. لاله گفت: "شیر هم بخر. شیرش تموم شده." مرد پرسید: "چه شیری می خوره؟" لاله گفت: "هرچی گیرمون بیاد. مادرم شیرش خشکیده."

لاله با پوشک و شیرخشک و شیشه شیر نو از داروخانه بیرون آمد. فاروق و مادرش او را تحسین کردند و راه افتادند و خیابان نواب را پایین رفتند. نزدیک خیابان کلهر یک آش فروشی هست. لاله داخل شد و گردنش را کج کرد و به آش فروش زل زد. آش‌فروش پرسید چیه؟ لاله گفت: "از غذاهایی که مشتری‌ها نصفه خوردن بده." و به بیرون اشاره کرد و ادامه داد: "مادرم و برادرم گشنه‌شونه." آش‌فروش گفت: "شرمنده! چیزی اضافه نیومده. همه رو تا ته خوردن." لاله گفت: "پس یه خورده نون خشک بده بخوریم. گشنه‌ایم. پولم نداریم." یکی از مشتری‌ها با زبان آذری گفت: "به حساب من یه سطل آش و نون بهش بده!"

آنها کمی پایین‌تر روی نیمکتی که روبروی معجون فروشی است، نشستند به آش‌خوری و لذت بردن اما نتوانستند لقمه‌های آخر را با دل خوش بخورند چون دختر و پسری که معجون خریده بودند، طرف نیمکت آمدند و آنها را بلند کردند و خودشان نشستند. خانواده ستاره آخرین لقمه را هم لیسیدند و فاروق سطل خالی را جلو پای آن دختر پسر انداخت و گفت: "کوفتتون بشه که جای ما رو گرفتین!" جوان در حالت نشسته به سطل لگد زد و آن را طرف فاروق انداخت. دستش تکان خورد و معجون روی لباسش ریخت. فاروق غش‌غش خندید و دنبال ستاره و لاله دوید و داستان را با خنده برای آنها تعریف کرد و هر دو را خنداند. وقتی که یک دل سیر خندیدند، ستاره گفت: "مردم رو اذیت نکن. مثل لاله باش تا دلشون برات بسوزه و یه چیزی بهت بدن." فاروق گفت: "آخه اومد جای ما رو گرفت." ستاره گفت: "اشکال نداره. ما هم اگه زورمون برسه، جای یکی دیگه رو می گیریم." فاروق پرسید: "تو مترو؟" لاله خندید: "مگه ما تو مترو می‌شینیم؟ کارمون راه رفتن و گداییه." فاروق گفت: آها!

آنها مثل گناهکاران وارد مترو شدند و مراقب بودند رفتاری نداشته باشند که مأمورهای مترو خوششان نیاید. فاروق خیلی دلش می‌خواست روی پله برقی بدود یا با شکم سوار نقاله پله شود ولی مادرش همه را ممنوع کرده بود. آنها آن شب هم بی‌دردسر و مجانی سوار شدند و مثل هر شب در ازدحام مسافرها یکدیگر را گم کردند ولی باکی نبود چون کارشان را در قطار بلد بودند و می‌دانستند نزدیکهای مقصد واگنها خلوت می‌شوند و دوباره یکدیگر را خواهند دید.

در قطار عمه فهیمه و ستاره با هم روبرو شدند. عمه فهمیه خواهر شوهر دوم ستاره بود و از ستاره انتظار داشت کمک کارش باشد. او زنی بود که زود شکسته شده بود و بااینکه فقط چهل سال داشت، به شصت ساله‌ها می‌مانست. دستش هم جراحتی کهنه داشت که خوب نمی‌شد. زخمش تازه بود و خونابه پس می‌داد. او با دیدن ستاره بنای گلایه را گذاشت که چرا غریبی می کنی و به من سری نمی‌زنی. ستاره گفت: "کلّه سحر میریم شهر گدایی. نصفه شبم خسته برمی گردیم. فرصت و جونِ دید بازدید نداریم." عمه فهیمه گفت: "اگه نمی‌تونی سر بزنی، اقلاً می‌تونی یکی از بچه‌هاتو بدی من ببرم گدایی. تو با سه تا بچه پول خوبی درمیاری ولی من؟ یکی از بچه‌ها رو محض رضای خدا بده به من." ستاره گفت: "تا حالا اینو صد بار گفتی و گفتم نه. اگه کار دیگه‌ای نداری برم دنبال کارم. مترو شلوغه حیفه."... و رفت.

مثل گناهکاران وارد مترو شدند و مراقب بودند رفتاری نداشته باشندکه مأمورهای مترو خوششان نیاید. فارغ خیلی دلش می‌خواست روی پله برقی بدود یا با شکم سوار نقاله پله شود ولی مادرش همه را ممنوع کرده بود

نیم ساعت بعد قطار کم کم خلوت شد و غیر از فروشندگان مترو کسی در واگنها نبود. فاروق و لاله کنار ستاره و ماهی نشسته بودند و خستگی در می کردند. ستاره دید که عمه فهیمه دارد با مردی غریبه پچ‌پچ می کند. لاله هم متوجه آنها شده بود. از مادرش پرسید غریبه‌س؟ ستاره گفت: "آره! عمه فهیمه چند بار به ما اشاره کرد. بوی شرّ میاد. از من دور نشین. از قطار هم که پیاده شدیم، با هم راه میریم. فاروق مبادا بدوی و از ما جلو بزنی." فاروق پرسید: "مگه اون کیه؟ دزده؟ گازش می گیرم استخونش بشکنه." ستاره گفت: "ساکت باشین ببینم کیه." فاروق گفت: "برم جلو ببینم چی میگن؟" ستاره گفت: "از جات تکون بخوری می‌زنم تو ملاجت مُخت بیاد تو دماغت. گفتم حرف نباشه!" جالب است! مادر وقتی نگران بچه‌اش می‌شود، با او خشونت می کند!

کمی بعد آن غریبه نگاهی به ستاره اینها انداخت و با عمه فهیمه به واگنی دیگر رفت. ستاره دیگر آنها را ندید. دلشوره داشت. با بچه‌ها تندخویی می کرد. وقتی از قطار پیاده شد، چشم گرداند ولی آن غریبه را ندید. عمه فهیمه را دید که سمت خودش می‌رفت. سعادت را هم دید که داشت سمت او می آمد. ستاره بچه‌ها را هی کرد و راه افتادند. سعادت خودش را به او رساند و گفت: "ستاره خانم عرضی داشتم." ستاره گفت: "عرضت رو قبلاً گفتی جواب هم شنفتی. برو رد کارت!" سعادت گفت: "این یه عرض دیگه‌س... امروز یه نفر اومده بود محله از تو و بچه‌هات پرس و جو می کرد." ستاره ایستاد و پرسید: "چه شکلی بود؟" سعادت گفت: "صورتش پوشیده بود." ستاره پرسید: "شال کبود داشت؟" سعادت گفت: "مگه خودتم دیدیش؟ کیه؟" ستاره گفت "هیچی!" سعادت گفت: "می‌خوای حواسم بهتون باشه؟ از این غریبه بوی شر میاد!" ستاره گفت: "لازم نکرده. خودم از پس کارام برمیام..." و کمی نرمتر گفت: "نگران نباشَ... طوری نیست." سعادت گفت: "اگه من رو قابل دونسته بودی، حالا شوهرت بودم و لازم نبود از کسی بترسی... هنوزم دیر نشده." ستاره بلند و محکم به بچه‌هایش گفت: "بریم!"

وقتی آنها می‌رفتند، سعادت آنقدر ایستاد و نگاهشان کرد تا در تاریکی گم شدند. ستاره و بچه‌هایش از کوچه‌ای باریک و خاکی گذشتند و بعد از پیچ وارد خانه تاریکی شدند. رختخوابهای دیشب هنوز پهن بود. همگی آنقدر خسته بودند که افتادند و زود به خواب رفتند.

پاسی پس از نیمه شب دو سایه وارد خانه آنها شدند. یکی‌شان همان مرد ناشناس و دیگری عمه فهیمه بود. فهیمه ماهی را از کنار لاله برداشت و بیرون رفت. مرد ناشناس دستمالی جلو دماغ لاله گرفت و تا ده شمرد و لاله را کمی تکان داد. مطمئن شد بیهوش شده. او را برداشت و روی دوش انداخت و بیرون رفت. فهیمه آهسته پرسید: "چرا اینو آوردی؟" ناشناس گفت: "ازش خوشم اومده. با خودم می‌برمش پاکستان." و راه افتادند. فهیمه گفت: "قرار بود پسره رو برداری. این لاله قیمتش زیاده." ناشناس گفت: "پسره دمر خوابیده بود و دماغش دم دستم نبود. اگه تکونش می‌دادم، بیدار می‌شد." فَهیمه گفت: "این لاله رو که ببری پاکستان، پول خوبی بهت میدن ولی تو به من فقط پنجاه هزار تومن دادی." ناشناس گفت: "تو به من فقط یه آدرس دادی. پنجاه تومن زیادتم هست. یه بچه هم گیرت اومد. حریص نباش. فردا می‌تونی بگی دیدی من بچه‌ها رو دزدیدم، ماهی رو از من خریدی. می تونی بفروشیش به مادرش." فهیمه گفت: "خسیس نباش... یه خورده دیگه هم پول بده." ناشناس گفت: "هیچ می‌دونی دوای بیهوشی چقدر گرونه و چه سخت پیدا میشه؟ تو به خاطر یه آدرس خشک و خالی پول و بچه گیرت اومده. منم باید کلی مکافات بکشم و خرج کنم تا این دخترو برسونم پاکستان و بفروشمش... حالا دیگه دنبالم نیا. یهو یکی می‌بینه و مدعی میشه."

و قدم تند کرد و سمت بیراهه‌ها رفت.

فهیمه نفرینی نثارش کرد و برگشت که به محله برود. قصد داشت در آنجا داد و قال کند و بگوید دزد لاله و ماهی را دزدید ولی او با التماس توانست ماهی را از او بخرد. هنوز چند قدم با این خیال خوش نرفته بود که یکهو پشتش چاقو خورد. دولا شد و افتاد. فاروق بود که او را زده بود. ماهی را از لای چنگ او بیرون کشید و گفت: "تُف به روت! بچه می‌دزدی؟" چاقوی دوم را هم در سینه او فرو کرد

بقیه در صفحه ۶۵

محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

## کشتهٔ عشق

هر کس که نیست کشتهٔ عشقت هلاک، به
هر کس که نیست خاک رهت، زیر خاک، به
گر جان پاک در ره تو خاک شد چه باک؟
بالله، که خاک راه تو از جان پاک، به
با سوز او بساز که عشق است کارساز
وز درد او منال که دل دردناک، به
بر چاکهای سینه منه مرهم،ای طبیب
ما عاشقیم و سینهٔ ما چاک چاک، به
غم نیست گر "هلالی" بیدل هلاک شد
جانا، تو زنده باش که او خود هلاک، به

**هلالی جغتایی**

## خسی در میقات

جز تو ای دوست نداریم کسی در میقات
نیست جز لطف تو فریادرسی در میقات
سالها را پی دیدار تو حیران بودیم
تازه کردیم گلویی، نفسی در میقات
شوق پرواز به سر دارد و امید وصال
روح آزاد شده از قفسی در میقات
تا بشوید دل ما را ز گناه همه عمر
اشک از دیده بباریم، بسی در میقات
باورم نیست که احرام به تن می‌پوشم
راه دادی ز کرم بوالهوسی در میقات
کاروانها همه رفتند سوی کعبهٔ عشق
نشنود گوش نوای جرسی در میقات
وه! چه ایام خوشی بود در آن وادی طور
جز تو ای دوست ندیدیم کسی در میقات

**جواد جهان آرایی**

نمونه شعر نو

## خاطره

با گریه‌های یکریز
یکریز
مثل ثانیه‌های گریز
با روزهای ریخته
در پای باد
با هفته‌های رفته
با فصلهای سوخته
با سالهای سخت
رفتیم و
سوختیم و
فرو ریختیم
با اعتماد خاطره‌ای در یاد
اما
آن اتفاق ساده نیفتاد

**قیصر امین پور**

## غزلی نغز بخوان

ای همه ذهن و زبانم غزلی نغز بخوان
ای تو شاهنشه جانم غزلی نغز بخوان
سایه در سایه شکستم به لب مشق سیاه
زین همه غم نگرانم غزلی نغز بخوان
چنگ در آینه انداخته‌ام از غم دوست
برگ دلمرده خزانم غزلی نغز بخوان
درد می‌بارد از این پردهٔ پرنقش بلند
عاشق دُرد روانم غزلی نغز بخوان
سینه زندان و قلم زیر سر زندانبان
عاشق شعر شبانم غزلی نغز بخوان
زلف مشکین تو شد کعبه ام ای ماه بلند
بوسه باران به دهانم غزلی نغز بخوان
بوسه بر سینهٔ مهتاب دگر ممکن نیست
زین غم آتش شده جانم غزلی نغز بخوان

**مجید جوادی زاویه ـ خلخال**

سه رباعی از وحید دانا

## ۱)

عکس اند، ولی منتظر دیدارند
رفتند، ولی در دل ما جا دارند
آرام به روی سنگها پا بگذار
دلهای شکسته، در زمین بسیارند

## ۲)

گفتم بر سی، غرق تماشا بشوم
چون قطره، در آغوش تو دریا بشوم
باد آمده و یاد تو همراهش نیست
من گیج شدم، گل نشوم یا بشوم؟

## ۳)

خواهی که رها شوی، پر آوازه نباش
جز خویش، برای هیچ کس تازه نباش
پستی وبلندی بشر، بسیار است
پس، در طلب یار هم اندازه نباش

## مهمان

می خواستم ناخوانده مهمان تو باشم
یک کوچهٔ تنگ از خیابان تو باشم
وقتی که پاییزی و ابری شد هوایت
همسایهٔ مهر تو، آبان تو باشم
وقتی پریشانی، بمانم در کنارت
یک جرعه آبی در بیابان تو باشم
من ماه بودم در شب دلتنگی، اما
می خواستم خورشید تابان تو باشم
می خواستم چون قطره در دریا بمیرم
وقتی نمی‌خواهی که باران تو باشم
دردی که در ما ریشه کرد از عشق، کم بود
دردی نبودی تا که درمان تو باشم
شاید زمان دیگری در شکل یک دوست
آغاز من باشی و پایان تو باشم

**فاطمه کوهستانی**



سینه تنگ من و بار غم او هیهات

مرد این بار گران نیست دل مسکینم • حافظ

## خط خون

چکّه در چکّه آبمان کردند
مثل شمعی مذابمان کردند
تازه آباد می‌شدیم، افسوس
نارفیقان خرابمان کردند
بر فراز شرارۀ نفرت
شعله شعله کبابمان کردند
عطش آلوده در فریبستان
تشنه مرگِ سرابمان کردند
در شب حجله و حنابندان
با خط خون خضابمان کردند
زخممان ماند و کهنه شد آن قدر
که طبیبان جوابمان کردند
کاهنان معابد شیطان
آخر آشفته خوابمان کردند

**مرتضی دهقان آزاد**

## ای عشق

غزل نیمه کاره‌ای دارم
غیر گفتن چه چاره‌ای دارم
آه، از دست این و آن چندی‌ست
جگر پاره پاره‌ای دارم
خود پیاده در این غریب آباد
دردهای سواره‌ای دارم
داغدار دل خراب خودم
در خودم سوگواره‌ای دارم
از هوای کبود و یخبندان
در دل خویش قاره‌ای دارم
منم و آتشی که می‌بینی
خرمن پرشراره‌ای دارم
جز دلم را به داغ بسپارم
عشق،ای عشق، چاره‌ای دارم؟
خود به پایان رسیده ام، امّا
شعرهای دوباره‌ای دارم

**شعبان کرم دخت ــ بابلسر**

## روستا

من شکفتم در هوای روستا
هست نزدیکم خدای روستا
هر درختی هست زینت خاک را
هر تبر مرگی برای روستا!
هست زنده شهر، با باد روان
بی گمان زیر لوای روستا
گوهری هرگز نداند قدر ده
بیشتر از زر، بهای روستا
از پرنده، چشمه هاو آبشار
آید از هرسو صدای روستا
عکس می گیرم میان گلّه ها
با شبان و برّه‌های روستا
گر تمام مردمان شهری شوند
من بمیرم خود به پای روستا
تا سحر دستم به سمت آسمان:
جاودان باشد بقای روستا

**مهدی مرتضوی درازکلا ــ بابل**

## زندگی

ما هرگز
فرصت زندگی کردن نداشتیم
کارگرانی بودیم
که اندوه را از این لحظه
به لحظۀ بعد می‌بردیم

**ناتاشا شعبانی**

## جوانه های ادبی

*** آقای محمد عبدالله نژاد ــ ریوش**
باقافیه آشنایید، امالغزشهای وزنی به سروده هایتان آسیب زده است:
محرّم کوله بار غم بیارید
محرّم بیرق و علم بیارید
در سینه زخمی سرباز کرده
با سوز و ناله مرهم بیارید
وزن فقط در مصرع اول رعایت شده است.

*** آقای سامان جوان فکر ــ؟**
اشعار نوپردازان را بیشتر بخوانید و به ظرافتها و لطافتهای سرآمدان این نوع شعر توجه و دقت بفرمایید.
فعلاً سروده‌های شما در مرز نثر متوقف مانده است:
وقتی کنارت بودم محکم بودی؟
خیالت راحت بود؟
و پشتت گرم؟
می ترسی؟
از چه یار من؟



*** خانم فتّانه صبوری ــ کرج**
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت
وزن این بیت:
فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات است.
عیب رندان = فاعلاتن
مکن ای زا = فعلاتن
هد پاکی = فعلاتن
زه سرشت = فعلات
که گناه = فعلاتن
دگران بر = فعلاتن
تو نخواهن = فعلاتن
د نوشت = فعلات

*** آقای مسعود رشیدی ــ تهران**
جوان با کلماتی چون زمان و توان قافیه می‌شود.

نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:

حمزه اصغری ــ ماکو، فهیمه صفری، اصغر ره‌انجام ــ تهران، سامان جوان فکر، محمود عبدالله نژاد ــ شهر ریوش، خراسان رضوی، محمد شیرین زاده ــ مشهد، عبدالرسول میرکیانی ــ اندیمشک، محمد کریم جوهری، اصغر شاهنظری، ترانه غفاری، حسن صفرپور ــ رشت، مهسا مستجابی

## حسرت

من از جنس حسرتم
عجین بغضهای دلتنگی
من انتهای یک روز خستۀ پاییزی‌ام
که می‌پیوندد به سرمای زمستان
بی امید بهار
هر روز تکرار می‌شوم
دستانم کاش
می گذشت از خاطرات و رویاها
و لبخند زنان "حالا" را
لمس می کردم

**ترانه غفاری**

## نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

**ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹**

**نازنینم خوبم!**

ای کاش تو را دوباره من می‌دیدم / از پا به سرت، چه بوسه‌ها می‌چیدم / غافل شدم از تو و گذشتی از من / صد حیف که تصویر تو را بوسیدم!

**لیلا رضایی**

چه زیباست، امیدوار بودن و با امید زندگی کردن، نه امید به خود که غرور است، نه امید به دیگران که حماقت است، امید به خدا که "منبع تمام آرامشهاست"

**ابوالفضل ـ ورامین**

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم / کز بهر جرعه‌ای همه محتاج این دریم /واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما / با خاک کوی دوست به فردوس ننگریم / از جرعه تو خاک زمین درّ و لعل یافت / بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

**نادر حیدری**

خسته‌تر از صدای من / گریه بی‌صدای تو / حیف که مانده پیش من / خاطرات به جای تو / رفتی و آشنای تو / بی‌تو غریب ماند و بس / قلب شکسته‌اش ولی / پاک و نجیب ماند و بس

**مسعود گندمکار**

با اولین نگاه درباره دیگران قضاوت نکن، چون با اولین نگاه نمک و شکر از هم تشخیص داده نمی‌شود

**فاطمه خدامی**

مگر می‌شود، زندگی مرا بهم ریخته آفریده باشد، خدای دانه‌های انار...

**الهه احمدی**

هیچ ناز بالشی نرمتر از وجدان آسوده انسان را به آرامش نمی‌رساند

**حسین تیموری ـ زرندیه**

از بخت بدم آیینه فروش شهر کوران شده‌ام

**مهربون صفوی ـ زندان ورامین**

از قضاوت دیگران هرگز دلگیر مشو، آنها آنچه را می‌بینند و می‌شنوند قضاوت می‌کنند، نه آنچه را که می‌دانند

**حسین پنبه کار**

درست در نقطه‌ای بازی را باختم که فکر می‌کردم دارم به آرزوهایم می‌رسم!

**نوشا مفیدی**

چه خوش صید دلم کردی، بنازم چشم مستت را، که کس آهوی وحشی را از این خوشتر نمی‌گیرد

**کوروش**

هر گاه گمان کردیم زیاد می‌دانیم، بدانیم، زمان دانستن و ورود به دنیای جدید آغاز شده

**اردلان**

هیچ وقت فراموش نکن، بعضی از آدمها فقط از دور آدمند و بعضیها نزدیکتر که می‌شوند می‌فهمی فرشته‌اند و بعضی‌ها... خود شیطان!

**سیدعلومت کش**

صبر راهی که نشان داد، به جایی نرسید / پیش از این ضجه و فریاد، به جایی نرسید / من به او گفتم و او گفت کسی گوش نکرد / گفت‌وگوی من و این باد به جایی نرسید / مژه تا بر سر پلک است، بهایی دارد / هر که از چشم تو افتاد، به جایی نرسید / بی‌نشانی‌تر از آنم که بیابند مرا / نامه‌هایی که فرستاد به جایی نرسید / خواستم کوه برایش بکنم، دل کندم / چه کنم قبر مرا کند و به جایی نرسید / جای نزدیک شدن پاک فراموش شدم / صبر راهی که نشان داد، به جایی نرسید

**محمدسلمان سیفی**

منتظر سامانی: دلدار منا، تو را صدف خواهم کرد / آخر به مدارات، به کف خواهم کرد / یا آنکه تو را به مهر خود رام کنم / یا عمر به عشق تو تلف خواهم کرد

**ممل سعدی**

تو را چه غم که مرا در غمت نگیرد خواب / تو پادشاه کجا یاد پاسبان آری؟

**هاتف ساروی**

با آن همه دلداده دلش بسته ما شد /ای من به فدای دل دیوانه پسندش

**نگین ـ ن**



**انسان باید آنقدر بزرگ باشد که اشتباهات خود را قبول کند**
**آنقدر باهوش باشد که ،از آنها سود ببردو**
**آنقدر قوی باشد که، آنها را اصلاح کند**

**نوشین رئوف**

در خاطرات نیل آرمسترانگ (اولین انسانی که پا بر کره ماه گذاشت) نوشته بود:
من آدم حساسی نیستم.
وقتی خانه‌ی والدینم را ترک کردم گریه نکردم، وقتی گربه‌ام مرد گریه نکردم، وقتی در ناسا کار پیدا کردم گریه نکردم، و حتی وقتی روی ماه پا گذاشتم گریه نکردم،
اما وقتی از روی ماه به زمین نگاه کردم، بغضم گرفت.
با تردید با پرچمی که بنا بود روی ماه نصب کنم بازی می‌کردم. از آن فاصله رنگ و نژاد و ملیتی نبود. ما بودیم و یک خانه گرد آبی.
با خود گفتم انسانها برای چه می‌جنگند؟...
شصت دستم را به سمت زمین گرفتم و تمام دارایی‌ام و کره زمین با آن عظمت پشت شصتم پنهان شد و من از اشک ریختم.

**شبنم**

## ناب‌هایی متفاوت

**حسین ـ تهران:** روزگار بر خلاف آرزوهایم گذشت

**پرنیا:** از هیبت اوست، واهمه می‌لرزد / زان شیر، چقدر این رمه می‌لرزد...

**فرامرزی ـ بندرعباس:** اعصاب چیست؟ چیزیست که هیچ کس ندارد، ولی توقع دارند که تو داشته باشی! توقع چیست؟ چیزیست که همه دارند و تو نباید داشته باشی!

**مصطفی باقرپسندی ـ کرج:** ... به نانی نان بده از در برانش / محبت کن به یاران زبانی / ولیکن یار جان را نگه دار / به پایش جان بده تا می‌توانی

**باقرزاده ـ قائم‌شهر:** ناکسی گر از کسی بالا نشیند عیب نیست / روی دریا خس نشیند قعر دریا گوهر است / شست و شاهد هر دو دعوی بزرگی می‌کنند / پس چرا انگشت کوچک لایق انگشتر است

**داراب نجاتی ـ خضر:** حقیقتها مثل ماه می‌مونن، بالاخره یه روز آشکار می‌شن. پس مواظب کارهایمان باشیم!

**رزا مختاری:** گاهی آنقدر با کسی خودمانی می‌شوی که دیگر تو را به جا نمی‌آورد، آن وقت با خودت می‌گویی ای کاش همان روز اول از کنار این غریبه هم می‌گذشتم!

**رضا پنبه کار:** بابا تاب بست / مامان تاب داد / بابا رفت / مامان رفت، من تاب می‌خورم هنوز

# جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com



## حرف (ی) چه تعداد است؟

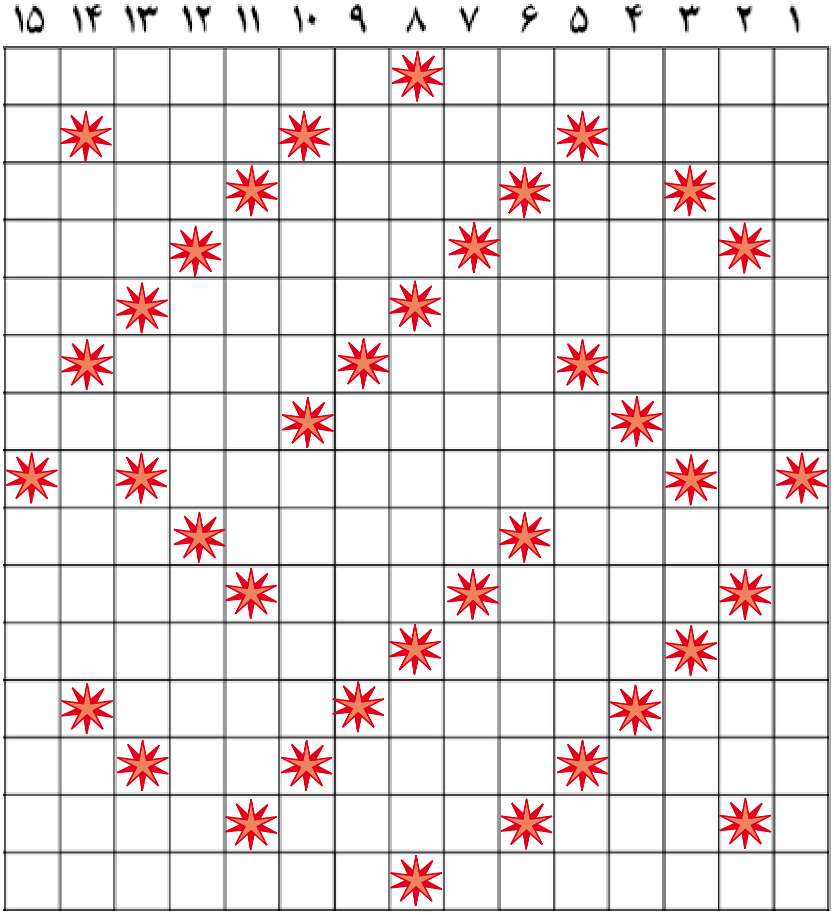
آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

### اسامی برندگان جدول ۳۷۵۶

۱ـ افشین سهمانی ـ آبادان
۲ـ رضا بایرامزاده ـ سلماس
۳ـ حانا صالح نیا ـ تهران

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد



### افقی:

۱. ماده تنظیم کننده قند خون ـ وضو
۲. چهره ـ نوعی شیرازه دفتر و کتاب ـ قیمت
۳. خیس ـ مهره‌ای در شطرنج ـ اکنون ـ واحدی برای اندازه گیری مایعات
٤. میوه نورس ـ تورم سوختگی ـ شب
۵. بازپرسی ـ آرامگاه ـ طاقچه
۶. شماره ـ لاغر ـ مسابقه
۷. هیچ مگوی ـ حتمی بودن ـ خطی در هندسه
۸. گیاهی از تیره گزنه‌ها دارای گونه‌های مختلف
۹. از بزرگترین رودهای اروپا ـ گرد هم آیی ـ از توابع شهر کرج
۱۰. متاع ـ نوعی شیرینی ـ مصون
۱۱. گرداگرد دهان ـ مرکز پرو ـ اشیاء و چیزهای بی ثمر و خراب را گویند
۱۲. باغ شداد ـ اسب سرکش ـ پیمان ناقلا
۱۳. عزیز همه ـ جانوری شبیه عنکبوت با سمی کشنده ـ صریح و آشکار ـ ستون بدن
۱٤. حیوانی شبیه پلنگ ولی کوچکتر ـ کسادی ـ نیروهای نظامی یک کشور
۱۵. دارای تحصیلات در حد لیسانس ـ عنصری شیمیایی با عدد اتمی ۴۸

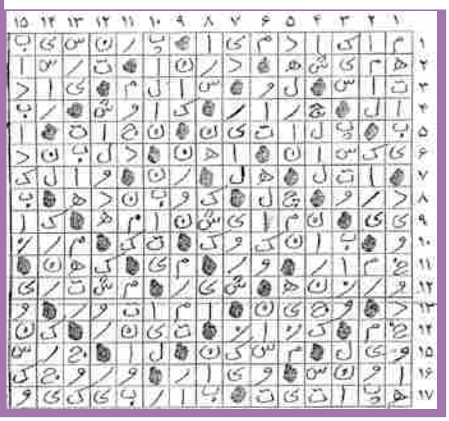
### عمودی:

۱. شکلی هندسی ـ مبحث حرکت اجسام
۲. نور دهنده ـ مصغر سمراء ـ خانه
۳. زهر ـ بی باک ـ منقار کوتاه ـ رئیس مدرسه
٤. برعکس ـ از ماههای قمری ـ طریقه
۵. اشتباه، سهو ـ استعداد ـ جنس مونث
۶. تصدیق انگلیسی ـ پیوند ـ جمع امر
۷. جد ـ پایه و اساس ـ فشارهای روانی
۸. مرده ـ به طرف راست مایل شدن ـ خوب
۹. مولد برق ـ ضد یکدیگر بودن ـ شتر بارکش
۱۰. نوعی جوش عفونی دردناک ـ استانی در شمال ـ تصدیق روسی
۱۱. حرارت بالای بدن ـ نام پدر ارسطو ـ هذیان
۱۲. نوشیدن آب ـ داخل ـ پرهیز کردن از گناه
۱۳. کج و خمیده ـ از ادات تشبیه ـ نام قدیم مشکین شهر ـ شهری مذهبی در استان تهران
۱٤. ماه پیکان‌دار ـ ریاست ـ نوعی روانداز منسوج
۱۵. از هدایایی که خانواده داماد به عروس می‌دهند ـ طایفه پیامبر گرامی اسلام (ص)

هر اقدام بزرگ ابتدا محال به نظر می رسد • توماس کارلایل

### حل جدولهای شماره ۳۷۵۶





# جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (د) چه تعداد است؟

بحر ابیض – سازمانهای ورزشی – نوعی طلاق – رقابت کننده – نرخ – رود مشهور شهر پاریس – سازی زهی – سبب – امانت دار – چکاوک – غذایی رقیق – شناور مستتر – شهر پل ورسک

کشوری آسیایی – هوا به انگلیسی

بدون شک – از نامهای خداوند – مدح – بیماری – مساوی – مفقود

قدیمی – پرنده‌ای حلال گوشت – شکل مدور – سرخ رگ

چاشنی غذایی – مکان – پنیر رژیمی – نخوردن غذا – نمره – ویران کردن

پدر – آرزو – علامت جمع – نشان مفعول صریح – خیس – خالی – پیشوند نفی – خالص

معروف – از تقسیمات کشوری – سردسته – پنهانی – علامت جذر و کعب

حمل و نقل – فریز بزرگ

خون ریز – خزنده گزنده – از ماههای خورشیدی – از معاونین هیتلر – عدد روستا – پول ژاپن – شالوده – حرف ندا – خاله به گیلکی

شهری در فارس – بام وارونه – باب روز – نخ داخل دوات – سخن گفتن

رودی در اروپا – شامه نواز – عالم فنی – باران بسته – نور انگلیسی – حرف دوم یونانی

حرف فاصله – فرصت طلب – گل سرد – دست شیمیایی – پایتخت قرقیزستان

فوتبال آمریکایی – اندیشه کردن – خودمختاری – پرستو

به خاک سپردن – نفس خسته – سودای ناله – قلق کار

یدک – مجلسی در آمریکا – راه کوتاه – حرف تعجب زنانه

سرود – دانه‌ای روغنی – یار

پیامبر خوش الحان – تنبل – اطوار – شیر عرب – چوب اعدام

اندرون – بوی رطوبت

پادشاه عهد اصحاب کهف – آب مروارید

## جدول سودوکو ۳۷۶۷

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

| | | | | | | | | |
|---|---|---|---|---|---|---|---|---|
| | | | | | ۷ | ۶ | | ۹ |
| | ۲ | | ۳ | | | ۵ | | |
| | ۸ | ۷ | ۶ | ۲ | | | | ۱ |
| ۱ | ۳ | | | ۹ | | ۸ | | |
| | | | | | | | | |
| | | ۲ | | ۶ | | | ۳ | ۵ |
| ۲ | | | | ۷ | ۴ | ۹ | ۵ | |
| | | ۵ | | | ۳ | | ۷ | |
| ۹ | | ۸ | ۲ | | | | | |

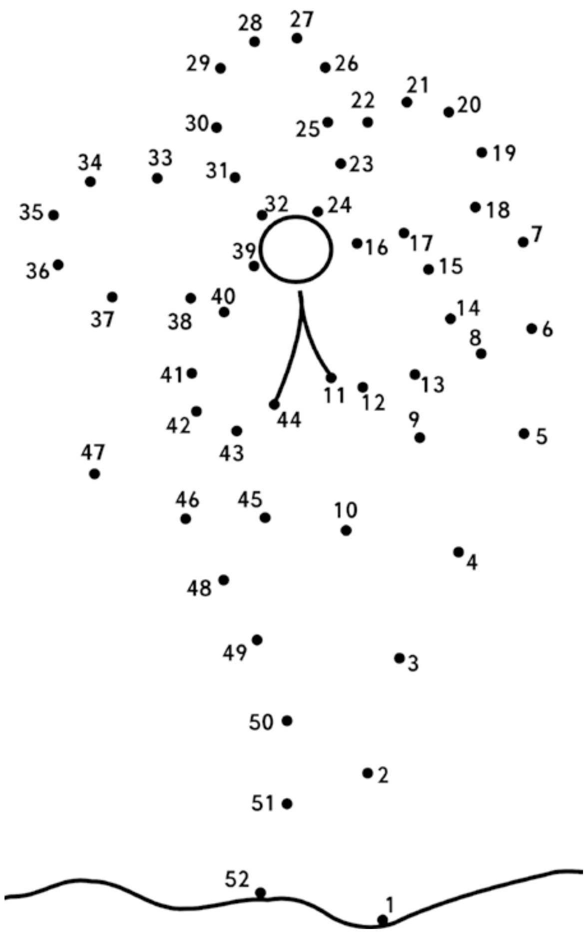
# با هوش خود کلنجار بروید

سهراب صفادار

پاسخها در صفحه ۶۲

## نقطه به نقطه

در میان این اعداد و نقاط به هم ریخته یک نقاشی زیبا پنهان شده است. برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را از شماره یک تا ۵۲ به هم وصل کنید.






## شکلهای پنهان در تصویر کمک به مادر

بچه ها برای مادر مریض شان سوپ آماده کرده اند. اما در میان این تصویر زیبا ۱۲ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.

## دوازده اختلاف در تصویر بازی با برگها

پدر خانواده برگهای ریخته شده در زمین را جمع می کند اما دخترش وقت مناسبی برای بازی با آنها یافته است. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و در یک نگاه کاملاً یکسان به نظر می رسند، دوازده اختلاف وجود دارد.



سعی نکن انسان موفقی باشی، بلکه سعی کن ارزشمند باشی ● آلبرت اینشتین

## یک سرگذشت

# سرنوشت مادر

**-پاشو دختر، لنگ ظهره. چقدر می‌خوابی؟**

پدرم اینها را با عصبانیت گفت و لحاف را از روی سرم کشید و ادامه داد: "پاشو دختر! مثل اینکه فراموش کردی کار داریم".

چشمهایم را آهسته باز کردم و سلام دادم. دهانم تلخ بودو سرم هنوز سنگینی می کرد. خیلی فکر کردم اما یادم نیامد که چکار داریم. پدر سفره صبحانه را انداخت و گفت: "تو رو خدا یه کم به خودت برس. بعد از ناهار نخواب تا مثل اون دفعه چشمات پف نکنه. چشمای خواب آلود و پف کرده‌ت رو من می‌بینم رم می کنم چه برسه به خواستگارات. روز خواستگاری باید بهترین روز زندگی تو باشه اما"...نگاه شماتت باری به پدر انداختم و گفتم: "من رو صبح زود بیدار کردی که بحثای قدیمی رو پیش بکشی؟ مگه چند دفعه باید بگم که من ازدواج نمی کنم"؟

پدر چای خود را با قاشق هم زد و گفت: "منظورت از صبح زود، لنگ ظهره؟! بعدش هم، اگه هزار بار دیگه هم بگی حرفت رو قبول نمی کنم چون عاقلانه نیست. توی تمام سالهایی که برای تو، هم پدر بودم و هم مادر آرزو داشتم که توی لباس عروسی ببینمت، اما تو هر دفعه خواستگارات رو به بهونه‌های پوچ و واهی رد کردی. بیچاره مادرت اگه زنده بود از دست کارای تو دق می کرد"!

پوزخندی زدم و گفتم: "ازدواج به چه درد می‌خوره؟ همه ش دردسره و بعد هم بچه داری کردن و در نهایت هم به خاطر بچه مردن"!

ابروهای پدر در هم رفت. زیر لب گفت: "مادرت به خاطر تو نمرد. اون یه اتفاق بود که تو به خاطرش هیچ گناهی نداشتی." بغضم را قورت دادم و جواب دادم: "آره اما مادر سر زا رفت. وقتی من چشم به دنیا باز کردم مادر چشم از دنیا بست. حتی فرصت نکرد من رو ببینه. من از ازدواج کردن می‌ترسم بابا... بدم میاد... متنفّرم"...پدر دستی به سرم کشید و گفت: "دخترم، خواهش می کنم دیوونه بازی درنیار. اگه به این بازی‌ها ادامه بدی دیگه هیچ خواستگاری سراغت نمیاد. الان بیست و هفت سال داری و تا چشم بهم بزنی فرصت ازدواج از دست میره. کمی منطقی باش"!

بحث کردن با پدر بی‌فایده بود. دلم می‌خواست حرفهایش را قبول کنم اما نمی‌توانستم بنابراین ترجیح دادم سکوت کنم و دیگر حرفی نزنم.

***

**-همه ش تقصیر تو بود. اگه پاقدم تو نبود، اگه تو به دنیا نمی‌اومدی مادر بیچاره‌مون نمی‌مرد...**

از وقتی که خوب و بد را یاد گرفتم دو خواهر بزرگترم مدام سرزنشم می کردند و این حرفها را تحویلم می‌دادند. به مرور زمان از خودم بدم آمد و احساس گناه می کردم. در خواب و رویا مادرم را می‌دیدم که به من اخم کرده است، آن وقت با گریه از خواب می‌پریدم و دیگر خوابم نمی‌برد.

هربار با خواهرهایم دعوا می کردم آن جمله لعنتی را تکرار می کردند. انگار فهمیده بودند که از شنیدن آن چه عذابی می کشم. نبود مادر از یک طرف و سرکوفتها و طعنه‌های خواهرانم از طرف دیگر زندگی را به کامم زهر کرده بود. تازه وقتی مشکلات زندگی به پدر فشار می‌آورد ضمن به یادآوردن مادر و فرستادن فاتحه برای او، از روزگار و سرنوشت می‌نالید و می گفت:

"حاضر بودم خودم بمیرم اما مادرتون زنده بمونه. مادرت زن نازنینی بود".

پدر منظوری از این حرف نداشت اما این طور تصور می کردم که از من بیزار است و منظورش این است که کاش من می‌مُردم اما مادرم زنده می‌ماند. یک روز همین سوال را از او کردم. هاج و واج نگاهم کرد و بعد اشک در چشمهایش حلقه زد. اولین بار بود که پدر را تا این حد منقلب می‌دیدم. او سرم را بوسید و گفت: "به خدا اشتباه می کنی. من دوست داشتم مادرت زنده بمونه اما نه به قیمت مرگ تو. دوست داشتم هر دو زنده بمونین، اما قسمت و تقدیر این بود که مادرتون بره و تو بمونی. با تقدیر که نمیشه جنگید"!...حرف پدر کمی آرامم می‌کرد اما تا می‌خواستم مرگ مادر را فراموش کنم دوباره طعنه و کنایه اطرافیان بخصوص خواهرانم شروع می‌شد و مرا در اندوهی عمیق فرو می‌برد.

بارها در خلوت خودم از خداوند آرزوی مرگ کردم. این حرفها و افکار به شدت در روحیه من تاثیر گذاشته بود. چه در دوران مدرسه و چه بعد از آن انگیزه کار و تلاش و حتی زندگی از من گرفته شده بود. احساس می کردم که به دنیا آمدن من مساوی است با مرگ یک نفر و همین کافی بود تا همیشه عذاب وجدان داشته باشم. بی‌انصافی است اگر بگویم پدرم بین من و خواهرانم فرقی قائل می‌شد نه، حتی گاهی با تمام وجود احساس می کردم که او مرا از آنها بیشتر دوست دارد. پدرم بارها گفته بود که مرا طور دیگری دوست دارد چون آخرین یادگار همسرش هستم. جوابهای صادقانه پدر مرا تا مدتها آرامی کرد اما پس از مدتی آش همان آش بود و کاسه همان کاسه.

***

دیپلم که گرفتم سرو کله خواستگارها یکی پس از دیگری پیدا شد. همه فکر می کردند من زود ازدواج می کنم تا از این وضعیت راحت شوم غافل از اینکه وجود من پر از ترس شده بود. ترس از ازدواج و بچه دار شدن و همچنین یک عذاب وجدان و احساس گناه همیشگی که نمی گذاشت لبخند روی لبهایم بنشیند.

پدرم می گفت: "آخرش که چی؟ مگه میشه تا آخر عمر مجرد بمونی؟" و من که فکرهایم را کرده بودم می گفتم: "آره، میشه. من ازدواج نمی کنم".

اصرارهای پدر باعث شد که کمی نرم شوم و به خواستگارانم روی خوش نشان بدهم، البته به این شرط که همسر آینده‌ام تعهد محضری بدهد که از من بچه نمی‌خواهد!... با چند نفر از خواستگارانم چنین شرطی را مطرح کردم. آنها فکر کردند می‌خواهم سر به سرشان بگذارم اما وقتی فهمیدند چرا نمی‌خواهم بچه دار شوم، عطای ازدواج با مرا به لقایم بخشیدند و رفتند. بچه، گرمی زندگی مشترک بود. می‌دانستم که شرط من کاملاً غیرمنطقی و خودخواهانه است، اما با آن ترس و عذاب وجدان دائمی چه باید می کردم؟

سی و دو ساله بودم که جوانی برازنده به خواستگاری‌ام آمد. او فوق لیسانس فیزیک داشت و جوان فهمیده و خوبی بود. شرطم را که با او در میان گذاشتم، پس از شنیدن علت آن، چند روزی وقت برای فکر کردن خواست سپس تماس گرفت و گفت: "باشه، قبول می کنم. از پرورشگاه دوتا بچه خوشگل بیاریم تا هم ثواب کرده باشیم و هم به مقصودمون رسیده باشیم".

پدرم اما نظر دیگری داشت. او می گفت: "هیچ فکر کردی اگه بعد از چند سال شوهرت هوس بچه دار شدن بکنه چی میشه؟ حتماً یک زن

دیپلم که گرفتم سرو کله خواستگارها یکی پس از دیگری پیدا شد. همه فکر می‌کردند من زود ازدواج می‌کنم تا از این وضعیت راحت شوم غافل از اینکه وجود من پر از ترس شده بود...



دیگه می گیره. هر مردی دوست داره بچه ش از پوست و استخوان خودش باشه".

حرف پدر مرا به فکر فرو برد. خواستگارم را قسم دادم و از او خواستم رک و راست نظرش را در این مورد بگوید. او من من کرد و گفت: "راستش، هیچ مردی دوست نداره در عین توانایی از داشتن بچه محروم باشه. الان نمی دونم که چند سال دیگه چی پیش میاد اما پدرت پربیراه هم نگفته"!

این اعتراف صریح کافی بود که مرا از ازدواج با او منصرف کند. یکی دیگر از خواستگارانم که در رشته روانشناسی درس خوانده بود می گفت که من باید حتماً نزد یک روانپزشک بروم، من اما دیوانه نبودم. هر چند همه جا شایع شده بود که من با این شرط عجیب و غریبم قطعاً به سرم زده!

"جلال" که به خواستگاری ام آمد پدر دیگر به التماس افتاده بود. خواهش می کرد به خاطر او هم شده به این خواستگار روی خوش نشان بدهم. پدر می گفت: "جلال یه خواستگار استثناییه، شرط تو رو هم قبول داره. لطفاً بهش جواب رد نده چون دیگه همچین موقعیتی نصیبت نمیشه".

جلال به همراه خانواده اش به خانه مان آمد و در جلسه خواستگاری فهمیدم بچه دار نمی شود. او می گفت: "من قبلاً ازدواج کردم اما بعد از شش سال از همسرم جدا شدم چون نمی تونست این وضعیت رو تحمل کنه". به قول پدرم موقعیت جلال نسبت به خواستگارهای دیگر با من سازگارتر بود، اما چون تجربه یک زندگی مشترک شش ساله را داشت، به او هم جواب رد دادم.

پدر حسابی عصبانی بود. حتی مدتها با من قهر کرد و در نهایت گفت: "هر طور دوست داری زندگی کن. اگه می بینی نگرانت هستم به خاطر اینه که نمی خوام بعد از مرگم آواره بشی. این خونه متعلق به خواهرات هم هست. کمی آینده نگر باش دختر! به خدا بعدا پشیمون میشی"!

***

اکنون که سرگذشت زندگی ام را برایتان می نویسم سی و هفت سال دارم و پدرم سخت بیمار است. نگرانی را در چشمهایش می خوانم و او هم نگرانی را در چشمهای من. دلم می خواهد چند سال به گذشته برگردم و در افکارم تجدید نظر کنم، اما افسوس چنین چیزی امکان ندارد. هنوز بعد از این همه سال فکر می کنم مسئول مرگ مادرم هستم و جالب است که خواهرانم هنوز هم همین تصوّر را دارند و اگر در زندگی شان بدشانسی بیاورند و زیان ببینند مرا مقصّر قلمداد می کنند. به قول پدرم، آنها بعد از مرگ پدر هرگز با من کنار نخواهند آمد.

این روزها خیلی پریشانم و دعا می کنم پدرم سالیان سال زنده باشد، اما می دانم از مرگ گریزی نیست و بالاخره او هم دار فانی را ترک خواهد کرد و من تنها خواهم شد؛ تنهای تنها...

# یک دقیقه فراموشی

**علی ملکی**

✓مردم کشورهای فقیرتر بیشتر از مردم کشورهای ثروتمند این جمله را می گویند: روز خوبی دارم؛ پس اگر شما این جمله را نمی گویید بدانید که جزو ثروتمندان هستید!

✓بیشتر دختران جوان و نوجوان پس از تنها ۳ دقیقه نگاه کردن به مجله مد احساس افسردگی می کنند. حالا یک بهانه دیگر هم برای نخندیدن هایمان پیدا کردیم!

✓افرادی که در بخش حمل و نقل عمومی کار می کنند، نرخ افسردگی بالایی نسبت به دیگر مشاغل دارند. پس خیلی سر به سر رانندههای اتوبوس نگذارید!

✓نیروی احساسی زیادی می خواهد تا لبخند بزنید، در حالیکه از درون غمگینید و می دانیم که می دانید خیلی ها معتقدند این نیرو را ندارند!

✓وانمود کردن به خوشحالی از لحاظ روانشناختی طاقت فرساست و البته خوشحال نبودن برای زندگی طاقت فرساتر!

✓چرتهای در طول روز به بهبود حافظه کمک می کند و خطر بیماری قلبی را کم می کند، حالا متوجه می شویم چرا کارمندها پشت میزشان چرت می زنند!

✓کسی که اول عذرخواهی می کند، شجاع ترین است و البته بیشتر ماها ترجیح می دهیم که ترسو باقی بمانیم!

✓کسی که اول فراموش کند، شادترین است، اما اگر قرار بود فراموش کنیم که روی تقویم علامت نمی زدیم "فردا یادم باشد، حال فلانی را بگیرم!"

✓لای فای ۱۰۰ برابر سریعتر از وای فای است و با نور به جای رادیو فرکانس کار می کند. خیلی شرمنده ایم که در این باره حرفی برای گفتن نداریم!

✓در چین مجازات کشتن پاندا، اعدام است و در ایران مجازات کشتن پلنگ!

✓تنها دو موز انرژی کافی را برای یک تمرین فشرده ۹۰ دقیقه ای فراهم می کند، خیلی از ماها هر روز یک موز می خوریم و به همین خاطر است که انرژی تمرین فشرده را نداریم!

✓اگر هرگز دنبال چیزی که می خواهید نروید، هیچ وقت آن را به دست نمی آورید، اگر این نکته را کارشناسان نمی گفتند هم، می دانستیم!

✓اگر به مدت زیاد به آینه خیره شوید، مغز شما به ساختن تصاویر عجیبی مانند هیولاها تمایل پیدا می کند. لطفا این یک مورد را اصلا امتحان نکنید، ممنونتان می شوم!

✓۹۸ درصد همه قتلها و تجاوزها در جهان توسط اعضای نزدیک خانواده و یا دوست قربانی رخ می دهد. بعد می گویند فقط مواظب غریبه ها باش!

✓ازدواج بد برای سلامتی بسیار بدتر از مجرد بودن است، این هم بهانه ای جدید برای مجرد ماندن جوانان!

✓مطابق با پژوهش ها، دختر داشتن می تواند امید به زندگی را در پدرها افزایش دهد، وای که پسر داشتن، چه بلاهایی که سر پدر و مادرها نمی آورد!

✓دوست داشتنی بودن باعث برانگیختگی رفتار تهاجمی یا خشن می شود، حالا متوجه شدید چرا صندلیهای اتوبوس را دوست داشتنی نمی سازند!

✓ناتوانی در کنترل افکار منفی، یکی از نشانه های هشدار برای افسردگی است و حتماً توانایی در کنترل افکار مثبت نشان دهنده شادابی!

✓بهترین چیزها معمولا وقتی انتظار ندارید برایتان پیش می آید و بدترین چیزها وقتی انتظارش را می کشید!

✓تنها ۶ دقیقه زمان می برد تا مغز به الکل واکنش نشان دهد و ۶ ساعت زمان می خواهد تا آدم این واکنش غلط را از خود دور کند!

✓چیزی که آسان به دست آید زیاد دوام ندارد و چیزی که دوام دارد به دست آوردنش کار راحتی نخواهد بود، شاید به همین خاطر است که روسای ما حقوقمان را به سختی می دهند!

✓نادانان بیشتر از دانایان احساس موجود خاص بودن یا نابغه بودن می کنند، در حالیکه با هوشها ممکن است در تواناییشان مردد شوند. حالا خیلی روی تواناییهای خودتان تردید نکنید، چون هنوز این اصل علمی ثابت نشده!

✓شکلات تلخ، حال شما را خوب می کند و حافظه و تمرکز را بهبود و استرس را کاهش می دهد. به همین خاطر بود که سریالش را زود جمع و جور کردند تا خیلی بی استرس نشویم!

✓متن آهنگ مورد علاقه تان بازگو کننده چیزی است که شما علاقه دارید به بقیه بیان کنید به همین دلیل است که بیشتر ماها آهنگ بدون کلام گوش می کنیم!

✓زنان حس بویایی بهتری نسبت به مردان دارند و همین مهمترین عامل خوش بو بودن مردان است!

✓پوشیدن شلوار تنگ می تواند باعث آسیب عصبی شود، این هم بهترین تبلیغ برای شلوار کردی!

✓به طور متوسط هر فرد ۳ سال از عمر خود را در توالت سپری می کند، به جای این همه حساب و کتاب، هفته ای دو قاشق روغن زیتون بخورید!

✓یک مرد شانس بیشتری دارد تا نظر جنس مخالف را با لباس رنگ آبی به خود جلب کند، مهمترین علت تولید نیسان آبی هم همین بوده!

✓در دهه ۵۰ میلادی مردم به طور متوسط ۱۸ دقیقه در روز می خندیدند که اکنون میزان آن بین ۴ تا ۶ دقیقه است، عکسهای قدیمی را که ببینیم خودش همه چیز را می گوید!

انسان هیچوقت بیشتر از آن موقع خود را فریب نمی دهد که خیال می کند دیگران را فریب داده است • لاروشفوکو

علی کیانی موحد



## لیلی رشیدی
# هیچ وقت سنگینی سایه نام پدر را احساس نکردم

**یکی از بازیگرانی که تنها از طریق خانواده هنرمندش به این رشته راه نیافت، لیلی رشیدی است. بازیگر خوب و خوش استعدادی که سالهاست در تئاتر و تلویزیون ایران فعالیت دارد و به طور حتم هیچ فردی نمی گوید به واسطه پدر و مادرش بازیگر یا چهره شد. آنقدر خوب بود که از همان ابتدا خود را از نام پدر جدا کرد و امروز هم یکی از پرکارترین بازیگران تئاتر است. با او همکلام شدیم از چگونگی حضور در عرصه بازیگری تا زندگی‌اش به عنوان یک بازیگر که مادر موفقی هم هست...**

**چه شد که به سمت بازیگری آمدید و این حرفه را انتخاب کردید؟**

دقیقاً خاطرم نیست چه اتفاقی افتاد که به این سمت آمدم. من در اوایل دهه ۷۰ خیلی کوتاه در فیلم "دلشدگان" زنده‌یاد علی حاتمی بازی کردم که کار شیرینی بود ولی آن زمان فقط ۱۶ سال داشتم و خیلی چیزها را جدی نمی گرفتم. بعد از آن در فیلمی از آقای صدر عاملی بازی کردم که هیچ وقت پخش نشد. آنجا بود که احساس کردم بازیگری چقدر کار سختی است و فکر می کردم که از پس آن بر نیایم. بعد از آن در مجموعه تلویزیونی **"قصه‌های تابه تا"** بازی کردم که مدتی طولانی روی آنتن رفت و من به واسطه آن ثمره و شیرینی این حرفه برایم معنا پیدا کرد. در ادامه هم به پیشنهاد خاله‌ام خانم مرضیه برومند به کلاسهای بازیگری آقای سمندریان رفتم و از آنجا دیگر بازیگری برایم جدی‌تر شد.

**شما در یک خانواده کاملاً هنری بزرگ شدید. حضور در چنین خانواده‌ای چقدر روی علاقه شما به هنر تأثیر گذاشت؟**

این که اطرافیان من در کار هنر بودند، همیشه برایم جالب بود، به همین خاطر من هیچ وقت نگاهی معمولی یا منفی نسبت به این حرفه نداشتم و اتفاقاً فکر می کردم که این حرفه را دوست دارم. اما دلیلی که مرا مصمّم به ادامه دادن راه بازیگری کرد، شرکت در کلاسهای آقای سمندریان بود. کار گروهی برای اولین بار در کلاسهای آقای سمندریان برای من معنا پیدا کرد و از آنجا بود که من همنوعان خودم را پیدا کردم و دیدم که عده‌ای هم مثل من هستند که این کار را دوست دارند و برایش تلاش می کنند.

**خانم برومند در کارش به شدت سخت گیر است و از هیچ چیز به سادگی نمی گذرد، حتی اگر خاله آدم باشد. رفتار ایشان با شما چطور بود؟**

رفتار خانم برومند با من مثل رفتاری بود که با بقیه داشتند. فکر نمی کنم از انتخاب من هم پشیمان شده باشند. حداقل که این را طی این ۲۳ سالی که از سریال می گذرد به من نگفته‌اند.

**برخی در مورد ورود اقوام هنرمندان به این رشته دید منفی دارند. به احتمال پارتی بازی و...**

خیر. من هیچ‌وقت این واکنش منفی را حس نمی کردم چون بعد از سریال "قصه‌های تابه‌تا" کمتر در تلویزیون و سینما بازی کردم. من هیچ‌وقت هنرپیشه سینما نشدم که به آن واسطه بیشتر دیده شوم و واکنشهایی را برانگیزم. در تلویزیون هم کار کردم اما بنا به دلایلی بعدها بسیار کم کار شدم و بیشتر در تئاتر فعالیت کردم. شاید خاله‌ام مرا وارد تلویزیون کرد اما ماندگاری آدمها با چیزهای دیگری تعریف می‌شود. ما هنرپیشه‌های بسیار خوبی داریم که هیچ آشنا و فامیلی در این حرفه نداشتند و از آن طرف، خیلی از بازیگران درجه یک ما هم هستند که فرزندان کارگردانان و بازیگران بزرگ هستند و من هیچ واکنش منفی در قبال حضورشان ندیده‌ام چون این آدمها راه را درست آمدند و درست ماندند. البته من منکر این نیستم که شاید اگر در یک خانواده دیگری بودم، اصلاً سمت این حرفه نمی آمدم.

**"قصه‌های تابه‌تا" در اوایل دهه ۷۰ یک سریال بسیار پر بیننده کودک و نوجوان بود که شما هم با آن سریال دیده شدید، ولی بعد از آن بین کارهایتان یک فاصله زمانی ایجاد شد. چرا؟**

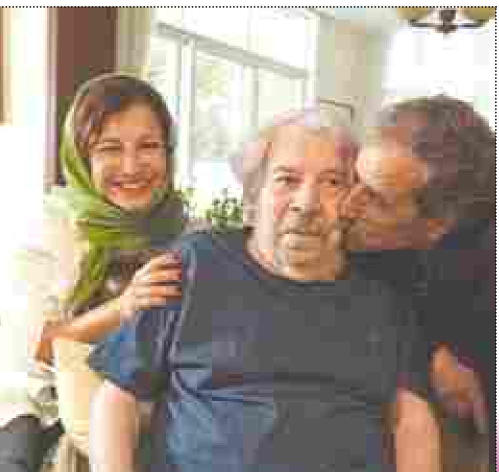
درست است که من در آن روزها سریال "قصه‌های تابه‌تا" را کار کرده بودم اما طبیعی بود که کمبود خیلی از فاکتورها را احساس می کردم. به همین خاطر رفتم سر کلاسهای آقای سمندریان. آنچه که این کلاسهارابرای من شیرین‌تر کرد، این بود که من با کسانی آشنا شدم که تئاتر کار می کردند. چون من در دانشگاه تئاتر نخوانده بودم، آموزش تئاتر در کلاسهای آقای سمندریان خیلی برایم لذتبخش بود.

**در آن دوران چقدر حس می کردید که زیر سایه نام بزرگ پدرتان هستید؟**

من هیچ‌وقت سنگینی سایه نام پدرم را احساس نکردم. هنوز هم بعضی وقتها مردم من را با نام پدرم می‌شناسند ولی هیچ‌وقت سنگینی نام ایشان را احساس نکردم. من کارهای زیادی انجام دادم و خیلی‌ها نمی‌دانستند که من دختر داوود رشیدی هستم و اینکه به شخصیت مستقل من اعتماد کرده بودند خیلی برایم لذت‌بخش بود. قطعاً من هم دوست دارم یک شخصیت مستقل داشته باشم ولی اگر مردم مرا با نام پدرم هم بشناسند، چیزی نیست که شخصیت مستقل مرا زیر سوال ببرد.

**چطور شد که در کلاسهای بازیگری آقای سمندریان به فکر تشکیل یک گروه افتادید؟**

من در کلاسهای بازیگری آقای سمندریان با حامد محمدطاهری، مجید بهرامی، عاطفه تهرانی، امید عباسی و شبنم فرشادجو همکلاس بودم. محمدطاهری آدم بسیار باهوشی بود و خود او هم ما را وادار به کار کرد و به نوعی شروع کننده بود. ما باید برای آخر دوره کلاسهای آقای سمندریان نمایشی را آماده می کردیم که به پیشنهاد او متن "آنتیگونه" سوفوکل را انتخاب کردیم. از آنجایی که محمدطاهری از همان زمان طرفدار تمرین زیاد بود، گفت که ما بیشتر از یک ماه برای تمرین احتیاج داریم و بعد تمرینات ما آغاز شد. در آن زمان آقای حسین پاکدل رئیس تئاتر شهر بودند و اجرای ما در سالن شماره ۲ برگزار شد. فکر می کنم اجرای ما در آن زمان اجرای بسیار متفاوتی بود. البته بدیهی است که کار ما پر از نقطه ضعف و اشکال بود اما از لحاظ



کارگردانی معتقدم که کار بسیار متفاوتی بود. ما تمرینات بسیار طولانی داشتیم و حدوداً ۷ ماه تا یک سال، با عشق و علاقه در تمرینات حاضر می‌شدیم. آقای محمدطاهری بعد از نمایش "آنتیگونه"، گروه را حفظ کرد که بعد از آن نمایش "سیاها" را اجرا کرد. من آن زمان باردار بودم و بعد از آن فرزندم به دنیا آمد. چهار ماه اول بارداری هم سر تمرینات حاضر می‌شدم و به آقای محمدطاهری هم گفتم که دو هفته بعد از تولد فرزندم به تمرینات می‌آیم اما بعد از تولد فرزندم همه چیز تغییر کرد. آن زمان من دوباره تلاش کردم که سه ماه بعد در تمرینات حضور پیدا کنم و چون تمرینات طولانی بود، آقای محمدطاهری می‌توانست صبر کند و مشکلی نبود اما این پروسه یک سال به طول انجامید.

**بعد از آنکه مادر شدید، چقدر طول کشید تا دوباره به سمت بازیگری و اجرا برگردید؟**

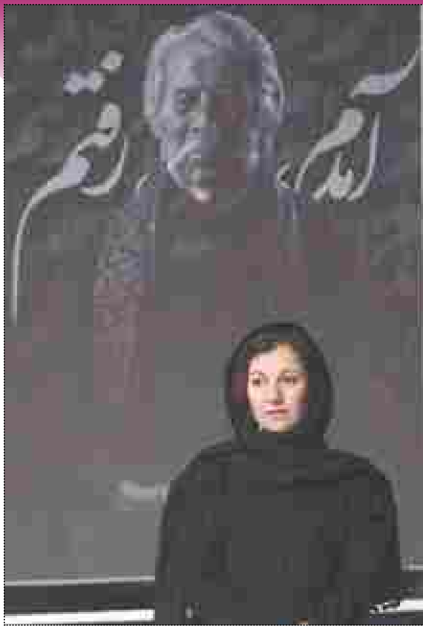
بازیگری همیشه برای من مهم بود و اصلاً فکر نمی‌کردم که چیزی سدّ راه من است. تقریباً دو سال طول کشید و من دوباره با سریال "بدون شرح" به کارگردانی آقای مهدی مظلومی کارم را شروع کردم که یک کار کمدی بود و خوشبختانه بسیار موفق و پر بیننده هم از آب در آمد.

**چطور برای بازی در این سریال انتخاب شدید؟**

آقای فرهاد آئیش وظیفه بازیگردانی و انتخاب بازیگران این سریال را به عهده داشتند و ایشان مرا انتخاب کردند. چگونگی این انتخاب را درست به خاطر ندارم. آقای آییش در نمایش "هنر" در کنار پدرم بازی می‌کردند و شاید از آنجا ایشان مرا دیده بودند. به خاطر دارم که پدرم در آن سالها دو نمایش مهم با نامهای "هنر" و "ریچارد سوم" را روی صحنه بردند که من در نمایش "هنر" هیچ سمتی نداشتم و فقط برای تماشای نمایش به سالن می‌رفتم اما در تئاتر "ریچارد سوم" آقای حامد محمدطاهری دستیار اول کارگردان بودند و من دستیار دوم.

**در سریال "بدون شرح" جدای آییش به عنوان بازیگردان شما در کنار بازیگران بزرگ و با تجربه‌ای همچون فتحعلی اویسی و مریم سعادت و امیر جعفری بازی کردید. حضور در کنار این افراد چه تأثیری در روند بازیگری شما داشت؟**

بیشتر از همه حضور آقای آئیش روی من تأثیر گذاشت. آقای آئیش در مورد سریالهای تلویزیونی دید تازه و متفاوتی داشتند و تمرکزشان فقط روی بازیها نبود و روی همه چیز مثل متن هم نظر می‌دادند. من فکر می‌کنم که دلیل موفقیت سریال "بدون شرح" حضور آقای آئیش و نوع نگاه ایشان به طنز بود. خانم سعادت و آقای اویسی هم به عنوان پارتنر و بازیگر نقش مقابل در مورد کار من نظر می‌دادند اما من فکر می‌کنم که همیشه لازم نیست یک چیزهایی را به طور مستقیم به کسی گفت. ما می‌توانیم گاهی با نوع بازی که انجام می‌دهیم روی




بازی پارتنر خودمان تاثیرگذار باشیم.

**الان پس از این همه سال تجربه آیا همچنان آن نگاه اولیّه و جذّاب را به بازیگری دارید؟**

من همان نگاه را به بازیگری دارم و چه بسا که جذابیّت بازیگری برایم بیشتر هم شده باشد چون رفته رفته به آن به شکلی جدی‌تر نگاه کردم. بنابراین بازیگری برای من نه تنها بد نشد، بلکه شیرین‌تر و لذت‌بخش‌تر هم شد. من در این سالها هیچ‌وقت چهره خیلی مشهوری نبوده‌ام چون در سینما و تلویزیون به صورت خیلی دائم و طولانی کار نکردم. شهرت من در میان مردم یک شهرت آنچنانی نیست اما دوست دارم اگر شهرتی هم وجود دارد، همراه با محبوبیت باشد.

**ظاهراً شما در فعالیتهای اجتماعی و همینطور کارهای محیط زیستی هم شرکت می‌کنید.**

البته من کارهای محیط زیستی کمتری کرده‌ام اما فکر می‌کنم که حضور در فعالیتهای اجتماعی وظیفه‌ام باشد... فکر می‌کنم باید در فعالیتهای اجتماعی حضور پیدا کنم تا دینی که به مردم دارم، ادا شود. به هر حال مردم زیادی هستند که به من لطف دارند و خودم را مدیون آنها می‌دانم. وقتی پدرم از دنیا رفتند، خیلی‌ها آمدند و گفتند که مرا در غمت شریک بدان. این حرفها را از ته دل و جان باور کردم و می‌دانم که مردم هم خودشان را در این غم شریک دانستند. این همدلی‌ها دل آدم را پر از محبت می‌کند و باید با تأثیرگذاری در کارهای اجتماعی، به هر طریقی پاسخگوی محبت این مردم باشم.

**امروز دوست دارید که مردم شما را به عنوان لیلی رشیدی دختر زنده یاد داوود رشیدی بشناسند یا به عنوان لیلی رشیدی بازیگر؟**

من لیلی رشیدی دختر زنده‌یاد داوود رشیدی هستم و دوست دارم که مردم مرا به این عنوان بشناسند و این چیزی نیست که مرا آزار بدهد. دوست دارم که مردم خود مرا هم بشناسند اما می‌خواهم این را هم بدانند که من دختر هنرمند بزرگی به نام زنده‌یاد داوود رشیدی هستم.

## بادنیای مجازی



منصور ضابطیان در کنار نوادگان عمو توم معروف، کاراکتری از داستان‌های هریت پیچر استو نویسنده معروف آمریکایی.



حرکت جالب محمد بحرانی و مرضیه برومند در مراسم اکران شهرموشهای ۲ در پردیس کوروش



باران کوثری همراه پدر و مادر یعنی جهانگیر کوثری و رخشان بنی اعتماد در مراسم اکران خصوصی یک فیلم سینمایی



مجید صالحی و دوقلو هایش؛ حنا و آروین

احساس آسایش در تنهایی نشانه‌ی تمرکز است

• دنیس ویتلی

## نگاهی به آخرین ساخته فریدون جیرانی

# "خفه گی" مخاطب

هادی داداشی

"خفه گی" حتی نمی‌تواند پشت ژستهایی نظیر تجربه گرایی و ذوق آزمایی در فیلمسازی خود را پنهان کند. فیلم جدید فریدون جیرانی از سینمای مطلوب او، تنها بارقه‌ای مأیوس کننده و کم رمق از تعلیق و کاراکترهایی با مشکلات روانی دارد و در مرز میان یک فیلم وحشت یا اثری جنایی دست و پا می‌زند. در واقع جیرانی هرگاه خواسته این علاقه‌اش به رفتارهای پارانویایی را به غالب مولفه‌های مهم سینمایی بویژه نگارش فیلمنامه هایش ترجیح دهد، مسیر را به اشتباه رفته است. درست مثل اتفاقی که در "**پارک وی**" افتاد؛ شیفتگی او در روان پریشی دراماتیک کاراکترهای نیما شاهرخ شاهی و بیتا فرهی در آن فیلم با عبور از چارچوب یک درام روانشناسانه جنایی، در لحظات متعددی به کمدی ناخواسته تبدیل شد و از تأثیر گذاری آن کاست.

این مشکل به نوعی دیگر در "**آب و آتش**" نیز رخ داده بود و جیرانی خوشحال از حضور غافلگیر کننده لیلا حاتمی در نقش زنی خیابانی، بدون اعتنا به پردازش دقیق کاراکترهایش و رفتار شناسی آنان، صرفاً روی فضاسازیها و مایه‌های التهاب آفرین فیلمش متمرکز شده بود. نتیجه، فیلمی خنثی بود که حتی بازی خوب لیلا حاتمی را به حاشیه کشاند و جزء بدترین فیلمهای پرویز پرستویی قرار گرفت. کاراکتری که آمده بود تا مبادا مشرقیهای مورد علاقه جیرانی جایشان خالی بماند. حالا در "**خفه گی**" با وجود تمهیداتی که پیش و در حین تولید برای بازارگرمی و جلب توجه نسبت به فیلم و اجزای آن شکل گرفت، اشتباه بزرگ سازندگان در ارائه اثر به جشنواره بود.

"خفه گی" اصولاً باید با همین تاکتیک مبتنی بر پنهانکاری در بازاریابی، بدون هیچ مقدمه‌ای در لفّافه اثری از یک کارگردان معتبر روانه اکران عمومی می‌شد. در این صورت تا تماشاگران می‌خواستند به درکی از آن، تحلیل نسبی‌اش و ابراز نظر به دیگران برای معرفی‌اش برسند، فیلم دست کم در گیشه به سوددهی رسیده بود و منتقدان هم خیلی فرصت تاختن به آن را نمی‌یافتند. امروز اما با حضور فیلم در بخش سودای سیمرغ، فرصت زیادی تا اکران عمومی برای افشای ضعفهای عجیب آن فراهم شده است.

شالوده "خفه گی" مشخصاً بر علاقه فیلمساز به سینماگرانی صاحب سبک در سینمای وحشت بویژه **داریو آرجنتو** و **آلفرد هیچکاک** بنا شده است؛ منتهی بر فیلمهای ضعیف آنان! ضمن اینکه اشاره‌های ناقص و عجولانه‌اش بر دیدگاههای فروید در روانشناسی کاراکترهای "خفه گی"، موجب شده فیلم در هر دو بخش محتوا و ساختار لنگ بزند و خامدستانه به نظر برسد. **صحرا مشرقی** با بازی **الناز شاکردوست** پس از سالها معتمد بودن در یک تیمارستان، بدون پیش زمینه‌ای قابل باور، برای رسیدن به ثروت و گریز از فلک زدگی‌اش در زندگی فردی، به یک جانی قسّی القلب تبدیل می‌شود. تماشاگر ناآشنا با فضای آثار سیاه و سفید و پر تعلیق که طبق پیش بینی فیلمساز باید مسحور نماهای فیلم شده باشد، در طول دو ساعت کسالت‌بار بارها فرصت می‌یابد تا از انگیزه‌های صحرا مشرقی بپرسد و این سیر عجیب تبدیل از یک پرستار به یک قاتل را پس بزنند.



"خفه گی" اما هیچ ربطی به کشور ما ندارد و آدمهایش می‌توانند هر نام دیگری داشته باشند و اتفاقاً رفتارشان در ناکجا آباد و در دنیای متوهّم و بدون منطق، پذیرفتنی تر می‌نمود تا نسخه فعلی.

فضای اکسپرسیون زده فیلم جیرانی که تنها در فرم و آن هم تنها در مواردی به این مکتب وفاداری نشان می‌دهد، کاراکترهایش را به ضرب رویه بیرونی فیلم به تماشاگر تحمیل می‌کند تا اینکه بقبولاند. **نوید محمدزاده** در نقش مسعود در چالشی با خود و فراخود فرویدی، اصالت ندارد و تأثیرپذیری او از برادرش منصور (**پولاد کیمیایی**) کاریکاتوری و ساده‌انگارانه است. در این بین تنها پزشک فیلم (**پرویز پورحسینی**) با توجه به گریم و عقبه‌ای که تماشاگر از نقشهای درخشان بازیگریش در آثاری نظیر "**طلسم**" و "**ایستگاه**" در ذهن دارد، اندکی روی پرده پذیرفتنی است.

"خفه گی" بازی با فرم نیست که اگر بود، می‌شد تلاشهای فیلمساز را در رویکردی نوین به روایت قصه‌ای پا در هوا در دل تهران معاصر تحسین کرد و دوستش داشت. اگر "**مطب دکتر کالیگاری**" ساخته **رابرت وینه** در دل جنبش اکسپرسیونیسم آلمان زاده می‌شود و همچنان جزء شاخصها قرار دارد، اگر این جنبش به فیلم نوآر می‌رسد و به خلق "شاهین مالت" (جان هیوستن)، "خواب بزرگ" (هاوارد هاکز) و... می‌انجامد، همگی با شناخت درست از معماری و اتمسفر لوکیشن و محل وقوع رویدادها ماندگار شده و اصطلاحاً در آمده‌اند. "خفه گی" اما هیچ ربطی به کشور ما ندارد و آدمهایش می‌توانند هر نام دیگری داشته باشند و اتفاقاً رفتارشان در ناکجا آباد و در دنیای متوهّم و بدون منطق، پذیرفتنی تر می‌نمود تا نسخه فعلی.

تنها امتیاز فیلم جیرانی بدون اغراق، فیلمبرداری **مسعود سلامی** است که سطح بصری فیلم را بدون توجه به کیفیت نازل روایی آنچه در داخل کادر جریان دارد، به شدت افزایش داده و تصاویری با عمق میدان تکان دهنده و نورپردازی پر سایه و روشن آفریده است. سلامی با فهم لاغری خط قصه اصلی و تزلزلهای مدام اجزای فیلمنامه، بهترین رفتار را در فیلمبرداری متکی بر ایده آلهای کارگردان دیده که البته جیرانی در رسیدن به آنها ناکام بوده است. فکر می کنم جیرانی با "خفه گی" بیش از آنکه به ساخت فیلمی بد و افزودنش به کارنامه‌ای که آثار پر کشش و خوش ساخت همچون "**قرمز**" و "**شام آخر**" در آن قرار دارند متهم شود، باید به علت دیگری مورد مؤاخذه قرار گیرد. اینکه "خفه گی" خسته کننده و ملالت بار او، ذهنیّت تماشاگر ایرانی را در پذیرش تجربه‌های مشابه احتمالی فیلمسازان نوگرا در آینده به شدت خراب می کند.

در آخر اینکه جمله "با پیدا شدن جسدی در آسانسور، راز یک جنایت برملا می‌شود" (قریب به مضمون) در انتهای چنین فیلمی به سبک کمدیهای صامت، نه تنها تکمیل هجویّه فیلمساز، بلکه استهزای تماشاگری است که فریب فیلمی سردرگم و خود بزرگ بین را خورده است!





روایتی از چگونگی دریافت نشان ویژه کشور لهستان

۲

# مرثیّه گمشده

به قلم خسرو سینایی

**خلاصه قسمت قبل:** در قسمت اول خواندیم که مهاجرین لهستانی در ایام جنگ جهانی دوم در ایران مستقر شدند و سالها بعد و به صورت اتفاقی، خسرو سینایی، با قدم زدن در یک گورستان قدیمی متوجه سنگهای قبر عجیبی شد که متعلق به همین لهستانی‌ها بود و به این ترتیب او به موضوع حضور آنان در ایران علاقه‌مند شد و...

## ۱۳۵۴

ما ایرانیها ملت غریبی هستیم. برنامه ریزیهای زیربنایی و دراز مدت کمتر برایمان جالب است و بیشتر به خوش خدمتی‌های لحظه‌ای و برنامه‌های نمایشی و بی‌پشتوانه دلخوشیم. در این میان فیلمسازهای زرنگتر هم خوب می‌دانند چگونه از آب گل آلود ماهی بگیرند و آنها که عمیق تر به ماجراها می‌نگرند، غالباً کلاهشان پس معرکه است... باز هم بگذریم!

روزی خبردار شدم که مدیر تولید تلویزیون ملی ایران در به در دنبال من می‌گردد! به ملاقاتش رفتم. هیجان زده بود و مثل کسی که برای اولین بار موضوع مهمی را کشف کرده باشد به من گفت: "می دانی چه شده؟! اعلیحضرت و علیاحضرت که به زلاندنو سفر کردند، وقتی که از هواپیما پیاده می‌شدند، با گروه کودکانی برخورد کردند که لباسهای ملی لهستانی‌ها را پوشیده و دسته جمعی شعری را به زبان لهستانی می‌خواندند. تعجب کرده بودند که آن کودکان لهستانی در زلاندنو چه می‌کردند؟! و به آنها گفته شد که فرزندان آن کودکان یتیم لهستانی هستند که در فاصله سالهای ۱۹۴۲ تا ۱۹۴۵ میهمان کشور ایران بودند و برای تشکر و انسان دوستی و میهمان نوازی ایرانیان در آن سالها به استقبال شما که نماینده آن کشور هستید، آمدند."

مدیر تولید تلویزیون با هیجان ماجرا را برایم شرح می‌داد و من که به او و هیجانش زل زده بودم، به خود فکر می‌کردم: "انگار این چهار پنج سالی که به همه التماس می‌کردم تا شرایط ساخت فیلم لهستانی‌ها را برایم فراهم کنند، حرف مفت زده بودم و حتماً بایستی شاه به زلاندنو می‌رفت و شاهد آن صحنه می‌شد تا یک نفر به حرف من توجه کند!" باز هم بگذریم...

مدیر تولید تلویزیون از من خواست به زلاند نو بروم و از مراسم جشن سی‌ام سالگرد ورود لهستانی‌ها به زلاندنو فیلمی تهیه کنم. پیشنهادش را پذیرفتم به شرط آنکه به من امکان داده شود ماجرای حضور لهستانی‌ها در ایران را هم تعقیب و فیلمبرداری کنم!

و البته که این بار همه پیشنهادهای من پذیرفته شد. با مرحوم **قوانلو**، که یادش همیشه برای من گرامی خواهد بود و سینمای ما هرگز قدرش را به درستی نشناخت، به زلاندنو رفتیم. او فیلمبرداری می‌کرد و من کارگردانی و صدابرداری. یادم هست شب اولی که به زلاند نو رسیدیم، برای گذران وقت در شهر اوکلند به سینما رفتیم. فیلم "**فرانکشتاین جوان**" اثر میل بروکس را دیدیم که به سبک فیلمهای قدیمی ساخته شده بود. من آن زمان مل بروکس را نمی‌شناختم، اول با خودم فکر کردم چقدر زلاند نویی‌ها در فیلمسازی عقب مانده‌اند اما فیلم که ادامه پیدا کرد، من و قوانلو از خنده روده بر شدیم. تازه فهمیدیم مل بروکس زلاندنویی نیست و فیلمساز بسیار صاحب سبک و خوش قریحه‌ای است.

روز بعد به ولینگتون رفتیم. کودکان یتیم لهستانی در ایران، مردان و زنان چهل و چند ساله شده و رفتارشان با ما طوری بود که انگار می‌خواستند تمام محبتی را که در آن سالها در ایران دیده بودند، در مورد ما دو نفر جبران کنند. خانم **ستفانیا** سوئدی، آقای مهندس **ریچارد بیالوستوتسکی** و بسیاری دیگر که اسامی شان برایم سخت تر از آن بود که در گذر سالها در یادم بماند، اما هیچ کدام آنها از محبت کم نگذاشتند و ما خوب می‌دانستیم که آن همه محبت به خاطر شخص من و قوانلو نبود، بلکه به خاطر آن بود که ما ایرانی هستیم.

مراسم سی‌امین سالگرد را فیلمبرداری کردیم و به ایران بازگشتیم. در ایران بجز مرحوم قوانلو، چند فیلمبردار دیگر هم با من همکاری کردند که از آن میان فیلمبردار خوب و دوست داشتنی یعنی **اسماعیل امامی** بیشترین سهم را داشت. در شهرهای مختلف مثل اصفهان، اهواز، بندرانزلی و قزوین به دنبال باقیمانده‌های یک واقعه تاریخی بودیم که اگر ثبت نمی‌شد، برای همیشه فراموش شده بود. خانم **میترا افخمی** مرا به دکتر **فیلیپوویچ** که سالها با خانواده‌اش در قزوین زندگی و طبابت می‌کرد و همچنین به بسیاری دیگر از بازماندگان لهستانیهایی که در سالهای ۱۹۴۱ تا ۱۹۴۵ به ایران آورده شده بودند، معرفی و همکاریشان را برای حضور در فیلم جذب کرد. ما با استفاده از عکسهای قدیمی؛ خانه ها، کوچه‌ها و حتی بالکنهایی را می‌یافتیم که در آن سالهای دور، لهستانی‌های آواره در آنجا عکس یادگاری انداخته بودند و از آنها فیلمبرداری می‌کردیم. البته در همه جا گورستان پرت افتاده مردم آواره‌ای که از بیماری و رنج مرده بودند، با سنگهای یادبودی که نامهای غریبه بر آنها حک شده بود، نقطه عطف فیلم بود. البته در این جستجو به نکات ظریفی هم برخوردیم. مثلاً هنوز در شهر اهواز محله‌ای است به نام "**کمپولو**" و تقریباً هیچ فردی نمی‌دانست که این نام غریب از کجا آمده است. محله‌ای است بسیار سنّتی با ساکنانی بسیار مذهبی و مومن که در دوران پیش از انقلاب اسلامی هم مراسم مذهبی را تمام و کمال اجرا می‌کردند و گویی هرگز از خود نپرسیده بودند که با چنین منطقه‌ای از شهر اهواز که نامش "کمپولو" بود، چه سنخیّتی دارند و این نام چه معنایی دارد؟! "کمپولو" یعنی کمپ پولونیا، یعنی اردوگاه لهستانی ها! در آن سالهای دور، این محله یکی از اردوگاههای آن آوارگان پناهنده به ایران بود.



سالن غذاخوری در محله کمپولوی اهواز در دهه ۵۰

به هرحال فیلمبرداری فیلم لهستانی‌ها با همه گرفتاریها و جذابیّتهایش برای یافتن افراد، مکانها، عکسها و اسناد قدیمی و گورستانهای پرت افتاده به پایان رسید. حدود نوزده ساعت فیلم ۱۶ میلیمتری تهیه شده بود و باید به تدوین فیلم فکر می‌کردم که دوباره مشکل بزرگی برای من به وجود آمد...

ادامه دارد

خداوند بر زنان و دختران نسبت به مردان و پسران مهربانتر است • امام رضا(ع)

گزارش

# چرا آنگلا مرکل دوباره صدراعظم شد؟



ایراندخت صادقی‌وند
خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی در آلمان

اینکه چرا آنگلا مرکل دوباره صدراعظم آلمان شد، سوالی است که ذهن خیلی‌ها را به خود مشغول کرده، اما وقتی درون لایه‌های مختلف جامعه آلمان پا می‌گذاریم، درمی‌یابیم که در موارد بسیاری پاسخ این سوال را گرفته‌ایم، مثلاً وقتی با مهاجران حاضر در این کشور صحبت می‌کنیم، بیشتر آنها از انتخاب مجدد او خوشحال هستند و معتقدند حضور وی در آینده باز هم به نفع مهاجرانی که به آلمان پا گذاشته‌اند تمام خواهد شد.

همین طور وقتی تلویزیون را روشن می‌کنیم و می‌بینیم، دانشجویی آلمانی در مناظره تلویزیونی از مرکل می‌پرسد: چرا یک میلیون مهاجر را به کشور ما آلمان راه دادید؟

پاسخی را از سوی او می‌شنویم که قابل تأمّل است و می‌گوید: یادتان می‌آید که کودک چند ساله سوری وقتی می‌خواست از جنگ فرار کند، چطور در دریا غرق شد و تصویر جسدش که در ساحل مانده بود تمام دنیا را تکان داد؟!

و ادامه می‌دهد: حالا باید تلاش کنیم تا جوانانی که با امید به سوی اروپا قدم برمی‌دارند در دریای مدیترانه غرق نشوند، کاری که من معتقدم کشورهای دیگر اروپایی هم باید انجام دهند و ما را در این مسیر یاری کنند.



این زن که همسرش شیمیدان است و خود فرزندی ندارد، ثابت کرده که در سیاستهایش برای خانواده اهمیت زیادی قائل است و کمتر خانواده‌ای را در آلمان می‌توان یافت که فرزند سه ساله‌ای داشته باشد و مادرش تحت حمایتهای مالی در خانه تمام وقتش را برای فرزند نگذارد و در واقع دولت از این مادران حمایت می‌کند تا نسل آینده این کشور بتواند بدون دغدغه تنها به رشد فکر کند و برای جامعه‌اش مثمرثمر باشد.

البته این سیاستمدار زن مخالفان بسیاری هم دارد، مثلاً برخی روزنامه‌های این کشور معتقدند که خانم مرکل تنها به جامعه و رفع مشکلات آن پرداخته و در این میان به مسایل اصلی زنان توجه نکرده است و زنان مجرد از گردونه سیاستهای وی بیرون مانده‌اند.ولی وقتی به میان سیاستمداران و مردم آشنا با این موارد می‌رویم همگی یکصدا می‌گویند: درحال حاضر سیاستمداری که نفوذ داخلی و خارجی مرکل را دارا باشد در دنیای سیاست کشور آلمان وجود ندارد و همین دیدگاهها بوده که باعث شده ایشان دوباره صدراعظم آلمان شود...

بد نیست بدانیم که این سیاستمدار به همراه هلموت کهل تنها نخست‌وزیرانی به حساب می‌آیند که سه دوره صدراعظمی را در این کشور اروپایی تجربه می‌کنند.

## پوتین و دوست صمیمی او

ولادیمیر پوتین رئیس‌جمهور ۶۵ ساله روسیه، چنان همه کاره کشور و مردمش شده که رسانه‌ها نمی‌توانند از کارهای سیاسی، زندگی شخصی و حتی جنجالی او سر دربیاورند.

وی که راننده فرمول یک حرفه‌ای،یک شکارچی ماهر و قهرمان جودو است، گاهی روابط و دوستی‌هایش جنجال برانگیز می‌شود.

مثلا چندی پیش یک خبرنگار روزنامه bild آلمان یک هفته به مسکو سفر کرده تا گزارشی از دوستی وی با رئیس کلوپ موتورسواران مسکو تهیه کند که دکتری جراح هم هست، ولی او در گیر و دار گزارشش متوجه شد کلوپی به نام گرگهای موتور سوار با دهها عضو وجود دارد که همگی آماده جانفشانی برای ولادیمیر پوتین رئیس‌جمهور روسیه هستند.این خبرنگار همچنین در گزارشش نوشت: این گروه موتورسوار شخصی، بیشتر از پلیسهای رسمی شهر مسکو قدرت اجرایی دارند و همیشه آماده اجرای هر عملیاتی به نفع پوتین هستند.این گزارشگر، حتی عکسی را منتشر کرده که در آن یکی از موتورسواران به نام استانو به همراه پوتین، نقشه روسیه و شهرهایش را بررسی می‌کند.استانو می‌گوید: یک سیاستمدار باید با دشمنانش از روی قدرت صحبت کند، مدارا کار نادانان و احمقهاست!!



بد نیست که بدانید استانو یا همان آقای دکتر جرّاح در یک خانه متوسط در شهر مسکو زندگی می‌کند و اغلب مثل قهرمانان موتورسوار لباس می‌پوشد گاهی او و دوستان موتورسوارش با لباسهای تیره مسابقه‌ای پرهیبت در خیابانهای مسکو راه می‌اندازند، به طوری که مردم تا ساعتها از هیبت و حضور آنها در خیابان حرف می‌زنند و از اینکه چنین مردان جسوری دارند در کشورشان دارند به خود می‌بالند.

بد نیست بدانید کلوپ موتورسواران گرگهای شب، ۵ هزار عضو شخصی با لباسهای متحدالشکل دارد و اعضای آن را پزشکان، پرستاران، کشیشها و کارمندان استثنایی تشکیل داده‌اند.





# گرانترین جدایی‌ها

**با گران ترین طلاقهای توافقی در میان چهره های مشهور جهان آشنا شوید**
**انسانهای ثروتمند و سرشناس زندگیهای فانتزی و عجیبی دارند و خیلی از ما به زندگی آنها غبطه می‌خوریم اما آنها نیز بدون شـک مشـکلاتی دارند که تصور آنها را هم نمی‌توانیم بکنیم. در بسـیاری از موارد همین شـهرت و ثروت برای آنها دردسر سـاز شـده و نمی‌گذارد آنها به اندازه یک انسان معمولی از زندگی لذت ببرند تا شـاید هر چه که بخواهند و آرزو داشـته باشـند را به دسـت بیاورند، اما گاهی مشـکلات زندگی خصوصی تبعات بسیار بدی را برایشان به دنبال دارد که برای ما باور کردنی نخواهد بود.**
**یکی از مشکلاتی که این افراد با آن مواجه می‌شوند، جدا شدن از همسران خود است که چه از لحاظ شهرت و اعتبار و چه از لحاظ مالی و حتی زندگی شـخصی شـرایط را برای آنها بغرنج می‌سازد. در بسیاری از موارد مشـکلات زناشـویی این افراد با طلاق و مصالحه مالی طرفین حل و فصل می‌شود اما موضوع به همین راحتی نخواهد بود و شوهر ثروتمند باید بخش قابل توجهی از دارایی های خود را به همسرش ببخشد.**
**در ادامه قصد داریم شما را با گران ترین طلاقهای تاریخ آشنا کنیم که در آنها شوهر پذیرفته با دادن بخش عظیمی از ثروت خود به همسرش از او طلاق بگیرد.**

## رقم مصالحه: ۳۰۰ میلیون دلار



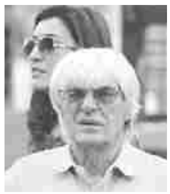
مالـک باشـگاه چلسـی بـا توجه بـه اینکـه در دادگاههای روسی معمولـاً نیمـی از ثروت شـوهر به همسـرش می رسد، از این طلاق ضرر زیادی نکرد. آیرینای بیچاره! می توانسـت با ۹ میلیارد دلار ثروت از شوهر اولیگارش خود جدا شـود اما مجبور شد تنها با ۳۰۰ میلیون دلار به این کار رضایت بدهد.

## رقم مصالحه: ۱/۷ میلیارد دلار



غـول اتـریـشـی دنیای ارتباطات و همسـرش پس از ۳۲ سـال زندگـی مشـترک تصمیم گرفتند از هم جدا شـوند و مصالحه آنها برای آقای **مـورداک** ۱/۷ میلیـارد دلار هزینه در برداشـت کـه ۱۱۰ میلیون دلار آن را به صـورت پول نقد به همسـرش تقدیم کرد. البته تنهـا ۱۷ روز بعد آقای مـورداک با وندی دنـگ ازدواج کـرد که زندگی مشترک آنها نیز دیری نپایید.

## رقم مصالحه: ۱/۲ میلیارد دلار



در یکی از موارد نادر و تعجب برانگیـز، رییس و مدیر عامل فرمـول یک با مدلـی که ۲۸ سـال از خـودش کوچکتـر بـود، ازدواج کـرد. این مدل کروات بعد از ۲۳ سال زندگی مشـترک درخواسـت طلاق داد و سهم خود را به مبلغ ۱/۲ میلیارد دلار از شـوهر سابقش دریافت کرد. جالبتر این که پس از جدایی این دو در سـال ۲۰۰۹، برنی اکلسـتون حـدود نیم میلیارد دلار از حساب امانی همسر خود دریافت کرد.

## رقم مصالحه: ۸۵۰ میلیون دلار



عدنان خاشـقجی یک تاجر سعودی اصالتاً تـرک بود که در سال ۱۹۶۱ با زنی به نام ساندرا دالی ازدواج کرد و پس از گرویدن به اسـلام نام خود را به ثریّا خاشـقجی تغییر داد. در سـال ۱۹۸۰ ثروت خالص عدنـان ۴ میلیارد دلار برآورد می شد. وی ۱۴ عمارت مسکونی بزرگ در ماربلا، پاریس، کَن، مادرید و مونت کارلو داشـت. علاوه بر این تعداد زیادی اسب اصیل عربی و ۲۰۰ حیوان نـادر نیز در مزرعه مجهـز خود نگهداری مـی کرد. جدای از ایـن ۱۰۰ لیموزین و یک قایق تفریحی ۷۵ میلیون دلاری نیز خریده بود. در سال ۱۹۸۲ این دو از هم جدا شـدند و ثریّا ۸۵۰ میلیون دلار از همسرش به عنوان سهم المصالحه دریافت کرد که بـا توجه به تورّم امـروزه مبلغی بالغ بر ۲ میلیارد دلار می شد.

## رقم مصالحه: ۴۲۵ میلیون دلار



مل گیبسون در دهـه ۱۹۷۰ و قبـل از آنکه به شـهرت کنونی برسـد با همسر **رابین مورد** که در آن زمـان دسـتیار دندانپزشـک بود، آشنا شـد. این دو ۳۰ سـال در کنار هـم زندگی کردنـد و زمانی که در سـال ۲۰۰۹ رابین درخواست طلاق داد، ۷ فرزند داشتند که البته یکی از آنها از زن اول مل گیبسون بود. در نهایت او نیمی از ثروت همسـر مشهورش را با خود برد که طلاق این دو را به گرانترین طلاق تاریخ هالیوود تبدیل کرد.

## رقم مصالحه: ۴۰۰ میلیون دلار



موسـس شـبکه "بلـک انترتینمنت تلویـزن" و همسـرش که بیش از ۳۰ سال در کنار هم زندگی کرده بودند در سال ۲۰۰۰ و یک سال بعد از اینکه آقای جانسـون شـبکه خود را به قیمت ۳ میلیارد دلار به کمپانی وایاکام فروخت، از هم جدا شـدند. شیلا که در مصالحه با آقای جانسون ۴۰۰ میلیون دلار دریافت کرده بود، بلافاصله با ویلیام تی نیومن جونیور، قاضی پرونده طلاقش ازدواج کرد!

## رقم مصالحه: ۲/۵ میلیارد دلار



الک ویلدنشتین که یک تاجر و میلیاردر فرانسوی است در سال ۱۹۷۸ با جاسلین پریسه ازدواج کرد. این دو در سال ۱۹۹۹ و بعد از اینکه جاسلین متوجه شد همسرش به وی خیانت کرده، از هم جدا شدند. جاسـلین به خاطر جراحی های پلاستیک فراوان و عجیـب و غریبی که می کرد، مشـهور بود. او تمام این کارها را برای این می کرد که شـوهرش توجه بیشتری به او داشـته باشد، اما اولین عکس العمل آقای ویلدنشتین بعد از دیدن صورت جراحی شده همسـرش، یک فریاد بلند بـود. در هنگام جدایی، جاسـلین درخواست کرد که شوهر سابقش ماهانه باید یک میلیـون دلار به او بدهد تا بتواند امورات خانه و زندگی اش را بگذراند.

## رقم مصالحه: ۴/۵ میلیارد دلار



النا ریبولووف پس از ۲۳ سـال زندگی مشترک با شوهرش دیمیتری، در سـال ۲۰۰۸ برای گرفتن طـلاق از وی اقدام و اعلام کرد که دیگر نمی تواند بی‌مهری‌هـا و خیانتهای این اولیـگارش روس را تحمل کند. داسـتان طلاق این دو تا سـال ۲۰۱۴ ادامه داشـت، تا اینکه دادگاه به شـوهرش اعلام کرد که باید ۴/۵ میلیارد دلار به همسر سابق خود بپردازد. علاوه بر این حضانت دختر ۱۳ سـاله آنها به نام آنا نیز همراه با نیمی از خانه بزرگ این دو در ژنو به خانم ریبولووف واگذار شد.

خداوند صحرا را آفرید تا انسان از دیدن نخلها لذت ببرد

● پائولو کوئیلو

# بگو سیب...

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com
به یاد دستپخت عدسی

## دختران پلنگ و رباینده بچه‌ها

آش با جاش که می‌گویند، همین است. صدقه‌ها را با صندوقش از جا کنده و کول گرفته و دارد با خودش می‌برد. خود صندوقش هم آهن است و کیلویی می‌خرند. حالا اینکه آهن است. مجسمه‌های مفرغی و مسی را هم قلوه‌کن می‌کنند و به آسانی می‌ربایند. مردم هم اگر صحنه سرقتی را ببینند، مثل ربات و خودکار عکس و فیلم می‌گیرند و خود رباینده را نمی‌گیرند. توصیه هم می‌شود جلوش نروید چون برای مثال همین صندوق‌ربا اگر یکی دو بار دور خودش بچرخد، کلّه صندوق به هر کس بخورد، درب و داغان می‌شود. شاید ربایندگان چون می‌دانند کسی آنها را نمی‌گیرد، با آسودگی می‌ربایند.

**یک پیشنهاد بگوسیبی**: این ماشینهای ون سبز هست که توی خیابونا و کوچه‌ها دنبالِ پلنگ می‌گردن، فهمیدین کدوما رو میگم؟ آره همونا! اینا بیان و همین‌جور که دارن می‌گردن، چشماشونم به رباینده‌ها باشه و تا رباینده دیدن، بپرن و نذارن برُباین. به خدا شهر پر از پسر دو ساله‌س! یه مدتم به جای دختران پلنگ به ربایندگان بچسبین!



## دلم برات تنگ شده جونم!



اینجا پیاده‌رو خیابان "بز" است. این ماشین که رویش نوشته انضباط شهری تقریباً هر روز توی این پیاده‌رو پارک می‌کند و نصف پیاده‌رو را از رهگذرها می‌گیرد. دو قدم بالاتر و چند قدم پایین‌تر چند تا نمایشگاه اتومبیل هست که آنها هم ماشینهای خودشان را بدتر از ماشین این آقای انضباط شهری در پیاده‌رو می‌چپانند که البته تقصیری ندارند چون طبق قانونِ به بزرگترت نگاه کن و ازشون یاد بگیر، به ماشین انضباط شهری که بزرگتر خیابان "بز" است، نگریسته‌اند و پیاده‌رو را بستَه‌اند. کلاً انگار هر کی به بزرگترش نگاه کند، می‌بیند توی این شهر، شهروند هیچ حق و حقوقی ندارد و هر کس زر و زورش بچربد، مجاز است یک تکّه از حقوق شهروندی را قلوه‌کن کند. عکس را گرفتم و سوار تاکسی شدم. بلندگویش داشت این ترانه را می‌خواند: "دلم برات تنگ شده جونم / می‌خوام ببینمت نمی‌تونم..." یادم آمد که رضاصادقی قانون کپی رایت را رعایت نکرده و همه رسانه‌ها با عکس و تفصیلات جریانش را به همه نشان داده‌اند. یک آدم فضول هم توی تاکسی بود که می‌گفت: "نه به اون که یارو خدات تومن پول ملت رو بالاکشیده و اخبار کراهت داره اسم راستکی‌شو بگه و میگه جناب آقای بز، نه به جریان این بنده خدای رضا صادقی که توی اخبارمون اسم و آدرس و اثر انگشتش رو هم گذاشتن توی بوق!"





## گدایی و عرق جبین!

در این عکس پنج نفر گدا را می‌بینید که کف اتاق آنها مقداری چرک دستِ به معنی واقعی ریخته شده. چون یکی از کثیف‌ترین چیزها ماوس کامپیوتر است و آن یکی پول... این بگوسیب خودش دیده است که یک نفر دماغش را با اسکناس پاک می‌کرد و روی همان اسکناس بیتی عاشقانه می‌نوشت! برگردیم به گداهای مفلوک که چون مطمئن بودند عکسشان را شطرنجی نمی‌کنند، خودشان صورتشان را پوشانده‌اند. چند کیسه گونی هم جلوشان هست که به‌نظر می‌رسد لباس کهنه و چیزهای به‌دردنخور باشد وگرنه مأموری که مچ اینها را گرفته بود، محتویات کیسه‌ها را هم خالی می‌کرد تا ارزش گنجینه‌ای را که کشف کرده بود، بالاتر ببرد. این مأمور بین پولهای فرسوده یک اسکناس نو دوهزاری هم پیدا کرده و آن را روی کار گذاشته تا نگویند کشف او هزاری به پایین است. بگوسیب نفهمید جرم این گداها چیست چون **اولندش** گدایی در مرز و بوم ما جرم نیست. **دومندش** اینها برای جمع کردن گنجینه‌ای از اسکناسهای فرسوده پونصدی و هزاری کلی زحمت کشیده و از صبح علی الطلوع تا بوق سگ سر چهارراهها سگدو زده و بده در راه خدا گفته‌اند. پولی هم که پس‌انداز کرده‌اند، اگر بشماری می‌بینی چیز زیادی نیست. مقایسه کنید با عزیزانی که از طرف یک بزرگواری سفارش شده‌اند و میزی را در اداره‌ای غصب فرموده‌اند و دیر می‌آیند و زود می‌روند. کار هم نمی‌کنند آخر ماه هم حقوق عالی مقامی به کارتشان می‌زنند. ضمناً بانک مورد نظر تولدشان را هم تبریک می‌گوید! آره والا: "گر حکم شود که مست گیرند / در شهر هر آنکه هست گیرند"



# تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com



دوستانی که خواب خود را تلگرام می کنند، لطفاً مشخصات خود را کامل بنویسند و مطمئن باشند که خوابها به نوبت در مجله چاپ می شود.

**دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱-** همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! **۲-** دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می کنند، **لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند** و خواهش می کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

**هشدار مهم:** خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.

## به بهانه زیارت

زینب خادمی، ۳۷ ساله، مجرد، دانشجو، کاشان

**هر سال که زائران به کربلا می روند، من غصه می خورم و اشک می ریزم که لابد امام مرا دوست ندارد که موجبات سفرم را فراهم نمی کند. چند سال است نذر کرده‌ام که به حرم مطهر سالار شهیدان بروم و خاک پای زائرانش را به چشم بکشم ولی هنوز به آرزویم نرسیده‌ام. تصمیم گرفتم ده شب قبل از خواب عبادت کنم و از امام حسین(ع) تمنا کنم که خوابی ببینم تا بفهمم به آرزویم می رسم یا نه. ده شب بعد خواب دیدم در کوچه‌ای جلو می رفتم. صحن حرم مطهر را می دیدم. با اشتیاق جلو رفتم. کنار در ورودی حرم خانه‌ای بود. درش نیمه‌باز بود. در راهل دادم. دیدم پسربچه‌ای کنار حوض بازی می کند. گفتم نکند توی حوض بیفتد و خفه شود. دویدم و او را از حوض دور کردم. متوجه شدم آن حوض آب ندارد. از آن پسر پرسیدم راستش را بگو... تو کی هستی؟ یکهو صورت آن بچه حالت مردانه پیدا کرد و ریش و سبیل در آورد و گفت من شوهرت هستم. دیگر جایی نگو که مجردی. حالا برو به کارهایت برس. من شتابان از خانه بیرون رفتم و گوشت و مرغ و برنج و روغن و کلی خرید دیگر کردم و به آن خانه برگشتم تا برایش ناهار بپزم. ولی آن حیاط و آن بچه ناپدید شده بودند... بیدار شدم.**

**تعبیر:**

شما هر چه هم که بگویید فقط به خاطر زیارت است که می خواهید به کربلا بروید، این خواب می گوید شما حاجتی این‌جهانی دارید و چون دعاهایتان مستجاب نمی شود، دست به دامن زیارت شده‌اید تا بلکه امام حسین(ع) معجزه‌ای کند و شما را به حاجتی که دارید، برساند. در این خواب، شما در آن کوچه به شوق کربلا حرکت می کردید، حرم را هم می دیدید اما یک قدم مانده به حرم، کارهایی کردید که کاملاً از حرم و زیارت غافل شدید: در آن خانه را باز کردید و سرک کشیدید در حالی که این کار خوبی نیست و نمره منفی دارد. به بهانه کمک کردن به آن پسربچه داخل حیاط شدید و او را از حوضی که خطری نداشت، دور کردید. و این یعنی در بیداری هم برای رسیدن به حاجت خودتان کارهای بیهوده‌ای کرده‌اید. آن بچه قیافه مردانه پیدا می کند و می گوید شوهر شماست. شما هم دیگر زیارت و حرم و... را فراموش می کنید و زنی خانه‌دار می شوید. اینجای خواب است که می گوید زیارت بهانه است و اصل داستان شما آرزویی است که دارید. در آخر خواب همه چیز غیب می‌شود که به این معنی است تمامش خیال بوده و خودتان هم امیدی به رسیدن به آرزویتان ندارید. دنبال حرم می روید، آن هم ناپدید شده و این یعنی حاجت شما از زیارت برای شما مهمتر است. [گفت راستش چند سال است که کسی را دوست دارم. حق با شماست! زیارت بهانه است. آن آقا از دواج کرده و هیچ به من محل نمی گذارد. با خانمش دوست شده‌ام تا برای دیدن او بهانه داشته باشم. حس می کنم آن آقا از من خوشش نمی آید چون هر وقت به خانه آنها می روم، زود از خانه بیرون می رود.] خوب است که صداقت دارید. پیشنهاد می کنم به اولیای دین به چشم بنگاه ازدواج نگاه نکنید. عبادت را فقط برای عبادت بخواهید. از آن آقای زن و بچه‌دار هم دل بکنید تا طبق قانون فنگ‌شویی خواستگارها شما را پیدا کنند.

## سرشو بکشه کنار!

فاطمه موسوی، ۵۵ ساله، متأهل، خانه‌دار، شرق تهران

**سه پسر دارم. کوچکترین آنها بیست ساله است. خواب دیدم کودکی سه چهار ساله است. رفته بودم جایی برای موضوع مهمی با خانمی حرف بزنم. آنجایی که من و آن خانم ایستاده بودیم، بالاترش مسیر حرکت قطار بود. پسرم توجهش به قطار جلب شد و رفت نگاه کند. وقتی کل قطار رد شد، یک نفر در کوپه آخری گفت سرشو بکشه کنار! دویدم بچه را بردارم. چیزی به سرش خورد و او را توی چاه عمیقی پرت کرد. او را در چاه می دیدم. سرش خون‌آلود بود. تلاش می کردم بیرونش بیاورم. بیدار شدم.**

**تعبیر:**

خواب شما دارد می گوید نگران این پسرتان هستید. نگرانی مادر هم بی‌دلیل نیست البته به شرطی که بیماری وسواس و بدگمانی نداشته باشد که به نظر می‌رسد وسواس ندارید چون فقط نگران پسر کوچکتان هستید. اگر وسواسی بودید، برای آن دو تای دیگر هم از این خوابها می‌دیدید. [سؤال: آیا این پسرتان خلاف هم می کند؟ یا کاری که نگران کننده باشد؟ جواب: دانشجوست... فکر کنم گل می کشد. در کیفش مواد پیدا کردم. سیگار هم زیاد می کشد. تشویقش کردم برویم پیش مشاور. قبول نکرد.] خواب شما به همین موضوع اشاره می کند. او سه چهار ساله شده و این یعنی پسرتان در ذهن شما مثل کودکان آسیب‌پذیر است. سیگار کشیدنش را دیده و در کیفش گل هم پیدا کرده اید که نوعی مخدر است و بااینکه متخصصان معتقدند آسیب زیادی به سلسله اعصاب می‌زند و چرخ منطق و استدلال مصرف کننده را پنچر می کند، در برخی از کشورها از نظر قانونی آزاد است چون درآمد زیادی برای دولت دارد. از حاشیه به خواب برگردیم: شما در خواب مشغول حرف زدن با خانمی هستید و دورادور به بچه هم نگاه می کردید ولی موضوع حرفهای شما و آن خانم خیلی مهم بود و بچه با سر خون‌آلود به چاهی عمیق افتاد. اینجای خواب دارد می گوید ناخودآگاه شما معتقد است از روزی که این پسر متولد شد تا امروز آنطور که لازم بوده، مراقب تربیت شخصیّتی پسرتان نبوده‌اید دلیلش هم این بوده که معتقد بودید کارهای مهم دیگری دارید که نهایتاً به سود خانواده و بچه‌هاست. برای مثال: ممکن است در جلسات آموزشی شرکت می کرده‌اید تا راه و چاه تربیت بچه‌ها را یاد بگیرید [گفت در خواب هم انگار آن خانم می‌توانست راهنمایی‌های خوبی بکند]. در خواب متوجه شدید که پسرتان طرف قطار می رود ولی حرکتی نکردید و این یعنی قبل از وقوع خطر متوجه خطر نبودید. یک نفر در کوپه آخر و در آخرین مرحله بانگ می‌زند سرشو کنار بکشه... اینجا هم سه نکته دارد: یک نفر دیگر شما را متوجه خطر می کند، نمی گوید سرش را کنار بکشید، می گوید خودش سرش را کنار بکشد که یعنی فقط خودش می‌تواند به خودش کمک کند. نکته سوم: دیر خبر می کند و همه اینها یعنی ذهن شما دارد می گوید پسرم وارد خطر اعتیاد شده و چون پیش مشاور نمی‌رود و خودش نمی‌خواهد خودش را درمان کند، راه نجات ندارد. و این یعنی ناامیدی. در ادامه خواب، از آن خانمی که راهنمایی‌های خوب می کرد، خبری نیست و شما تنهایی به فکر نجات بچه هستید. که به این معنی است آن جلسه‌ها توجه شما را از بچه دور کرد و او به خطر افتاد. ضمناً وقتی که بحران پیش آمد، درسهای آن خانم سودی نداشت. در این خواب سر خون‌آلود نماد خطر است. چاه نماد گرفتاری‌های اعتیاد است و اینکه شما می‌توانید او را در چاه ببینید، نماد خوبی است و اینطور معنی می‌دهد که شما می‌توانید کمکش کنید. امیدوارم موفق شوید.

آنکه حقیقت را می داند، ولی انکار می کند تبهکار است

● برتولت برشت

ساناز سلیمان آبادی

سومین یزدانی معروف ورزش

# از تکواندو به کشتی پناه آوردم



**پس از رضا یزدانی و حسن یزدانی حالا نام یک یزدانی دیگر در کشتی ایران سر زبانها افتاده اما "یزدانی سوم" یک دختر است. زهرا یزدانی همان دختر ۱۸ ساله مازندرانی است که اشکهای او پس از ناداوری ترکمنها بر سکوی دومی بازیها همه را تحت تاثیر قرار داد، اما با اراده‌ای مثال زدنی در مسابقات آلیش، دیگر اجازه حق خوری نداد و قهرمان شد تا کاری را که مردان آلیش کار و کشتی های سنتی ایران نتوانستند انجام دهند با قدرت به سرانجام برساند. زهرا یزدانی تنها ورزشکار ایران در بخش کشتی با کمربند و آلیش بازی های داخل سالن آسیا بود که توانست به مدال طلا برسد. "یزدانی سوم" خیلی‌ها را متوجه کرد که کشتی بانوان چند سالی است که جان گرفته. دختر جوانی که ورزش را با تکواندو آغاز کرده بود، اما چنان دل پری از بی مهری های تکواندو دارد که حاضر نیست هیچگاه به تکواندو باز گردد حتی اگر کشتی آلیش المپیکی نشود.**

### پس از نقره روحیه نداشتم

قرعه بسیار سختی در بازیهای داخل سالن آسیا داشتم. حریف اولم از ترکمنستان، حریف دوم از قزاقستان، سومی از ازبکستان و چهارم از ترکمنستان بود. در بازی مقابل حریف ترکمنستانی زمان به اتمام رسیده بود اما حریف با انجام یک فن چهار امتیاز کسب کرد در حالیکه در آلیش تکنیک چهار امتیازی نداریم. تا پیش از آن چهار امتیاز، برنده بازی بودم چرا که دو امتیاز آخر را کسب کرده بودم اما با این چهار امتیاز حق من خورده شد و به مدال نقره رسیدم. میزبانی بسیار تاثیر گذار بود. بعد از مدال نقره در دو مسابقه دیگر اصلاً روحیه مناسبی نداشتم و به همین دلیل نتوانستم آنطور که باید کشتی بگیرم. حتی حریف ترکمن من به خاطر ناداوری که در حقم صورت گرفت از من عذرخواهی کرد. علاوه بر آن داور بازی نیز از من عذرخواهی کرد. برای اهدای مدال نیز خانمی که مدال را بر گردنم انداخت به من گفت که می‌دانیم که حق با تو بود اما به همین مدال نقره نیز راضی باش، امروز حریفت طلا گرفت فردا نوبت توست و زمانی که روی سکو بودم مدام به من می گفت بخند و باز هم در گوشم همان حرفهای قبل را تکرار کرد.

### برادرم هم قهرمان جهان است

رضا یزدانی پسر عمه من است. برادرم نایب قهرمان نوجوانان جهان است و در حال حاضر در اردوی تیم ملی به عنوان نفر دوم حضور دارد و دو سال از من کوچکتر است. تنها یک برادر دارم، پدرم نیز قبلاً در کشتی فعالیت داشت اما نه به صورت حرفه‌ای و در حال حاضر نیز مدام تمرینات ما را پیگیری می کند.

### از تکواندو فرار کردم

زمانی که در تکواندو فعالیت داشتم کشتی زنان نیز وجود داشت اما زیر نظر فدراسیون کشتی نبود. دلزدگی من از تکواندو باعث شد تا بیشتر به سمت کشتی روی بیاورم. سه سال در اردوهای تیم ملی نوجوانان تکواندو حضور داشتم اما فرصت اعزام به من داده نمی‌شد تا خودم را نشان بدهم. هر سال به بهانه نداشتن تجربه از تیم کنار گذاشته می‌شدم. از هشت سالگی تکواندو را آغاز کردم، ۱۰ سال در تکواندو حضور داشتم و دان چهار تکواندو را دارم. در آن زمان **ندا زارع** مربی تیم ملی بود.

### روز آخر کشتی را انتخاب کردم

در آخرین سالی که در تکواندو حضور داشتم، انتخابی رده سنی بزرگسالان مسابقات تکواندو و کشتی در یک روز بود و باید یکی را انتخاب می کردم که من تکواندو را کنار گذاشتم و در انتخابی کشتی شرکت کردم. شرایط سختی بود. برای مبارزه کردن دلم بسیار تنگ شده است. روزی که تکواندو را کنار گذاشتم، تصمیم گرفتم تمام وسایل و لباسهایم را به کسی بدهم اما هیچ وقت دلم نیامد این کار را انجام دهم و ساکم را با تمام وسایلش در کمدم گذاشتم. پدرم هم دوست داشت تکواندو را ادامه دهم چرا که چندین سال برای این رشته زحمت کشیده بودم. از هشت سالگی تکواندو را شروع و خودم این رشته را انتخاب کرده بودم. روزی که می‌خواستم رشته ورزشی‌ام را انتخاب کنم به مجموعه ورزشی شهرم رفتم. در آن روز دو رشته ووشو و تکواندو بود. پدرم به من گفت خودت یکی از این رشته‌ها را انتخاب کن. وقتی به تماشای ووشو رفتم بچه‌های تالو مشغول فعالیّت بودند و چون حرکات نمایشی بود و هیجانی در آن وجود نداشت رغبتی به آن نداشتم، اما برعکس با تماشای تکواندو که دیدم همه در حال مبارزه کردن هستند بسیار علاقه‌مند شدم و در تکواندو ثبت‌نام کردم. شاید اگر آن روز بچه‌های ووشو مشغول ساندا بودند ووشو را انتخاب می کردم!.

### حسرت مدال تکواندو را دارم

روزی که کیمیا (علیزاده)مدال برنز المپیک را کسب کرد خوشحال بودم اما یک حسرت در دلم وجود داشت. هر مدالی که در کشتی کسب کنم باز هم حسرت مدال تکواندو بر دلم باقی خواهد ماند. تمام مدالهای کشوری و استانی را در تکواندو کسب کردم اما یکبار فرصت حضور در رقابتهای بین‌المللی به من داده نشد. حق من حضور در یک رویداد بین‌المللی بود. رقابتهای انتخابی باید در تکواندو نیز مشخص می‌بود همانطور که در کشتی رقابتهای انتخابی مشخص است. من و **پریسا جوادی** که در بازیهای داخل سالن مدال طلا را کسب کرد هر دو در یک روز تکواندو را آغاز کردیم. او حتی به مسابقات کشورهای اسلامی نیز اعزام شد و در یک تورنمنت بین‌المللی حضور داشت که مدالی کسب نکرد. این فرصت به او داده شد اما هیچوقت چنین فرصتی به من و یا کسانی دیگر داده نمی‌شد و خیلی راحت به ما می گفتند شما بی تجربه هستید و به خانه‌هایتان بروید، همین!

### فنی ترین بازیکن تکواندو

در سه سال حضورم در اردوهای تیم ملی نوجوانان تکواندو حتی یک بار این فرصت به من داده نشد تا اعزام شوم در حالیکه به عنوان بازیکن فنی ایران شناخته شده بودم. در مسابقاتی که کیمیا علیزاده و ناهید کیانی در آن حضور داشتند و در



**دلزدگی من از تکواندو باعث شد تا بیشتر به سمت کشتی روی بیاورم. سه سال در اردوهای تیم ملی نوجوانان تکواندو حضور داشتم اما فرصت اعزام به من داده نمی‌شد.**

بین چنین کسانی من عنوان فنی‌ترین بازیکن را کسب کرده بودم و خودم باور نمی‌کردم. محمد باقری معتمد دارنده نقره المپیک را به راحتی کنار گذاشتند و نتیجه بد تکواندو در المپیک ریو مشخص شد. از روزی که کشتی را آغاز کردم حتی یک روز از تمریناتم را به یاد نمی‌آورم که منظمی در آن حضور نداشته باشد اما در سه سال حضورم در اردوهای تیم ملی تکواندو تنها سه بار سروی را دیدم و آن هم آمد و یک سری زد و رفت و من اصلاً او را نمی‌شناختم. در آن زمان شاگردان خود ندا زارع به مسابقات اعزام شدند و حتی در وزنها دست برده می‌شد و بدون آنکه من بدانم وزنم تغییر می‌کرد. در قهرمانی کشور در وزن ۵۶- کیلوگرم قهرمان می‌شدم و در روز انتخابی به من می‌گفتند که در وزن ۵۲- کیلوگرم باید شرکت کنم.

### دیگر حاضر نیستم به تکواندو برگردم

در حال حاضر چون چند سالی است که از تکواندو بیرون هستم نمی‌دانم که اگر در تکواندو باقی می‌ماندم می‌توانستم در المپیک حضور داشته باشم یا خیر، اما تمام تلاش خود را می‌کردم. هیچ وقت حاضر نیستم به تکواندو برگردم. من کشتی را دوست دارم. از مربیان مازندران در اردوهای کشتی حضور دارند اما در تکواندو با توجه به اینکه بیشتر تعداد اردونشینان از مازندران بودند(هشت بازیکن مازندران، هفت بازیکن تهران، هفت بازیکن کرج) اما یک مربی از مازندران در تیم حضور نداشت در حالیکه در کشتی اینطور نیست و مربیانی حضور دارند و از ما حمایت می‌کنند. خیلی دلم برای مبارزه کردن تنگ می‌شود اما هیچوقت دوست ندارم به تکواندو برگردم.

### آلیش از کشتی آزاد لذت بخش تر است

خیلی با کشتی کلاسیک موافق نیستم و تمرینات آلیش را بیشتر دوست دارم. رقابتهای آلیش در ترکمنستان بسیار جذّاب بود. در این بازیها من رقابتهای کشتی آزاد را نیز تماشا کردم اما فنونی که در آلیش زده می‌شد بسیار هیجان‌انگیزتر بود و بسیار برای من جذّابتر از کشتی آزاد است. جودو در حال حاضر المپیکی است و آلیش نیز این پتانسیل را دارد که المپیکی شود و از جودو بسیار جذّابتر است. کشتی کلاسیک جذّابیتی برای من ندارد.

### قهرمان جهان را ضربه فنی کردم

حضور در بازیهای داخل سالن آسیا نخستین تجربه رسمی من بود. پیش از آن در جایزه بزرگ قرقیزستان شرکت و یک طلا و یک نقره کسب کردم. حدود یک سال و پنج ماه است که در کشتی حضور دارم. حریفی از ترکمنستان را که حدود ۱۲ سال عنوان قهرمانی جهان را دارد، ضربه فنی کردم. اصلاً استرس ندارم. باید مدالهای بهتری در این مسابقات کسب می‌کردیم چرا که مربیان زحمات بسیاری کشیدند اما استرس بر بچه‌ها غلبه می‌کرد و نمی‌توانستند آنطور که باید کشتی بگیرند. بچه‌های ما بیشتر نتیجه را به خودشان باختند چرا که هنوز به خودباوری دست پیدا نکرده بودند. زمانی که من روی تشک می‌رفتم هیاهوی تماشاگران میزبان را به نفع خودم تلقی می‌کردم، گویی که دارند مرا تشویق می‌کنند. میزبانی ترکمن‌ها عالی بود و حتی می‌توانند برای المپیک نیز میزبان باشند. جدا از بحث داوری که اصلاً خوب نبود اما میزبانی در سطح عالی برگزار شد و هیچ نقصی را نمی‌توان بر آن گرفت. اصلاً فرصت نشد تا بتوانیم شاهد رقابت سایر ورزشکاران ایرانی باشیم چرا که هر روز در سالن کشتی حضور داشتیم.

### به جودو فکر می کنم

آرزو دارم در رقابتهای المپیک حضور داشته باشم. با توجه به اینکه آلیش در المپیک حضور ندارد اما من امید بسیاری به این موضوع دارم. اگر یک روزی مطمئن شوم که آلیش هیچگاه المپیکی نخواهد شد، شاید در یک رشته دیگر فعالیت کنم اما هیچگاه کشتی را به طور کامل رها نخواهم کرد و به تکواندو هم باز نخواهم گشت. شاید تنها دلیلم برای تغییر رشته، حضور در المپیک باشد. با توجه به اینکه جودو به کشتی نزدیکتر است به جودو فکر کرده‌ام. جودو هم در رقابتهای جاکارتا و المپیک حضور دارد و ممکن است برای حضور در المپیک ۲۰۲۰ در جودو شرکت کنم چون خیلی دوست دارم در میدان المپیک حضور داشته باشم. آنطور که از ملی‌پوشان جودو پرسیده‌ام، با کسب یک طلای آسیا می‌توان سهمیه المپیک را به دست آورد.

### تمرینات پدرم سخت تر از تیم ملی بود

تا به حال کسی را ندیده‌ام که به اندازه خودم انگیزه برای ادامه کار داشته باشد. انگیزه از استعداد بسیار مهمتر است. شاید در ابتدا فکر نمی‌کردم بتوانم در مدت زمان یک سال به اندازه‌ای پیشرفت کنم که بتوانم قهرمانان جهان را شکست دهم، اما برای رسیدن به این هدف بسیار تلاش کردم. حتی زمانی که در اردوهای تیم ملی حضور ندارم تمریناتم را در شهرم ادامه می‌دهم. بارها پیش آمده که در تمرینات خودم به همراه پدر از شدت سختی تمرین اشک ریختم، اما تمرینات تیم ملی برایم سنگین نبوده است. برای مثال در یکی از تمرینات دو و میدانی در کوه هشت کیلومتر را باید طی می‌کردم اما پس از چهار کیلومتر دیگر بریده بودم و نمی‌توانستم مسیر را ادامه دهم، اما پدرم با ماشین مرا هل می‌داد تا مسیر را به پایان برسانم.

### تیم کشتی بانوان را نمی شناسند

نخستین انتظارم از وزارت ورزش این است به قولی که داده‌اند عمل کنند و پاداشهای ما را زودتر بدهند و از کشتی نیز حمایت بیشتری داشته باشند، کشتی بانوان به حمایت بیشتری نیاز دارد. حتی در کاروان ایران بسیاری از ورزشکاران ما را نمی‌شناختند و برای آنها عجیب بود که بانوان در بخش کشتی نیز نماینده دارند. مسئولان با این دید نگاه کنند که اگر ما نیز المپیکی بودیم مدال کسب می‌کردیم.

**حدود یک سال و پنج ماه است که در کشتی حضور دارم. حریفی از ترکمنستان را که حدود ۱۲ سال عنوان قهرمانی جهان را دارد، ضربه فنی کردم. اصلاً استرس ندارم.**

### حاجی زاده ورزش جویبار را دگرگون کرد

جویبار شهر کوچکی است. در گذشته سختگیری‌هایی درباره ورزش زنان وجود داشت اما در حال حاضر دیدها بهتر شده است. پس از مهدی حاجی‌زاده شرایط بسیار تغییر کرد. از خانواده من دایی، عموهایم و رضا یزدانی که در کشتی فعالیت می‌کردند مدال حاجی‌زاده برای آنها انگیزه‌ای شد که آنها نیز می‌توانند مدال کسب کنند، که همانطور نیز شد و رضا یزدانی مدالهای خوبی کسب کرد. الان هم حسن یزدانی که با او هم نسبت فامیلی دوری داریم قهرمان جهان و المپیک شده است. در واقع حاجی زاده ورزش جویبار را دگرگون کرد. سن من به آن زمان نمی‌رسد اما تعریفِ تمرینهایش را شنیده‌ام که چقدر زحمت کشیده است.

### بسیاری گفتند اشکهایم برای خودنمایی بود

حسرت مدال بر دل من بود. ۱۰ سال برای تکواندو زحمت کشیده بودم اما حتی یک تورنمنت هم شرکت نکردم و نتوانستم مدالی کسب کنم. روزی که در نخستین مسابقه خود حضور داشتم تنها می‌خواستم پرچم کشورم به اهتزاز در آید و زمانی که طلا را از دست دادم به تمام این چیزها فکر می‌کردم و اشک می‌ریختم. علاوه بر اینها صحبتهایی که از تیم و افراد کنارم شنیدم مرا بسیار ناراحت می‌کرد. گفته می‌شد برای خودنمایی گریه کردم در صورتیکه اینطور نبود و دل شکسته بودم. زمانی که مدالم را بر روی سکو از گردنم در آوردم قصدم بی‌احترامی به مسئولان برگزاری مسابقات نبود، فقط نمی‌توانستم این مدال را بپذیرم.



راههای خدا خردمندانه و چاره های او حکیمانه است • اسکاول شین




## انتخابات دشوار فدراسیون والیبال

# همه به دنبال یک صندلی

**از سال ۱۳۶۸ که محمدرضا یزدانی خرم ریاست فدراسیون والیبال را بر عهده گرفت این پست به یکی از ثابت ترین پستهای ورزشی بدل شد، به طوری که بعد از ۱۷ سال ریاست یزدانی خرم، ۱۱ سال هم داورزنی رئیس فدراسیون والیبال ماند. در این مدت اقدامات زیادی انجام شد و والیبال ایران توانست بین غولهای دنیا سری بلند کند. اما حالا شاید زمان آن رسیده باشد که خون تازه‌ای به والیبال ایران تزریق شود.**

### پورعروجی خط شکنی کرد

به هـر حال طبق روال اکثـر انتخابات در روزهای نخسـت ثبت نام کسـی در فدراسیون حضور پیدا نکرد، امـا بالاخـره در هفتمین روز این پروسـه، علـی پورعروجـی به عنوان نخسـتین فـرد برای تصدّی ریاسـت فدراسـیون والیبال اقدام به ثبت نام کرد.او کـه دارای دکترای مدیریت ورزشـی و مـدرک مربیگری بین‌المللی درجه سـه والیبال است، سابقه تدریس در دوره‌های مربیگری را نیز دارد. مربیگـری در تیم ملی ب ایران و هدایت تیم ملی والیبال بنـگلادش از دیگر تجربه‌های وی در ورزش والیبال است. همچنین کسب مقام قهرمانی پنجمین دوره جام کنفدراسـیون والیبال آسیا با تیم ملی ب ایران به عنوان سرپرست از جمله افتخارات پورعروجی در والیبال به شمار می‌رود.

### آقای نایب رئیس آمد

پس از اینکه پورعروجی خط شـکنی کرد راه برای سـایرین هم باز شـد. احمد ضیایـی نایب رئیس فدراسـیون والیبال به عنوان دومین ثبت نام کننده برای تصدی ریاسـت فدراسیون در هشتمین روز اقدام بـه ثبت نام کرد.ضیایـی کارهای مدیریتی خود را از سـال ۱۳۶۰ و در جهاد سازندگی استان آذربایجان غربی آغاز کرده است و از سال ۱۳۸۰ به عنوان فرماندار و معاون اسـتاندار در شهرهای مختلفی همچون پیرانشـهر، بـوکان، مراغه، مرند، اردبیل و کرج سـابقه خدمـت دارد. وی همچنین ریاسـت دانشـگاه پیام نور واحد مرند را بر عهده داشته و در شرکتهای متعددی به عنوان مدیر عامل و یا عضو هیات مدیره سابقه کاری دارد.

### شاهمرادی هم احساس مسئولیت کرد

هر چه به روزهای پایانی نزدیک شدیم علاقه‌مندان به خدمت بیشتر شدند. در نهمین روز این پروسه، محمد شـاهمرادی بازیکن اسبق تیمهای باشگاهی ایران برای تصدی ریاست فدراسیون والیبال ثبت نام کرد. شـاهمرادی که سابقه حضور در تیم امید را نیز در پرونده کاری خود دارد، از سال ۶۴ فعالیت خود را به عنوان بازیکن حرفه‌ای با باشـگاه راه‌آهن و در رده سـنی نوجوانان آغاز کرد و تا سال ۷۶ در والیبال سالنی باشگاههای مختلف ایران بازی کرد و بعد مدتی نیز در والیبال سـاحلی از جمله در تور آسیایی کیش حضور داشت.

### خانم دکتر از فوتسال به مدیریت والیبال آمد

در نهمیـن روز الهام رضایی، متولد شـهر میانه به عنوان نخستین بانو برای تصدی ریاست فدراسیون والیـبال هم ثبت نام کرد که دانشـجوی ترم آخر دکتری مهندسـی ژنتیک اسـت. رضایی درمورد هدفش از ثبت‌نام برای تصدی ریاست فدراسیون والیبال گفت: "علاقه‌مند هستم برنامه‌ریزی خوب فعلـی را ادامه دهـم؛ البته بزرگانی در این رشـته ورزشـی حضور دارند که ناخودآگاه انسـان دچار استرس می‌شود."

### نیکنام‌فر ثبت‌نام کرد، سلیمی باز هم هست!

علیرضا سلیمی، بازیکن اسبق والیبال و مربی سطح سـه بین‌المللی و علی نیکنام‌فر، کارشـناس ارشد علوم تربیت بدنی از دیگر چهره‌هایی بودند که در این روز ثبت‌نام کردند تا همچون ۴ سال پیش یکی از اضلاع نامزدهای انتخابات فدراسیون مهمی به نام والیبال باشد. سلیمی دارای مدرک کارشناسی ارشد فیزیولوژی از دانشـگاه شهید بهشتی تهران با رتبه اول و کارشناسـی علوم تمرینی از دانشـگاه ارومیـه با رتبـه ممتاز اسـت. اوهمچنین دکتری تخصصـی علم تمرین از آلمان با رتبه عالی را دارد. از سـوابق حرفه‌ای او می‌توان به سخنران حرفه‌ای مهارتهای زندگی درایران وخارج کشـور، اسـتاد دانشگاههای آلمان و ایران، عضو کمیته آموزش و پژوهش فدراسیونهای والیبال وپرورش اندام، دبیر سـابق اتاق فکـر وزارت ورزش و جوانان و دارنده چندین مدال برنز، نقره و طلای مسابقات قهرمانی کشور، آسیا و جهان اشاره کرد.

### روز دهم و احساس تکلیف حسن‌زاده و منظمی

سـرانجام در دهمین و آخرین روز پروسه ثبت‌نام از نامزدها، محمدتقی حسـن‌زاده و امیرحسین منظمی هم برای تصدی ریاست فدراسیون والیبال ثبت نام کردند. حسـن‌زاده دارای مدرک دکتری مدیریت ورزش است وامیرحسین منظمی، بازیکن اسبق تیم ملی و مدیر تیمهای ملی والیبال

### محمودی و جلوگیری از تصمیم گیریهای فردی!

در دهمین و آخرین روز این پروسه بهنام محمودی هم برای تصدی ریاسـت فدراسـیون والیبال ثبت نام کرد تا تعداد نامزدها به ۹ نفر برسـد. محمودی دارای مدرک دکتری مدیریت ورزش است.

### کریم فروزان کاندیدای گمنام

کریم فروزان آخرین کاندیدایی بود که روز گذشته بـا حضور در فدراسـیون والیبـال و ارائه مدارک مربوطـه ثبت نام خـود را کامل کرد تـا به جمع کاندیداها اضافه شود. فروزان رئیس هیات والیبال ارومیه اسـت و در میان کاندیداهـای ثبت نامی، شاید از بقیه گمنام تر باشد. ولی نباید فراموش کرد که او نیز از خانواده والیبال محسوب می شود.

### مدعیان صندلی!

بدین ترتیـب ۱۰ نفر برای انتخابات فدراسـیون والیبال و جانشـینی محمدرضـا داورزنی ثبت نام کردند تا بخت خود را برای نشسـتن روی صندلی یکـی از مهمتریـن و جذّابترین فدراسـیون‌های ورزشـی ایران بیازمایند. صندلی که ۱۱ سـال در تیول قدرت داورزنی بوده و در همین ایام توانسـته پله‌های موفقیت و ترقی را با سرعت خیره کننده‌تری طی کرده و سـری در میان سرها دربیارود. جهش والیبال در این سالها و بدل شدن به یکی از رشته‌های محبـوب، موفق و البته پرطرفدار به اندازه‌ای خیره کننده بوده که هر فردی را وسوسه می کند تا برای صندلی پردردسـر و پرمشغله این فدراسیون خیز بردارد. فرامـوش نکنیم کـه داورزنی در طول ۱۱ سـال و اندی مدیریتش در این فدراسیون با وجود همه مشکلات و نقدها والیبال را به جایگاه وارسته‌ای رسـانده و از همین‌رو رئیس آتی بـرای ادامه این مسیر و رسیدن به موفقیت‌های تازه ماموریتی بس دشوار پیش رو خواهد داشت.



# سربلند حذف شدید

علی کیانی موحد



سرانجام شگفتی ساز رقابت های جام جهانی نوجوانان هند از دور رقابت ها کنار رفت تا خیال مدعیان قهرمانی راحت شود. تیم ملی نوجوانان ایران در مرحله یک هشتم نهایی با شکست سه بر یک برابر اسپانیا که چندی پیش قهرمان اروپا شده بود، از دور رقابت ها حذف شد تا تیم **عباس چمنیان** با افتخار و سربلند از مسابقات کنار رود.

همین چند ماه پیش بود که حمید علیدوستی هدایت تیم ملی نوجوانان را برعهده گرفت اما به واسطه اختلافاتی که با مسوولان فدراسیون داشت، از سمت خود کنار رفت تا تیم ملی نوجوانان وارد بحرانی ناخواسته شود. حالا نوبت مهدوی کیا و هاشمیان بود اما سرانجام عباس چمنیان سکان هدایت تیم ملی را برعهده گرفت. سرمربی کهنه کاری که سابقه هدایت تیم های ملی پایه ایران را برعهده داشت و آمده بود تا تیمی که علیدوستی آن را آماده کرده تحویل بگیرد.

کار برای چمنیان سخت بود. هم زمان کمی برای آماده سازی تیم ملی داشت و هم نگاه ها به بازی های تیمش بود تا با کوچکترین اشتباهی سیبل مخالفان شده و همه بگویند کاش فدراسیون علیدوستی را نگه می داشت. در اینجا باید عنوان کرد نیمی از موفقیت های تیم نوجوانان را می توان به حساب علیدوستی نوشت اما از سهم چمنیان نیز نباید گذشت.

چمنیان تیم یک دست و خوبی را آماده کرد و نتایج قابل قبول این تیم در مسابقات دوستانه ما را به صعود از مرحله گروهی امیدوار کرد اما حتی خوش بین ترین هواداران فوتبال هم فکر نمی کردند این تیم بتواند به تیم ملی نوجوانان آلمان شش گل بزند! اتفاقی که باعث شد انگیزه بازیکنان بالا برود و با کسب ۹ امتیاز در مرحله مقدماتی مقتدرانه به دور بعد صعود کنند اما گویا شرایط دیگر خوب پیش نرفت. چون در دور یک شانزدهم تیم ملی ایران برابر مکزیک به سختی و با نتیجه ۲ بر یک به برتری دست یافت. در این بازی تیم ملی از دقیقه سی نیمه دوم دچار افت محسوس شده بود و خبری از بازی زیبای مرحله مقدماتی نبود.

حالا اما تیم ملی دچار افت بدنی شدید شده بود و کادر فنی هم نتوانست ریکاوری مناسبی برای این تیم در نظر بگیرد تا تیم ایران برابر اسپانیای پر قدرت که چهار بازیکنش در بارسلونا و چهار بازیکنش در رئال مادرید بازی می کنند، حرفی برای گفتن نداشته باشد و به سادگی مغلوب شود.

ولی باید گفت این تیم جای پیشرفت فراوان دارد و اگر مسوولان فدراسیون سرمایه گذاری های مناسب را از همین امروز برای این جوانان زیر ۱۷ سال داشته باشند، در آینده نسلی رویایی تحویل فوتبال ایران خواهند داد. تیم از جام جهانی حذف شد، سربلند و پرغرور، اما دنیا به پایان نرسیده و می توان در سالهای آینده موفقیت های بیشتری کسب کرد.

# آنتن نباشیم!



سالها پیش که اطلاع رسانی از طریق تلگرام و وایبر و اینستاگرام صورت نمی پذیرفت، سایتهای اینترنتی بودند که این وظیفه مهم و سخت را برعهده داشتند و رقابت شدیدی بود که کدام سایت بهتر و پربازدیدتر است. کدام سایت خبرهایش دست اول است و سرعت اطلاع رسانی اثر بهتر و در مجموع حرف تازه ای برای گفتن دارد.

در همان وانفسا بود که شبکه سوم سیما تصمیم گرفت خود را رقیب سایتهای خبری کند و به این ترتیب بود که با بودجه این شبکه و تحت مدیریت یکی از مدیرانش سایت خبری «ورزش ۳» راه اندازی شد. وب سایت خبری که به واسطه دو موضوع از دیگر سایتها خودش را متمایز کرد. **نکته اول** نتایج زنده مسابقات مختلف و **نکته دیگر** جدول پخش مسابقات از تلویزیون بود. به این صورت از ابتدای هفته شما می دانستید چه روز و ساعتی قرار است کدام بازی پخش شود. در کنار این دو ویژگی، اتفاق دیگری هم باعث شهرت این سایت شد. اینکه شبکه سه رسما به تبلیغ سایتش پرداخت و در تمام برنامه های ورزشی از مردم دعوت می شد تا با رجوع به این سایت، از اخبار مختلف مطلع شوند.

مدتی به این روال گذشت تا به یکباره تبلیغ ورزش ۳ از تلویزیون قطع و اعلام شد این سایت خبری، خصوصی شده است. خصوصی سازی که همانند دیگر خصوصی سازیهای کشور بیشتر به شوخی شباهت داشت. یک شرکت وابسته به سازمان ملی که طراحی وب سایت صداوسیما را برعهده داشت، به عنوان شرکت خریدار سایت معرفی و یکی از مدیران ارشد سازمان هم به عنوان مدیر ورزش ۳ معرفی شد.

سالها گذشت و ورزش ۳ که اکثر پخشهایش کپی بدون منبع از سایتهای خبری دیگر بود، بدل به پربازدیدترین سایت فارسی زبان شد. ظهور تلگرام و اطلاع رسانی سریعتر از این نرم افزار، کمی از بازدید سایت ورزش ۳ کم کرد، ولی مدیران آن شرکت برنامه جدیدی رو کردند. یعنی، اپلیکیشن «آنتن» که پخش زنده بازی های فوتبال را برعهده داشت.

پس در حالیکه چند سالی است صداوسیما نتوانسته حق پخش سری A فوتبال ایتالیا را خریداری کند و بسیاری از بازی های مهم لیگ های انگلیس و اسپانیا هم پخش نمی شد، آنتن در حال جذب مخاطب بود چرا که تمام این بازیها را به صورت مستقیم پخش می کرد!

همزمان با انتقاد فوتبالدوستان به سازمان، سایت ورزش ۳ که همان «آنتن» هست بر روی پخش مستقیم مسابقات از اپلیکیشن خود تاکید کرد و کار به جایی رسید که سازمان برای کمک به این برنامه، برخی بازی ها که در کنداکتور پخش بوده را از سیستم خارج کرد تا رقیبی برای آنتن نباشد.

وحالا در حالیکه سازمان مدعی است نمی تواند فوتبالهای تیمهای مطرح خارجی را به واسطه شرایط فنی و سیگنال بد پخش کند، آنتن با بهترین کیفیت در حال پخش آنها بود و شبکه ورزش هم لیگ پرطرفدار برزیل را پخش می کرد! با وجود این حرکت عجیب از سوی سازمان و آنتن باز هم مخاطب به آن حدی که انتظار داشتند نبود تا در روز بازی تیم ملی نوجوانان در جام جهانی هند، ورزش ۳ در حرکتی غیرحرفه ای در سایت خود نوشت که بازی تیم ملی فقط از اپلیکیشن آنتن پخش خواهد شد و شبکه سه یا ورزش آن را پخش نخواهند کرد. با پخش بازی به صورت مستقیم از شبکه ورزش مشخص شد که دوستان حاضر در شبکه ورزش ۳ برای جذب مخاطب مجبور به دادن اطلاعات اشتباه شده اند تا مردم را از پای تلویزیون دور کرده و به اپلیکیشن خود بنشانند.

کاش مسوولان سازمان کمی صداقت پیشه کرده و رک به مردم بگویند که دوست داریم اپلیکیشن مان را مطرح کنیم و از طریق آن درآمدزایی داشته باشیم و در این صورت تکلیف مخاطب هم مشخص شده و با خرید رسیور مخصوص «بین اسپورت» از دست گزارشگرها و پخش بی کیفیت بازی ها راحت می شود.

پرهیز کاری هر کسی را در یک لحظه پر خطر می آزماید • فریدریش شیلر

# پیام از شما چاپ از ما

علی ملکی

## نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

❁ **دختر گل و عزیزتر از جانم، سارا جان،** از صمیم قلب می گویم دوستت دارم تا ابد...وتا دنیا دنیاست در قلب من جاداری

**پدرت، عبدالامیر اسداله زاده ــ شوشتر**

❁ **راضیه عزیزم، همسر خوبم،** سبد، سبد گل تقدیم به تو که تنها مونس زندگی‌ام هستی، بینهایت دوستت دارم ۷ آبان سالروز تولدت مبارک

**همسرت، حمیدرضا میرشکار ــ آمل**

❁ **پدر و مادر عزیزم،** همدم، دوست و بهترین یاورم شما دو فرشته آسمانی زندگی‌ام هستید، دوستتان دارم و بر دستان پر مهرتان بوسه می‌زنم

**دخترتان سورینا بهشتی ــ همدان**

❁ **دوست عزیزم، سیده لیلا،** پنجم آبان سالروز تولدت را با تقدیم پنج شاخه گل به تو تبریک می گویم و بهترینها را برایت آرزو می کنم. دوستت دارم

**زهره اسلامی ــ اصفهان**

❁ **یوسف جان،** ای دلخوشی زندگی ام، آرامبخش دل من، خدا را شاکرم که نعمتی چون تو، به من عطا کرد و بابت تمام زحماتت در زندگیمان قدردان هستم. دوستت دارم خیلی زیاد ۸ آبان هشتمین سالروز تولد عشقمان مبارک

**همسرت، زلیخا عباسی مروت ــ همدان**

❁ **الهام جان، همسر عزیزم،** روز پیوند ما در هیچ تقویمی پیدا نمی‌شود و فقط در قلب من است که به تو عشق می‌ورزم و دوستت دارم، ۷ آبان سالروز ازدواجمان مبارک

**همسرت، جمشید حیدری مقدم ــ همدان**

❁ **کیمیای عزیزم،** با تولدت فضای خانه ما عطر آگین شد. گل سرسبد خانه ما میلادت مبارک

**پدر و مادر، احمد شریفی و حمیده توکلی ــ فارس**

❁ **آقای لطیف مهربان، همسر عزیزم،** دوم آبان چهل و دومین سالروز میلادت را مثل تمام سالهای گذشته جشن می گیرم و این روز قشنگ و زیبا را به شما تبریک می گویم، دوستت دارم

**همسرت، نغمه شیرازی ــ فسا**

❁ **آقا ایمان جان، همسر مهربانم،** ۵ آبان دل انگیزترین روز زندگیمان است، بیست و نهمین سالروز تولدت مبارک

**همسرت، کتایون و تنها شاخه گل زندگیمان نسترن رادفر ــ اصفهان**

❁ **پری ناز جان،** می گویند هر کس دلش خوش است، دنیایش خوشتر است. وجود تو تنها دل خوشی ماست، دوستت داریم، سوم آبان سالروز تولدت مبارک

**پدر و مادرت، امیرعلی و شهلا جبارپور ــ قم**

❁ **مهدی جان، همسر عزیزم،** بهانه زندگی‌ام، اگرچه دیدن تو آرزو است، ولی من ساده و بی‌ادعایم، تمام هستی‌ام خندیدن توست

**همسفر زندگی‌ات، اعظم قاسمی ــ ورامین**

❁ **جناب آقای نادر طوسی،** بابت زحماتی که طی این سالها برایم کشیدی از شما بی‌نهایت تشکر و سپاسگزاری می کنم

**جمشیدی ــ هشترود**

❁ **خواهر گلم مینا جان،** قدم نورسیده تان، مهسا کوچولو را به شما و همسر گرامی‌ات داماد عزیزمان محمد آقا مبارک باد می گویم و امیدوارم در کنار هم زندگی زیباتری داشته باشید

**خواهرت، منیر نوذری ــ رشت**

❁ **برادر عزیزم، سهیل جان،** پنجم آبان، سی و نهمین سالروز تولدت را با تقدیم ۳۹ سبد گل شمشاد به شما تبریک می گوییم، خیلی دوستت داریم

**خواهر و برادرت، نیلوفر و ساسان تهامی ــ اصفهان**

❁ **پدر عزیزم، حاج حسین،** بزرگترین افتخار زندگی‌ام که همیشه به آن می‌بالم، پدری مهربان چون شما هستید، از خدای بزرگ فقط سلامتی‌تان را می‌خواهم، دوستت دارم

**دخترت، ریحانه محجوب ــ شیراز**

❁ **سرکار خانم حمیده شاه نظری،** از لطف و محبت شما نسبت به مادرم برای بازگرداندن نعمت بزرگ سلامتی به او قدردان و سپاسگزارم

**سودابه حسینی ــ رشت**

❁ **دوست عزیزم، زهرا ستوده،** پایان دوره تحصیلات دانشگاهی در رشته پزشکی و اخذ مدرک دکتری عمومی را به شما، همسر گرامی‌ات و خانواده محترمتان تبریک می گوییم

**فاطمه السادات رنجبر ــ زنجان**

❁ **همسر عزیزم، پریسا جان،** بابت کدورت ناچیزی که بین ما اتفاق افتاد با تمام وجود از شما عذرخواهی می کنم و باید اعتراف کنم از هر نظر دوستت دارم

**همسرت، مهدی اسدالله زاده منش ــ تهران**

❁ **آتنای عزیزم، جواهر زندگی‌ام،** تو زیبایی اندازه آسمان و همه خواهشم از تو این است که همیشه زیبا و خندان بمانی، گلم، اول آبان سالروز تولدت مبارک، دوستت دارم

**مادرت، سمیه محمدیان ــ تهران**

❁ **برادرزاده عزیز و گرامی‌ام، غزل جان،** سالروز تولدت در ۵ آبان با تقدیم هزاران شاخه گل یاس به شما مبارک

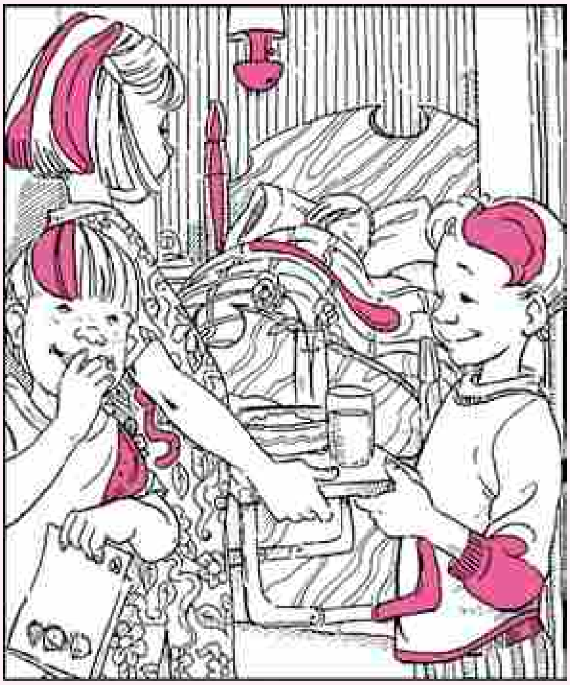
**خانواده عمو حسین شفیعی**

## پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ دوازده اختلاف در تصویر بازی با برگها



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر کمک به مادر

# پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

## فروردین

این روزها با وجود تلاشی که به کار می‌بندید تا کارهایتان را به روال معمول پیش ببرید، مسایل با سرعت کمتری پیش می‌رود به نحوی که علاوه بر خودتان اطرافیان هم از این حرکت کند، متعجب شده‌اند و آن را دال بر نبود رضایتی قلبی عنوان می‌کنند، در حالیکه خودتان بهتر از هر کسی می‌دانید این برداشت درست نیست و یقینا با برقراری روابط عاطفی‌تان سوءتفاهم رفع خواهد شد.

## اردیبهشت

برخلاف روالی که داشت خوب پیش می‌رفت، دنیای پیرامونتان این روزها حساس تر شده و با وجود اینکه شما به خوبی مدارا می‌کنید، به نظر می‌رسد اینچنین نیست، اما خودتان بهتر از هر کسی می‌دانید که صبوری همیشه نتیجه بخش خواهد بود و قطع ارتباط در این مسیر، اشتباه‌ترین تصمیم است که باید به آن توجه کنید و بپذیرید که شرایط بر خلاف گذشته بهتر است و اوضاع کمی منطقی تر!

## خرداد

در گیر و دار اتفاق جدیدی هستید که در زندگی‌تان رخ داده و حالا باید ثابت کنید که برنامه ریزی هایتان اشتباه نبوده و می‌توانید با فراغ بال مشکلات را زیر پا بگذارید و بالا بروید، چون خوب می‌دانید که باید نشان دهید، در هر شرایطی می‌توانید موفق باشید تا دیگران هم از شما الگوبرداری کنند و بتوانند براساس نقشه‌ای که شما طرح می‌کنید پیش بروند.

## تیر

در شرایطی قرار دارید که می‌بینید دیگران نیازمند کمک شما هستند و اگر هوشمندانه عمل کنید می‌توانید از این رزقی که خداوند در اختیارتان قرار داده نهایت استفاده را ببرید، زیرا با کمی دقت می‌شود دریافت که هر کسی افتخار دستگیری دیگران را ندارد و روزی شما هم در این مسیر نهفته است و امیدوارم به شکلی پیش بروید که در آینده خودتان را شماتت نکنید و مقابل بهانه‌ها بایستید.

## مرداد

خودتان معتقدید که این روزها خلاقیت و توانایی‌تان محدود شده و مجبور هستید روی پروژه‌هایی کار کنید که خیلی رضایت خاطر شما را به همراه ندارند، اما اگر دقت کنید برخلاف مرحله اول کار ادامه آن همچنان به خلاقیت‌های شما وابسته است و اگر این اصل وجودی شما شکوفا نشود، اصلا کار پیش نمی‌رود، اما باید سعی کنید که برداشتهای غلط به بخش اصلی از اهدافتان تبدیل نشود، همین!

## شهریور

قبول دارم که این روزها ذهنتان به شدت درگیر است و بخشی از علت آن هم در آن واحد به چند موضوع فکر کردن است، در حالیکه می‌توان این گونه هم برداشت کرد که مهم نیست هوا آفتابی باشد یا ابری و بارانی، بلکه چیزی که اهمیت دارد حرکت کردن و قدم زدن شماست، پس بپذیرید که وقتی همه عوامل را نمی‌توانید تغییر دهید، پس بهتر است روی عاملی تمرکز کنید که در کوتاهترین زمان آرامش را به شما هدیه می‌دهد!

## مهر

درست در روزها و ساعتهایی که همه چیز در هم تنیده شده، با ماجرایی روبرو خواهید شد که نگرانی‌تان را کم می‌کند و این یعنی می‌توانید احساس کنید که خداوند همچنان به شما توجه خاص دارد و برداشتهای قبلی‌تان درست نبوده، هر چند که اگر توجه کنید در آن واحد به جای یک موضوع، درهای بسیاری به رویتان گشوده شده و حالا باید شما انتخاب کنید و خدا را فراموش نکنید!

## آبان

اگرچه وقت کافی برای شرکت در فعالیتهایی که به شما آرامش ببخشند ندارید و این موضوع گاهی آزارتان می‌دهد، اما وقتی به دنیای پیرامونتان خوب نگاه کنید، درمی‌یابید که در این اوضاع تنها نیستید و افراد بسیاری هستند که درگیر و دار مبارزات مختلف زندگی روی پای خود می‌ایستند و سعی دارند مثبت جلوه کنند، پس شما هم نگرانیها را دور بریزید با توکل به خدا شرایط را به حال عادی بازگردانید.

## آذر

پا در مسیری گذاشته‌اید که خیلی خودتان را هم راضی نمی‌کند و علت را در این می‌بینید که کارها خوب پیش نمی‌روند و به قول خودتان تکلیف مشخص نیست، اما باید بپذیرید که انتظارها می‌توانند تعیین کننده باشند و این شما هستید که تعیین می‌کنید، روزها چطور بگذرند، پس به روزگار بخندید و اجازه ندهید که گره‌ها بیشتر و ناشناخته تر شوند.

## دی

اگر به فکر فرصتی برای تغییر مسیر بودید، حالا فرصت پیش آمد، ولی اگر فکر می‌کنید اوضاع خیلی مناسب نیست، پس سعی کنید با اولویتهای خودتان کنار بیایید و مدام به سمتی نروید که ناراحتی‌ها و دل نگرانی‌هایتان را بیشتر می‌کنند و سعی کنید نسبت به حرفها بی‌تفاوت باشید و بپذیرید که شما تلاش را کرده‌اید و باقی دیگر با خداست که اگر چنین کنید، آرامتر خواهید بود!

## بهمن

اینکه وقتی با رفتاری نامتناسب با نوع تفکرتان روبرو می‌شوید، می‌توانید افکار منفی را کنترل کنید و بر عواملی که می‌توانند چون کابوس روز و شب شما را در هم بریزند کنترل داشته باشید، پیشرفتی ارزشمند است. پس توصیه می‌کنم حالا که یک پله از دیگران بالاتر قرار گرفته‌اید، نشانه‌های زندگی را دریابید و به جای ناراحتی از حرفها با متفاوت عمل کردن ثابت کنید که روشتان غلط نیست!

## اسفند

برای موضوعی برنامه ریزی کرده بودید و اتفاقا به بار هم نشست، اما در مواجهه با وجوه مختلف آن گاهی کم می‌آورید و طوری عمل می‌کنید که گویی انرژی و انگیزه قبلی را ندارید، در حالیکه شما یک فرد استثنایی هستید و همین موضوع باعث شده که نظر اطرافیان به سمت کارها و ایده هایتان جلب شود، پس لطف حضرت حق را قدر بدانید و فرصت را از دست ندهید.

کتاب راستین همان است که پا به دنیای تنهایی ما می‌گذارد

● کریستین بوبن

# عجیب ترین ابداعات دنیا

می گویند احتیاج، مادر اختراع و ابداع است، همه ما روزانه با مجموعه ای از نیازها روبرو هستیم، برخی از آنها آنقدر مهم نیستند و رفع این نیازها آنچنان تأثیر شگرفی بر زندگی ما ندارند. در مقابل همین احتیاجهای به ظاهر ساده، حسابی بعضی‌ها را کلافه می کند و آنها تلاش می کنند تا هر طور شده راهی برای خروج از آن نیاز پیدا کنند. بی شک ابداع اشیایی که بتواند چنین امری را میّسر کند در مرحله اول اولویت برای آنها قرار دارد. در این گزارش ابداعاتی را خواهید دید که زاییده نیازهای عجیب و غریب افرادی بوده‌اند که نتوانسته‌اند به سادگی از کنار آنها بگذرند.

## لباس زمین پاک کن

گرد و غبار و آلودگی کف زمین، همیشه یکی از دشمنان سرسخت تمیزی و نظافت خانه بوده است و بعضی از ما فرصت کافی برای تمیز کردن کف خانه نداریم، به همین دلیل به دنبال راه حل گشتند و این لباس را ابداع کردند تا وقتی یک کودک روی زمین خانه حرکت می کند و سینه خیز راه می رود همزمان با او کف زمین هم تمیز و درخشنده شود.





## تهویه هوا در کفش

این کفشها چند حفره در کف خود دارند که مانند تهویه کننده هوا عمل می کنند و با مکش و خروج هوا از گرم شدن و عرق کردن پا در گرمای هوا جلوگیری می کنند البته وقتی گرمتان می شود می توانید کفش را از پایتان در آورید و آن را جلوی صورتتان بگیرید تا کمی از گرمای بدنتان هم کم شود.



## کیسه خواب متحرک

۹۹ درصد از افرادی که سر کار می روند اغلب صبح زود از خواب بر می خیزند و ممکن است برای رسیدن به محل کار از وسایل حمل و نقل عمومی هم استفاده کنند و در بین راه خوابشان بگیرد و آرزوی چند دقیقه خوابیدن به دلشان مانده باشد، در این مواقع چه کار می کنند؟ یک مبتکر دست به ابتکار جالبی زده است. او می گوید با این کیسه خوابهای متحرک می توانید در مسیر سر کار، کنار خیابان وقتی منتظر اتوبوس هستید و یا هر جای دیگر چُرت کوتاهی بزنید و حتی خوابهای خوش هم ببینید.



## بسته بندی ضد سرقت

در دوران کودکی گاهی بعضی بچه‌ها بازیگوش هستند و بدون اجازه خوراکی یکدیگر را بر می‌دارند، به همین دلیل یک مبتکر بسته های نان، لکه های شبیه به کپک نان را ابداع کرده تا اگر کسی خواست بدون اجازه آنها را بر دارد، با خیال اینکه کپک زده‌اند از خیرشان بگذرد!



## دمپایی های روشن کننده

گاهی شبها مجبور می شویم در تاریکی مسافتی را در خانه طی کنیم، مثل فاصله بین رختخواب و کلید برق، و در این مسافت ممکن است به خاطر تاریکی جلوی پایمان را نبینیم و پاهایمان به اثاث خانه اصابت کند، و اگر اتاق نامرتب باشد، این احتمال بیشتر است، به همین دلیل مبتکرین به فکر دمپایی هایی افتادند که بتواند جلوی پای افراد و چند متری آنها را روشن و از اصابت دردناک انگشتان پای آنها به لبه میز و قفسه کتاب و... جلوگیری کند.

# روزهای ماندگار

بقیه از صفحه ۱۷

بهتر است عنوان کنم "دکتر رضوان "انسان شریف و باوجدانی بود که درطول سالهایی که با او کار کردم، نه تنها چم و خم کار و فنون دندانپزشکی را از او یاد گرفتم بلکه در زمینه زندگی کردن و دیگر مسائل هم او مانند معلمی مهربان به من چیزهای بسیاری یاد داد و با پیشنهاد او بود که از ارشدهای ایرانی اردوگاه خواستم تا تمام کسانی را که مسواک نمی‌زنند، به دندانپزشکی اعلام کنند و قرار شد بعد از راهنمایی و آگاهی دادن به آنها اگر دوباره از رعایت بهداشت سر باز زدند آنها را تهدید کنم که از درمانشان خودداری می کنیم و با این کار همه اسرا را مجاب به زدن مسواک کردم.

بعد هم با درخواستهای مکرر از صلیب سرخ خمیر دندان و مسواک بیشتری به ما دادند و ما هم هر ماه گزارشی از فعالیت دندانپزشکی در اردوگاه



نشسته از چپ: عسکری و دوستان در اردوگاه موصل

موصل به صلیب سرخ می‌دادیم. شاید تعجب کنید اما باید بگویم که **تا پایان دوران اسارتم، توانستم دندان بیش از ۲۴ هزار نفر از اسرا را چه آنهایی که در اردوگاه موصل بودند و چه کسانی که بعد از مدتی به اردوگاه دیگر منتقل می‌شدند، پر کنم و حتی برای ۷۶ نفر هم دندان مصنوعی گذاشتم.**

## سرقت جیوه

یکی دیگر از خاطرات جالب آن روزها این بود که وقتی با علاقه زیاد پیگیر وضعیت بهداشت و ترمیم دندان اسرا بودم، فهمیدم موادی که از صلیب سرخ و ارتش عراق در اختیارمان قرار می‌دهند کافی نیست و تعداد مواد قالب گیری که یکبار مصرف بود، کفاف کارمان را نمی‌دهد پس تصمیم گرفتم برای ساختن قالب از موادی که حالت پلاستیکی دارند استفاده کنم چون می‌توانستم دوباره از آنها استفاده کنم و بعد هم از دکتر رضوان خواستم، دو ماده را که درقالب سازی برای دندان به کار می‌رود برایمان تهیه کند و او هم با هزینه شخصی آن دو ماده را به ما تحویل داد که باید یکی از این مواد را با جیوه مخلوط می کردم که دکتر گفت: "آوردن جیوه به اردوگاه ممنوع است" و این بار از احمد عظیم کمک گرفتم واز او خواستم در روز قبل از آنکه نیروهای صلیب سرخ برای بازدید به اردوگاه می‌آیند به بهداری برود و بعد از شکستن فشارسنج، جیوه داخل مخزن آن را بیاورد بعد هم با ترکیب مواد با جیوه توانستم در مصرف موادی که ارتش عراق می‌داد، صرفه جویی کنم و قالبهای بیشتری بسازم و تعداد زیادی از اسرا با این قالبها درمان شدند.

## بهترین روز اسارت

یکی از بهترین روزهای اسارتم روز پنجشنبه‌ای بود که اولین گروه اسرا آزاد شدند.

آن شب درهای آسایشگاهها را باز گذاشتند و بعد از چندین سال توانستم آسمان زیبا و پرستاره را ببینم و در زیر نور ماه بود که از این آسایشگاه به آسایشگاه دیگری می‌رفتیم و با خوشحالی جشن آزادی را در میان یکدیگر تقسیم می کردیم.

حال و هوای بازگشت به وطن و ۷/۵ سال اسارت و دوری از خانه و خانواده باعث شده بود که به وجد و شوق بیایم و برای بازگشت به کشور لحظه شماری می کردم که دکتر رضوان به دیدنم آمد. اشک در چشمانش حلقه زده بودو درحالیکه قطره اشک سمجی از گوشه چشمش روی گونه چکید، مرا در آغوش گرفت و بر سر و رویم بوسه زد. او با بغضی در گلو مانده گفت: **از اینکه به ایران و نزد خانواده برمی گردی بسیار خوشحالم، اما به خاطر انس والفتی که در این چند سال میان ما برقرار شده ودیگر نمی توانم تو را ببینم، احساس دلتنگی و ناراحتی می کنم!...**

***

**سرانجام در روزهای پایانی مرداد ماه سال ۱۳۶۹ بود که حمید عسکری بعد از حدود ۲۷۴۵ روز اسارت در اردوگاههای موصل آزاد شد و به ایران بازگشت و در آغوش مردم و خانواده‌اش جای گرفت.**

---

# قصه‌ی هفته

بقیه از صفحه ۴۱

## ستاره دلش ...

و گفت: "الهی سگها بخورنت!" و تند رفت. چند متر آنسوتر مادرش را دید که هراسان می‌آمد. ستاره، ماهی را گرفت و پرسید: "لاله کو؟ چی شده؟ چرا چاقوی خونی داری؟" فاروق گفت: "عمه فهیمه رو کشتم. ماهی رو دزدیده بود." ستاره گفت: "خاک به گورم! آدم کشتی؟ بریم ببینم..." یک نفر از تاریکی سمت آنها آمد. سعادت بود. گفت: "عرضی داشتم... جنازه فهیمه رو بردم تو گودال باریکه انداختم. شما برین خونه. به کسی هم نگین چی شده." ستاره از فاروق پرسید: "پس لاله کو؟" فاروق گفت: "نمی‌دونم. من یهو از خواب پریدم و دیدم بچه‌ها نیستن. دویدم بیرون. عمه رو دیدم که داشت ماهی رو می‌برد. منم زدمش." "سعادت گفت: "شما برین خونه... من لاله رو عین بچه خودم دوس دارم. خودم پیداش می کنم. عرضی هم دارم که بعداً میگم."

ستاره تصمیم گرفت بچه‌ها را خانه بگذارد و دنبال لاله بگردد ولی این را به سعادت نگفت و گرنه سعادت او را ول نمی کرد و هی می گفت عرضی دارم. ستاره از سعادت خوشش می‌آمد. مرد خوبی بود. موتور سه‌چرخ داشت و در محله‌های اطراف جنس نسیه می‌فروخت. ستاره می‌دانست که سعادت شوهر خوبی خواهد شد ولی نمی‌دانست چرا هر وقت او را می‌دید، شمشیر و سپر دستش می‌گرفت و روی خوش نشان نمی‌داد. حتی حالا هم که دوست داشت همراه سعادت دنبال دخترش بگردد، گارد گرفته بود. او فعلاً فرصت نداشت به این چیزها فکر کند. دلشوره دخترش را داشت اما وقتی که به خانه رسید، نزدیک بود از شادی جیغ بکشد چون لاله را دید در دستشویی داشت دستش را می‌شست. تند ماهی را برد و در رختخواب گذاشت. لاله هم دنبالش رفت و آهسته گفت: "اون مرده بود که تو مترو با عمه پچ پچ می کرد، به دماغم دوای بیهوشی زده بود." ستاره پرسید: "از کجا فهمیدی؟" لاله گفت: "دوایی که زده بود، رقیق بود و من زود به هوش اومدم. خودش برام تعریف کرد که عمه کمکش کرده و من و ماهی رو دزدیده. بعد خواست دست و پا و دهنم رو ببنده و بندازه تو گونی. یهو با چاقوی خودش کشتمش. دستام خون خالی بود. شستمش. دستای فاروق هم خونی بود. بهش گفتم بشوره." ستاره زانوی غصه بغل کرد: "بیچاره شدیم. کارمون به کلانتری و زندون می کشه. پاشین فرار کنیم." لاله گفت: "کسی که ما رو ندیده. اگه فرار کنیم میگن کار ما بوده." ستاره گفت: "سعادت خبر داره که فاروق عمه رو کشته." لاله گفت: "سعادت تو رو می‌خواد. به کسی نمیگه..." آنها تا دمیدن صبح بحث کردند که چه کنند. آخرش قرار شد مثل همیشه سوار مترو شوند و دنبال کارهایشان بروند. از دور دو بار صدایی مثل نارنجک چهارشنبه سوری آمد. فاروق گفت خوش به حالشون. کاش منم نارنجک داشتم!

لقمه‌ای نان به دندان کشیدند و شیشه ماهی را پر از شیر کردند و رفتند طرف مترو. آن روز صبح کمی شلوغتر از روزهای پیش بود. بیشتر مسافرها بیرون ایستاده بودند و درباره دو قتل حرف می‌زدند. ستاره و بچه‌ها سوار شدند و کنار هم نشستند. مردم می گفتند پلیس آمده و سعادت را گرفته. می گفتند او را دیده‌اند که داشته جسد مردی را در گودال باریکه می‌انداخته. جسد فهیمه هم آنجا بوده. می گفتند سعادت مجبور شده اعتراف کند که آن دو نفر را کشته. بعد خواسته فرار کند. پلیس دو بار شلیک کرده و سعادت هم کشته شده. قطار راه افتاد. ستاره دلش می‌خواست گریه کند...

خداوند درهای هنر را بر روی دانایان دادگر گشوده است • فردوسی

# از نگاه دیگر

سهراب صفادار



**برف باران:** کابل - افغانستان:

یک زن افغان در خیابان‌های پوشیده از برف سعی می کند راه خود را باز کند. بارش برف افغانستان را هم سفید کرد و شرایط بد آب و هوایی باعث تعطیل شدن فرودگاهای بین المللی کابل شد و ریزش بهمن در چندین نقطه شمالی شهر علاوه بر مشکلات رفت و آمد، جان چند نفر را هم گرفت.



**درختان در حاشیه:** هیلدشایم - آلمان:

درختان از ریشه درآمده در حاشیه جاده افتاده‌اند. طوفان این بار آلمان را درنوردید و تندبادهای شدید آن جان هفت نفر را گرفت. شدت طوفان به حدی بود که خیلی از مردم شهرهای شمالی آلمان قصد خروج از شهرهایشان را کردند و هرج و مرج فراوانی در مناطق مختلف ایجاد شد.



**دورهمی استرالیایی:** دنیلیکن - استرالیا:

جشن "اوته ماستر" را می‌توان پرطرفدارترین جشن محلی مردم استرالیا دانست که هر ساله در شهر دنیلیکن برگزار می‌شود و نزدیک به ۲۰ هزار نفر از شهرهای اطراف را به خود می کشاند. در این جشن مردم با کامیونهای کوچک و ماشینهای باربر خود که اصطلاحاً "اوته" نامیده می‌شوند با هم مسابقه می‌دهند. گاوبازی دلقکها نیز یکی از بخشهای این جشن است که البته با گاوبازی اسپانیایی کاملاً متفاوت است و آسیبی به گاوها نمی‌رسد.

**غول جذاب:** نیویورک - آمریکا:

به مناسبت ادای احترام و جشن هفتادمین سال تاسیس برند خودروسازی ایتالیایی معروف جهان یعنی "فراری"، تعدادی از زیباترین و جذاب‌ترین مدلهای این خودرو در جای جای شهر نیویورک به نمایش درخواهند آمد. در ۶۰ سال اخیر، این شرکت سالگردهای تاسیس خود را در کشورهای مختلف برگزار می‌کرد و امسال نیویورک را به عنوان آخرین میزبان این سفر جهانی انتخاب کرده است. ارزش خودروهای به نمایش گذاشته شده در مجموع بیش از ۱۰۰ میلیون دلار است.



**جشن دودی:** سن پترزبورگ - روسیه:

به مناسبت هشتاد و پنجمین سالگرد دفاع مدنی کشور روسیه، فستیوالی در سن پترزبورگ برپا شد که نسلهای جوان را با تاریخ کشورشان بیشتر آشنا می‌کرد. البته خیلی از قسمتهای این فستیوال با آتش بازی و یا شبیه سازی زمان قدیم و استفاده از بمبهای دودزا همراه بود که ناچار شدند برای بازدید کنندگان خردسال خود ماسکهای ضدگاز فراهم کنند



**فرار برای زندگی:** تکناف - بنگلادش:

مردم روهینگیا دسته دسته برای فرار از خشونت سعی می‌کنند خود را به کشورهای دیگری که بتوانند از آنها میزبانی کنند برسانند. چند سالی است که این مردم که عمدتاً مسلمان هستند برای فرار از خشونت علیه مسلمانان توسط بوداییان و نظامیان میانمار، مجبور به ترک محل زندگی خود و پناه به کشورهای دیگر مانند بنگلادش شده‌اند. در تصویر زنی خسته از سفر خطرناک دریایی را می‌بینید که در ساحلی در بنگلادش نفسی تازه می‌کند.

